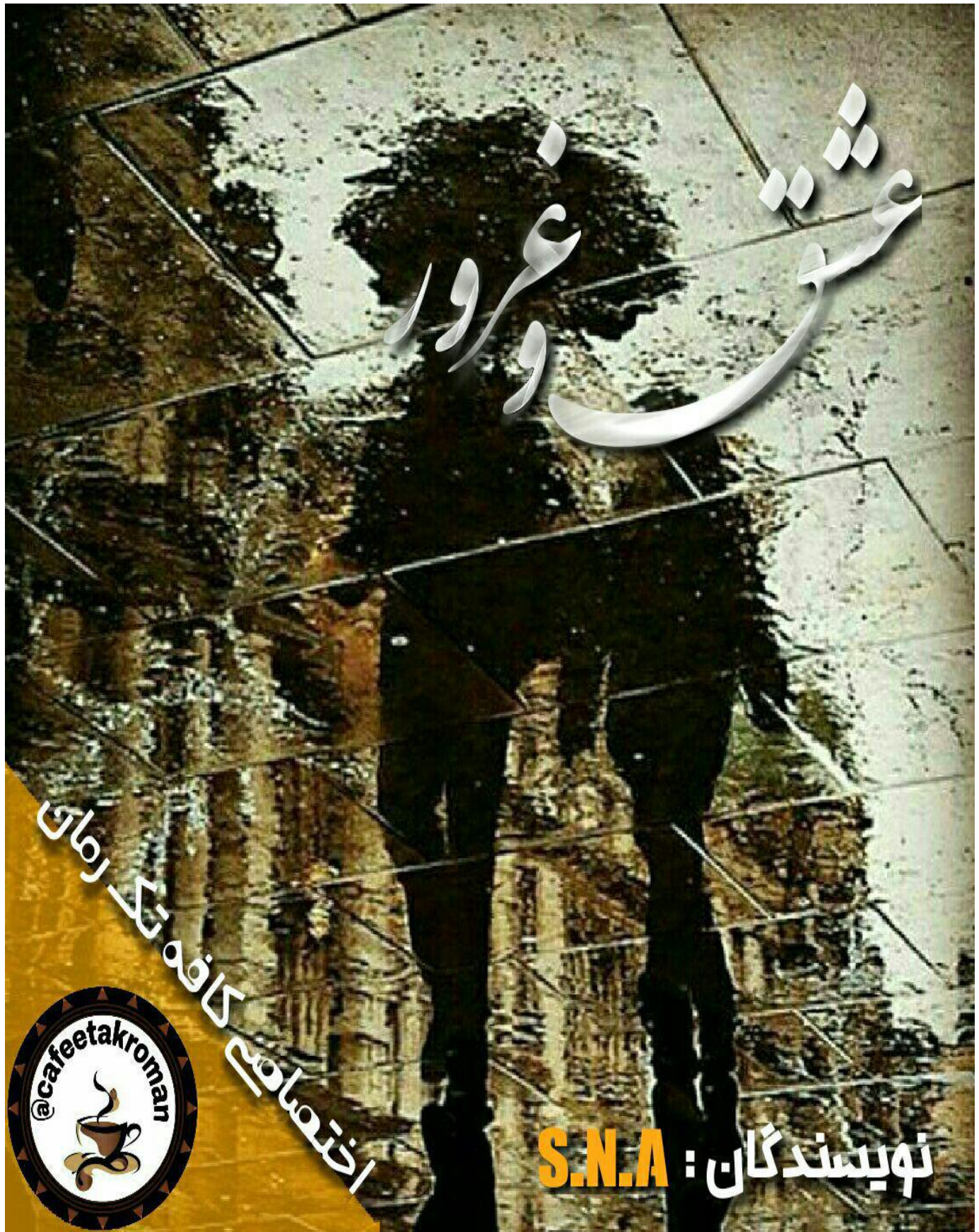




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما پیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



اختصاصی کافہ تک رمان

کیفش رو باز کرد و عینک فرم مشکیش رو روی چشم هاش گذاشت نتونسته بودم قیافش رو ببینم اومد وسط کلاس واستاد و دست هاش رو بهم زد و سرش رو بالا کرد و گفت : همانطور که آقای سلیمانی گفتند من به جای آقای محمدی اومدم که معرف حضورتون هستم من ماکان افراز هستم هر جلسه امتحان دارید همتون هم خوب میدونید که این درس بسیار سخته و باید تمام تلاشتون رو بزارید فهمیدید؟؟ همه با هم گفتند : بله . که گفت : خوبه خیلی خوبه از اون چیزیه که فکر میکردم جذاب تر بود چشم هایی که معلوم نبود چه رنگیه عسلی - سبز - طوسی پوست سفید رو به جو گندمی موهای مشکی که به طرف بالا ژل زده بود و بوی عطرش که تمام کلاس رو پر کرده بود عطر تلخ و گس اومممممم بوش رو دوست دارم بهش نگاه کردم روی صندلیش نشسته بود و دفتر اساتید رو برداشت و شروع به حاضر و غیاب کرد اسم من رو گفت : آیدا نامی با غرور که جزوه حرکاتم بود دستم رو بالا بردم و گفتم : من هستم چند لحظه بهم نگاه کرد شاید تعجب کرد که مثل دختر های دیگه با عشوه و ناز جواب ندادم

[illegible]

همان دادم و ستایش رو کشون کشون به طرف پارکینگ بردم و در شاگرد و باز کردم و ستایش رو پرت کردم داخل ماشین و خودم هم سوار شدم و به طرف خونه ستایش اینا رفتم - هوووویی ستایش تو هپروتی - هااا آیدا پسرهپسره چقدر خوشگل بود - اره دیگه بایدم خوشگل باشه یه ساعت داخل بغل پسر مردمی آخر سر میگه چقدر خوشگل بود - ااا آیدا میام میزنمتا بیشعورررر - باشه بابا نزن اصلا زشت بود اه اه چندششششش - کثافت - عزیزم عفت کلام داشته باش وقتی این حرف رو زدم کیف ستایش پرت شد تو سرم - خدا نکشتت ستایش شوهرت تز دست تو چی میکشه . که با جیغ ستایش خفه شدممم وقتی ستایش رو رسوندم رفتم خونه

با کلید در خونه رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم و سویچ رو پرت کردم رو اوپن بازم مثل همیشه کسی داخل خونه نبود مامان که سرکار بود آناهیتا خواهرم که سه سال از من کوچتر بود کلاس کنکور و مدرسه میرفت بابام هم کارمند شهرداری بود. کلا زندگی آرومی داشتیم ... خیلی خسته بودم به طرف اتاقم راه افتادم ولی وسط راه ایستادم و به سمت آینه قدی که تو راه رو بود برگشتم و به خودم نگاه کردم چشم‌های قهوه ای پوستی سفید که

بعضی وقت ها گندمی بود موهای قهوه ای حالت دار که تا زیر باسنم میرسید لب های کوچک صورتی و بینی که به صورتم می اومد از دبیرستان چادر سر کردم تا الان چادر رو خیلی دوست دارم . به سمت اتاقم رفتم . و چادرم رو تا کردم و روی چوب لباسی گذاشتم و لباسم رو با یک لباس راحتی عوض کردم . و خودم رو پرت کردم روی تخت و به ثانیه نکشید خوابم برد . وقتی بیدار شدم ساعت 5 بود 4ساعت خوابیده بودم . بلند شدم و به پذیرایی رفتم هنوز نیموده بودند . یه پوزخند به این زندگی خوب و عالیم زدم و رفتم آشپزخانه و یک تخم مرغ برای خودم زدم و خوردم . و دوباره به پناهگاه همیشگیم برگشتم و دفتر کتابم رو برداشتم و کنار پنجره نشستم و شروع به درس خوندن کردم وقتی سرم رو بلند کردم ساعت 9 بود اوففففف اصلا گذر زمان رو نفهمیدم دوباره سرم رو کردم تو کتاب هام که نفهمیدم چطور شد چشمم گرم شد و خوابم برد .

ستایش : بعد از این که آیدا رسوندم رفتم خونه و به مامان و برادرم آیین سلام کردم و با کله رفتم تو اتاقم و حوله رو برداشتم و رفتم حموم بعد از این که حموم تموم شد موهامو خشک کردم و یک تاپ آبی با شلوار سفید پوشیدم و رفتم پیش مامان تو آشپز خونه هووومممم چه بوی خوبی میومد به به قورمه سبزی داشتیم بعد خوردن غذا به اتاقم رفتم همش اون پسر که توودانشگاه خوردم بهش میاد جلو چشمم از این اتیش میگیرم که چرا مثل منگلا نگاش کردم اگه ایدا من رو نمی کشید ابروم میرفت یه ذره نشستم درس خوندم بعد از اینکه درس تموم شد به شدت حوصلم سر رفته بود رفتم پذیرایی آیین که پیش دوستاش بود مامان هم نبود بابا هم که طبق معمول سرکار زنگ زدم ببینم ایدا چی میکنه که دیدم اونم مثل منه بهش گفتم که آماده شه برم دنبالش بریم بیرون

از تو کمد یه مانتوی سورمه ای برداشتم و پوشیدم و با یه شلوار جین و یه شال سفید از تو اйте به خودم نگاه کردم فقط یه رژ کم داشتم بعد از اینکه رژ کم رنگی به لبم زدم به خودم تو اینه خیره شدم موهام رو خیلی دوست داشتم من از بچگی عاشق موهای بلند بودم و هستن و فقط نوک هاشو کوتاه میکنم و الان از موهای ایدا یه وجب بیشتره رنگ موهام خرماییه و چشمم قهوه ای پرنگ(سوخته) هست پوستم گندمی داز تنها چیزی که تو صورتم راضی نیستم رنگ لبامه شکلش خوبه ولی بی رنگه به خاطر همین مجبورم رژ بزnm با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم یه لحظه یادم رفته بود که باید برم دنبال ایدا بدبختو یه ساعت معطل خودم کردم اونوقت خودم نشستم جلوی اینه خودم رو انالیز می کنم گوشه را که برداشتم با جیغ ایدا روبه رو شدم_کدوم گوری هستی منو یه ساعته علاف خودت کردی معلوم نیست داره چه غلطی می کنه

_وای ایدا چه قدر جیغ میزنی گوشم کر شد با این جمله ام جیغ ایدا بیشتر شد همینطوری می خندیدم که گفت:کوفت فقط منو حرص بده عوضی من اخرش از دست تو سخته می کنم _گلم حرص نخور پسته بخور و بدون اینکه مجال بدم ایدا حرفی بزنه قطع کردم با خنده به سمت ماشین رفتم

اه اه دختره بهم زنگ زده میگه یک ساعت دیگه میام دنبالت خبر مرگش الان یک ساعته جلوی در وایسادم
عوضی اللالاغ
بعد از ده دقیقه ماشین ستایش رو از سر کوچه دیدم یک 207 سورمه ای داشت ...
وایسا ستا خانوم ازت یه حالی بگیرم اساسی که مرغ های زمین که سهله مرغ های هوا هم برات گریه کنن الکی
اسم من که آیدا نیسس.....والالا

ستایش با شدت جلوی پام ترمز کرد و گفت : بپر بالا خانوم خشکلهمنم که آدم خیلی خوب و خانمی هستم نشستم ولی به جاش درو کوبوندم که اگه جاش بود ستا دو تا کفگرگی نثارم میکرد که نفهمم کجام و اسمم چیه ؟ . تو همین حال و هوا بودم که ستایش گفت : هوییی این در طویله نیست ها!!!! این طوری میبندی !!! □ □ □ □ . منم نامردی رو تمام کردم و با یک لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود به ستایش در حال انفجار نگاه کردم الان ستایش بیشتر به آتیش نیاز داشت تا بترکه □ □ . گفتم : او اوه ستایش خشمگین می شود که نمیدونم چی بود چی شد که کیف ستایش با شتاب پرتاب شد تو سرم و یک جیغ زرشکی زد که فکر کنم پرده گوشم پاره شد وقتی یکم آرام شد گفت حالا کجا بریم ؟؟؟!! و ماشین رو راه انداخت منم با کمال خونسردی گفتم : پرده فروشی - و!!!! برای چی می خوای پرده بخری ؟؟؟+ آره دیگه فکر کنم پرده گوشم پاره شد تو با اون جیغی که زدی ؟ . ستایش اخطار گونه گفت : آیدا دوسسستت ععزززیییززز و مممههررربببااانننممم کاری نکن که از همین پنجره پرتت کنم بیرون باشه گلم ؟؟- باشه خلم . که دوباره جیغ ستایش و خنده من تو ماشین پخش شد ستایش هم دستش رو برد سمت ضبط و یکی از آهنگ های دایان رو گذاشت و شروع کرد به خوندن منم همراهیش میکردم . که یک دفعه صدای ضبط قطع شد - خوب حالا کجا بریم ؟؟ + بریم کافی شاپ ؟ -باشه + پس بزن بریم وقتی به کافی شاپ رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل کافی شاپ همیشه من و ستایش عاشق محیط این جا بودیم یک جای دنج وسط شهر و بدون سو صدا همه چی این کافی شاپ از چوپ بود ختی استکان ها و بشقاب ها با ستایش رفتیم طبقه بالا و گوشه ترین جای ممکن رو انتخاب کردیم و نشستیم من قهوه اسپرسو و ستایش آیس پک خواست من عاشق قهوه ام ولی ستایش دوست نداره

[illegible]

یکم خودم رو جمع و جور کردم و مثل همیشه نقاب غرور و سرد و بی تفاوتی رو به چشم هام زدم و رفتم سر جام نشستم و وانمود کردم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده روبروی ما با یک پسر نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود یه ذره دقت کردم دیدم این همین یارو که ستایش رفته بود بغلش بهش نگاه کردم تیشرت مشکی با شلوار جین کت مشکی جونم سلیقه ههههههه و همون یارو یه تیشرت سفید با شلوار جین یخی به چشم هاش نگاه کردم جز غرور و سردی چیزی داخل چشم هاش نبود و تمام مدتی که داشت با او یارو حرف میزد پوزخند گوشه لبش بود - آیدا میگم من میرم دستشویی یه ذره از بستنی ریخته رو ماتنوم برم بشورم بیام !! + باشه پس زود - باشه بد اخلاق . و رفت دستشویی

ستایش

رفتم طرف دستشویی و همین طور هم داشتم با خودم غر غر میکردم - اهههه خدایااا آبرویه نداشتم رفت خدا رو شکر صدام زیاد بلند نبود که بشنون همین طور داشتم غر میزدم و با گوشه ی ماتنوم ور میرفتم که خوردم به یک کسی و تمام قهوه هااا ریخت روش .. وای خدا سرم رو بلند کردم این همون پسرست که بهش خوردم یعنی داشتم اتیش میگرفتم خاک تو سرت کنن دختره ی خر □ ولی به سردی ولی با عصبانیت نگاش کردم _هوی شما جلوی خودتو نمیبینی کوری؟ واقعا که شما یه خانوم متشخص رو نمیبینید و بدون اینکه بزازم جواب بده تنهاتش گذاشتم رفتم ولی صورتش قرمز شده بود فک نکنم کسی اینطوری باهاش حرف زده و باشه ولی من حرف زرم خوب کردم □ □ دیگه با شستن نمیشد کاری کرد به سمت ایدا رفتم ایدا با دیدن من تعجب کرده بود _چی شدی تو دختر تو رفتی یه لکه پاکنی الان کل هیكلت قهوه ای شد هنوز رگه های عصبانیت تو صورتم پیدا بود و با عصبانیت گفتم تقصیر اون پسره ی ایکبیری یه سر صبح که صد راه من میشه که با کله برم تو شکمش الان کل هیكل منو با قهوه یکی کرده پسره کوره

ستایش

من باید یه حالی از این پسره بیشعور می گرفتم قهوه رو خالی کرده روم بعد یه معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرد ایدا رو رسوندم خونشون و خودم رفتم خونه همه خونه بودم سلام کردم همشون با تعجب به تیمم نگاه میکردن

ایین _این چه وضع لباسه چی کردی با لباس

_هیچی یه ادم بیشعور خالی کرده رو لباسم

_کی کرده دمش گرم

_ایین

یه ذره با ایین جرو بحث کردم کهصدای بابا در اومد

بابا-باز من اومدم خونه شما دوتا مثل سگ و گربه بهم افتادید

ما هم خفه شدیم اول رفتم اتاقم لباسم رو عوض کردم و رفتم حموم نمیتونستم بوشو تحمل کنم تا اینجا خدایی بود تونستم تحمل کنم مامان منو برای شام صدا کرد ولی انقدر حرص خورده بودم میل نداشتم با صدای الارم گوشیم بیدار شدم باید میرفتم دانشگاه ساعت رو نگاه کردم هنوز وقت داشتم سرمو گذاشتم رو بالش که 5 دقیقه دیگه بخوابم که دوباره یه صدایی اومد ای بر پدرت لعنت صدای زنگ گوشی بود ایدا بود برش داشتم

__کجایی بدو الان استاد میاد

__مگه ساعت چنده؟

__خانوم باهوش ما ساعت 8 کلاسمون شروع میشه الان 10 دقیقه به هشته

__چییییی؟

__ارام گوشم کر شد گمشو بیا دیگه اه

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم به سمت دستشویی دویدم کم بود با مخ بیفتم زمین اه چرا کسی منو بیدار نمی کنه یه ندایی بدید به ادم پاشو خبر مرگت گورتو گم کن دانشگاه سریع لباسمو پوشیدمو رفتم بیرون همه خواب بودن سریع سوار ماشین شدم و رفتم دانشگاه با هزار ترس و لرز وارد کلاس شدم اخییی نیومده بود رفتم پیش ایدا نشستم دیدم داره می خنده

__کوفت به چی می خندی؟

__به تو

__سرت تو

__خفه شو بی ادب

همینطور که داشتم غر میزدم به اطرافم نگاه کردم که چشم افتاد به ساعت کلاس ساعت 7 و 30 بود داشتم ساعت رو می خوندم که یاد حرف ایدا افتادم (__خانوم باهوش ما ساعت 8 کلاسمون شروع میشه الان 10 دقیقه به هشته) با عصبانیت به ایدا نگاه کردم داشت می خندید

__هر هر رو اب بخندی عوضی منو ساعت چند بیدار کردی؟

__7 □

خیلی گاوی بیشعور من میگم خدا چرا کسی منو بیدار نمی کنه همه خوابن در حال غرغر کردن بودم که چشمم افتاد به پسره داشت منو با پوزخند نگاهدمی کرد برو بابا تو دیگه واس من شاخ نشو با یه پوزخند سرم رو برگردوندم که استاد افراز اومد فقط درس داد همه دخترا کلا زوم کرده بودن رو صورتش فقط من و ایدا نگاهش نمی کردیم بس که بچه ی مودبی هستیم که اخرش صداس دراومد

__تو صورت من مطالب نوشته شده؟ به جای اینکه منو دید بزنی درسو گوش بدید

یکی از پسرای دلک کلاس که ازش بدم میاد و بدتر از همه دوست حمید مولایی باعث شده بود من ازش متنفرشم گفتم

—مرسی اه

البته صداش اروم بود ولی به خاطر اینکه همه ساکت بودن همه شنیدن ترکیدن هرهر نمکدون کمتر نمک بپاش مسخره ایدا رو نگاه کردم که اروم طوری که فقط من بشنوم گفتم انگار دیشب تو اب نمک خوابیده —اره والا

استاد هم نامردی نکرد از کلاس انداختش بیرون اخ قربون دستت به صورتش نگاه انداختم که یه چیزی توجه منو به خودش جلب کرد چقدر این پسر افراز شبیه این میمون هستش (کسی که قهوه ریخت روم) که افراز پرسید خانوم تابان مشکلی پیش اومده که گفتم چی —گفتم مشکلی پیش اومده اخه— نه چیزی نیست دیگه حرفی رد و بدل نشد تا کلاسش تموم شد به ایدا گفتم بیا بریم بوفه چیزی بخوریم که گفتم حوصله نداره و گشیش نیست —اخر من گشمنه پاشو بیا بریم دیگه

—من نمیام خودت برو

—اصلا به درک نمیرم

—اره نرو بزار لاغر شی

—من چاقم عوضی؟

ایدا

- نه بابا پس عمم چاقه

- گمشو عمووووضضضییی اصلا من رفتم بوفه - به درک . ستایش پا شد رفت طرفه بوفه منم آروم آروم شروع به جمع کردن وسایلم کردم و چادرم رو روی سرم درست کردم و دنبال ستایش رفتم طرف بوفه که دیدم ستایش تلو تلو خوران افتاد روی زمین - ییالا خدداااا سستتتایییشششش . رفتم پیشش همون لحظه افراز هم در اومد بیرون و سمت ما اومد و همون یارو هم دنبالش - ستایشش آجی بلند شو . که همون یارو گفتم - خانوم برید کنار بینم چش شده ؟ - به کمک شکا نیاز نداریم . افراز - بهتر نیست خانوم به جای لجبازی برید کنار بینم چی شده؟؟ منم دیگه

منم دیگه گفتم بنده خدا راست میگه با یک نیشخند رفتم کنار که همون یارو ستایش رو بغل کرد و با سرعت طرف ماشینش که جنسیس نقره ای بود رفت من و افراز هم دنبالش

سوار ماشین شدیم و طرف بیمارستان رفتیم . و ستایش رو بردیم بیمارستان و دکتر هم گفتم ضعف کرده و چیزی نیست و با یک سرم حالش جا میاد . نفسم رو با صدا پوف کردم و روی صندلی های سبز چرک بیمارستان نشستم .

و تسبیح و قرآن همراهم رو که همیشه داخل کیفم بود در آوردم و شروع کردم به خوندن که یک صدا گفت : سلام جنانا! سرگردد چه عجب از این ورا . با تعجب به مرد قوی هیکل رو بروم که لباس سبز رنگی پوشیده بود و دست افراز رو می غشرد نگاه کردم . نگاه افراز به من افتاد که از تعجب چشم هام گشاد شده بود و داشتم علامت سوالی نگاش میکردم

انگار با نگاهش به من می گفت بعدن برام توضیح میده . و سرش روبرای حرف های اون مرد تکون میداد ولی معلوم بود که حواسش اینجا نیست

انگار من منتظر اینم که ببینم کی هست به من چه والا برم ببینم این دختره تو چه وضعیتی هستش

ستایش

دختره ی نفهم پا همیشه بیاد بریم بوفه منو صبح زود کشونده اینجا بعد نمیداد بریم بوفه اه چشمام سیاهی میرفت نمیدونم چی شد کل بدنم بی حس شد و همه جا سیاه شد فقط یه سرو صدا هایی می شنیدم البته خیلی واضح نبود وقتی چشمام رو باز کردم دیدم تو بیمارستانم و سرم تو دستم صدا از بیرون میومد

_سلام جناب سرگرد چه عجب از این ورا

خیر سرش پلیسه که صدایش رو انداخته رو سرش همون لحظه ایدا اومد تو اتاق همش تقصیر این بیشعوره که من این جام بالاخره سرم تموم شد و اومدیم خونه کلاس هم که نرسیدیم رفتیم خونه حوصله هیچ کاری رو نداشتم گرفتم دو ساعت خوابیدم وقتی بیدار شدم شب بود با همون لباس های صبح خوابیده بودم به گوشیم نگاه کردم با ابرفضضض 15 تا تماس از دست رفته از ایدا داشتم . ایدا الان میکشتم زنگ زدم بهش - دختره ی خر و نفهم معلوم نیست چه گهی داشتی می خوردی که 15 بار بهت زنگ زدم نفهمیدی من نمیدونم داخل سرت به جای مغز پهن ریختن - ایدا!!!!!! بسهههه دیوانه خواب بودم نشنیدم - ایشالله خواب به خواب شی دختره نفهم ماشالله کرم که شدی - ایدا خیلی بیشوری . - از همنشینی با تو ا دیگه - ایدا!!!! - باشه بابا جیغ زنن شب پاشو بیا خونه ی ما تنهام . - ایدا خانواده محترم نیستن چشم و گوشت باز شده دختر دعوت میکنی . _ چشم و گوش من باز بود تو چشم نداشتی بیینی . - باشه بابا تا نیم ساعت دیگه خونتونم . - بهتر . و بدون خداحافظی قطع کرد همیشه بدم میومد کسی گوشه رو روم قطع کنه . حرصم در اومده بود به خاطر همین یه جیغ بلنددددد کشیدم که آیین داد زد : صدا تو ببر ستایش کر شدم . - تو خفه آیین . - چی شده دوباره ایدا زده تو پرت همین ایدا میدونه چطوری با تو کنار بیاد ما که نتونستیم تو رو آدم کنیم بلکه ایدا بتونه . - آیین تا پرت نکردم از خونه بیرون خفه شو

پسره ی چشم سفید خیر سرش ازش بزرگ ترم همینطوری داشتم یه ریز غر می زدم

ایدا

گوشی رو روی ستایش قطع کردم همیشه از این که کسی گوشی رو روش قطع میکرد متنفر بود الان مطمئنم گوش همه رو با اون جیغ های زرشکیش پاره کرده . به یاد آوردن قیافه ستایش موقعی که داره جیغ میزنه زدم زیره خنده .

مامانم اینا رفته بودن پیش خالم حالش خوب نبود منم حوصله نداشتم نرفتم . ده دقیقه از اون موقعی که ستایش گفته بود میاد گذشته بود رفتم لباسم رو عوض کنم یک تاپ لیمویی ساده با شلوار سفید ورزشی عوض کردم و موهام رو تیغ ماهی بافتم . صدای قار و قور شکم در اومده بود کلا از آشپزی هیچی حالیم نمیشد اوه اوه الان ستایش بیاد ببینه شام نداریم کلم رو میکنه . صدای زنگ اومد رفتم درو باز کردم - سلاااا ستااا خانوم این چیه دستت . - غذا . - واا غذا چرا من این همه برای اومدنت تدارکات دیدم بعد تو رفتی غذا گرفتی . - آیدا زر مفت نزن من میدونم تو حتی عرضه یک تخم مرغ درست کردن هم نداری . - نه این که تو داری . - من تز تو بهترم که عقلا 6 و 7 تا غذا بلدم . - بله شما کدبانو . _ حالا میزاری من پیام تو _ بله بفرمایید

ستایش رفت یک تاپ صورتی با شلوار مشکی پوشید و رفتیم شام خوردیم بعد برای این که فردا کلاس داشتیم قید زر زدن رو زدیم و خانومانه گرفتیم خوابیدم صبح با صدای ستایش که انگار قرص آیدا خورده بود بیدار شدم - آیدا آیدا آیدا . - کوفت آیدا نمیبینی خوابم . - پاشو خرس قطبی ساعت هشته 9 کلاس داریم . - واییی الان موقع بیدار کردنه - به من چه من صدات زدم بلند نشدی - ستایشششش _ کوففففت - گمشو . سریع رفتم دست شویی کار هتی مربوطه رو کردم و پریدم بیرون ساعت 8:20 بود سریع یک مانتو مشکی بلند که کمر بند می خورد با شلوار جین و مقنعه مشکی با کتونی مشکی برداشتم و حاضر شدم و چادرم رو سر کردم و یک رژ صورتی مات زدم که از بیرونی که مثل خون آشام ها شده بودم درام سریع از اتاق رفتم بیرون که ستایش رو دیدم حاضر و آماده نشسته رو مبل یک مانتو سرمه ای با شلوار جین و مقنعه سورمه ای پوشیده بود با کتونی مشکی . - چیه خوشکل ندیدی - نه زشت تر از تو ندیدم - عوضی - من رفتم - وایسا منم پیام . سریع ماشین رو درآوردم یه 206 نوک مدادی داشتم و ستایش پرید تو ماشین و گفت : بزن برریییمم

ستایش

وقتی رسیدیم دانشگاه دو تا صندلی خالی کنار هم پیدا کردیم چون دیر اومده بودیم وقتی استاد اومد با دقت کامل به حرفاش گوش دادیم ولی خدایی چه جوری دهنش کف نمیکنه انقدر حرف میزنه بالاخره کلاس تموم شد کلا امروز تا ساعت 2 کلاس داشتیم

_ایدا

_هان

_هان نه و جانم میگم مادرت اینا کی بر میگردن

_نمیدونم کلی به این زودی ها نمیان میدونی که خونه ی خالم اینا کرجه

باشه پس تو امروز بیا پیش من بریم یه خریدی واسه هفت سین بکنیم چند وقت دیگه عیده ها بعد ما هیچی نداریم

_اره نظر خوبیه تا عید دو هفته منده دیگه بریم برای عید خریدی هم بکنیم
قبل از اینکه خونه بریم به مامان اس دادم که با ایدا میام خونه مامان کباب تابه ای گذاشته بود ایول بعد غذا رفتیم تو اتاقم که استراحت کنیم تا برای بعد از ظهر آماده و سر حال باشیم

آیدا

رفتم خونه ستا اینا مامانش کباب تابه ای درست کرده بود منم که عاشق کباب تابه ای همش رو خوردم بعد غذا با ستایش رفتیم یه چرت کوچولو زدیم بعد رفتیم حاضر شدیم من یه بارونی خاکستری با شلوار مشکی کتان چسب با نیم بوت و روسری خاکستری از این مدل جدیدا بستم و چادرم رو سر کردم با کیف مشکی ستایش هم یه بارونی شکلاتی و کرم با شلوار چسب قهوه ای و نیم بوت شکلاتی با روسری کرم قهوه ای مثل من سر کرده بود با کیف قهوه ای کلا ستایش تیپ کرم و قهوه ای خیلی بهش میومد خوشتیپ میشد منم که همیشه ی خدا مشکی و دودی و خاکستری و سرمه ای بودم کلا از این رنج رنگ بیرون نمیومدم

ستایش

اول از همه رفتیم خیام شمالی چون اونجا کلی ماتتو فروشی اینا هست ماتتو های امسال خیلی مذخرف بودن خیلی من که چیزی خوشم نیومد البته ماتتو های امسال بیشتر لی بودن
ایدا چون رنگ مشکی و اینجور چیزا میپسندید پیدا کرد ماتتو به ایدا واقعا میومد به ایدا گفتم ایدا بیا بریم پاساژ یه ذره جلوترن ایدا هم موافقت کرد جلوی پاساژ داشتن لبو و باقالی و با تمر الو میفروختن و ایدا من نیمیرم برای الوووووووو اول یه ظرف باقالی گرفتم و با ایدا خوردیمش البته الو رو هم گرفتم اونم تا ته خوردیم به به چسبید وقتی داشتیم می خوردیم مغازه ها رو نگاه کردیم چیزی نداشتن اومدم برم اشغال رو بندازم این یارو افراز هست استادمون با اون میمون دیدمش طوری که ضایع نباشه به ایدا هم فهموندم این دوتا اینجان

آیدا

- ستا چرا ما هر جا میریم اینا هم اینجان ؟ - نمیدونم والا - پس تو چی میدونی - آیدا خفه شووووو - بیا بریم تا ندیدتمون . - باشه . با هم دیگه سریع به طرف پاساژ حرکت کردیم
که یه دفعه ستایش گفت آیدا من دستشویی دارم بیا بریم - اه نشد یه بار بیایم بیرون تو شاشت نگیره - آیدا گوه نخور الان میام همینجا واسا - باشه پس زود باش

سرم پایین بود و داشتم با کفشم رو زمین خطوط فرضی رسم میکردم که جلوم یه کفش براق مردونه اومدم بالاتر شلوار مشکی کتان اومدم بالاتر لباس مشکی با چهار خونه خاکستری که داشت عضله های یارو از لباس میزد بیرون و کت مشکی مخمل بابا خوشتیپ رفتم بالاتر لب های قلوه ای صورتی بالاتر بینی خوش تراش اومدم با لا تر که یه دفعه برق گرفتم چشم های عسلی _طوسی_ سبز . یاخدا چه سوتی دادم خاک تو سرم حالا خاک چی ؟ خفه شو وجدان . باشه هر چی تو بگی . دوباره پوزخند نشست رو لبهام

و چشم هام رنگ بی تفاوتی و غرور و سردی گرفت

سلام خانوم بی نامی !!! □ □ □ عوضی فامیلیه منو مسخره میکنه . .

عصبانی شده بودم فجیع که همون لحظه ستایش اومد آیدا بریم . - !!! سلام استاد - سلام خانوم تابان .!!! - خوب ستایش بهتر نیست بریم؟؟؟ - آره بریم . ستا گفت : خدافظ استاد . و اون مغرور هم سر تکون داد .

با ستایش رفتیم داخل یه مغازه که از لباس زیر مردونه و زنونه بگیر تا لباس مجلسی و کت و شلوار داشت کلا از این مغازه هایی بود که همه چی داشت . ستایش چند تا مانتو برداشت و رفت پرو منم همونجا واستادم تا بیاد که یکی گفت : چه خانوم خوشگلی شماره بد... که نتونست ادامه جملش رو بگه چون مشت یکی رفت طرفش . اون آقاهه انقدر طرف رو زد که یارو داشت خون بالا میاورد سریع رفتم سمتشون . - آقا آقا بس کنید کشتیش یکی بیاد جداشون کنه . که همون لحظه همون یارو که خورده بود به ستایش اومد گفت . ماکان ماکان بس کن . که بالاخره جدا شدن وقتی برگشت طرفم کنار لبش خونی بود و از دماغش خون میومد . با هم دیگه رفتیم بیرون که یارو گفت - خانوم یه لحظه مواظبش باشید من برم آب بخرم پیام . رفت گفتم : من از پس کارام بر میام لازم نبود خودتون رو به زحمت بیندازید . - آره دیدم چطوری تونستی جوابش رو بدی . !! - مگه شما فرصت جواب دادن به من دادید به خودم اومدم دیدم دارید دعوا میکنید

- بس کن خانوم بی نامی . - میدونید دور از شن یه استاده که این طوری با شاگردش حرف بزنه - !!! میشه شما به من توضیح بدید که رفتار یه استاد با شاگردش چیه؟؟ و یه پوزخند زد تازه نگاهم به کنار لبش افتاد خونی بود سریع دستم رو بردم داخل کیفم و یه دستمال کاغذی در آوردم و رفتم سمتش دستم رو بردم کنار لبش که یکم رفت عقب به چشم هاش نگاه کردم اونم به چشم های من نگاه کرد که سرش رو آچرد جلو منم اخم کردم و دستمال رو کشیدم کنار لبش دست هام میلرزید اونم زل زده بچد به من اعصابم رو به هم میریخت

تا حالا اینقدر به یه پسر نزدیک نبودم . داغ کرده بودم و مطمئن بودم لپام رنگ انداخته که همون یارو اومد منم سریع کشیدم کنار و دستمال رو به طرفش گرفتم . - ممنون از کمکتون . هیچی نگفت که همون یارو گفت : خواهش میکنم خانوم نامی فعلا بعد رفت طرفه ماکان . وجدان : اوهوع خانم با حجاب حیات کجا رفته - گمشو وجدان - لیاقت نداری - برو وجدان اعصاب ندارم . - باشه بابا سگ نشو .

ستایش رو دیدم که از مغازه در اومد بیرون و با تاسف سر شو تکون داد و گفت : کلا تو هر جا میری باید دردرس درست کنی دیگه !!! - آره دیگه خوشکلی و هزار دردرس - کثافتست - عزیزم چند بار گوشزد کنم عفت کلام

داشته باش . - آید!!!! خفه‌ههه شووو و . خندم گرفته بود از قیافه ستایش و سعی میکردم خودمو کنترل کنم نخندم ولی نشد و بلند زدم زیر خنده قه قه میزدم که ستایش گفت : بخند...بخند...خنده منم میرسه . رفتیم طرفه کافی شاپ پاساژ و یه جا انتخاب کردیم نشستیم من قهوه اسپرسو با کیک شکلاتی و ستایش کیک بستنی با آب پرتقال سفارش داد - ستا من برم دست‌هام رو بشورم . - باشه ولی زود باش . طرف دستشویی رفتم . و بعد از شستن دست هام داشتم میرفتم سر میزمن که صدا افراز با همون یارو هه رو شنیدم یاروهه (هامان) :امیر علی چرا نمیفهمی سرهنگ گفته - چی میگی علیرضا من همچین کاری رو نمیکنم - ببین امیر علی من به نیروی رزمی تو ایمان دارم ولی دیدی که اون نقشمون نگرفت باید راه دیگه بریم . - باشه...باشه علیرضا ولی یه شرط دارم ؟ - چه شرطی ؟ - این که از این دو دختر تو بازیمون استفاده کنیم !! - چی میگی امیر میدونی داری چی کار میکنی - ببین علی رضا من به سرهنگ عسگری گفتم اونم موافقت کرد به شرط اینکه اون دو دختر نفهمن ؟ باشه ؟ تو به من اطمینان داری دیگه - امیر علی من هم به نقشه هات ایمان دارم هم به خودت ولی اون 2 دختر حیفن داریم با احساسشون بازی می کنیم - چی میگی علیرضا خودت خوب میدونی که - آره ...آره میدونم شما بیش از حد از دختر ها بدت میاد و حاضری سر به تنشون نب

اشه ولی این دلیل نمیشه - علی رضا بس کن لطفا - باشه جناب سرگر تو فرمانده گروهی !!!

و صدا ی کفش دو نفرشون اومد که از دست شویی اومدن بیرون .

دست هام یخ زده بود امیر علی کیه ؟ علی رضا کیه ؟ سرگرد ؟ سرهنگ عسگری ؟ فرمانده گروه ؟ خدایا!!! چه بلایی سر من و ستایش میاد خودت کمکمون کن

از دست شویی اومدن بیرون و اولین نفری که دیدن من بودم که با چشم های گشاد شده و دهن خشک شده نگاشون میکردم نگاه افراز یاااا ماکان یااا امیر علی که به من افتاد یه پوفف عصبی کرد و دستش رو محکم رو رو گردنش کشید و یه نگاه عصبانی به هامان یااا علی رضا انداخت و گفت خودت درستش کن و رفت

هامان یااا علی رضا به من نگاهی انداخت و گفت خانوم نامی میشه از این ماجرا هایی که شنیدید به کسی نگید ؟ فردا شما به این آدرسی که میگم بیاید ماجرا رو براتون توضیح میدیم . - باشه - ممنون خانوم اگه میشه به خانوم تابان هم چیزی نگید باشه؟ - باشه حتما - پس آدرس رو یادداشت کنید خیابان و..... . بعد از اینکه آدرس رو داد خداحافظی کرد و رفت

بعد از خوردن سفارش هامون و خرید رفتم خونه خودمون ستایش خیلی اصرار کرد برم پیشش ولی باید یکم فکر میکردم . با کلید درو باز کردم و بعد از پوشیدن لباس راحتی رفتم توی بالکن نشستم تا کمی فکر کنم

امیر علی ...

به خودم توی آینه نگاه کردم لباس سبز ارتشی که هیکلم رو در بر گرفته بود پوتین های مشکی به سر شونم نگاه کردم سرگرد همیشه آرزوم بود تو نیروی انتظامی باشم و به آرزوم رسیدم مگه میشد من چیزی رو بخوام و بدست

نیارم چشم های عسلی - سبز - طوسییم تو قاب عینک دور مشکیم بیشتر جلوه میداد موهای لخت و مشکیم رو با دستم به سمت بالا هدایت کردم ولی با لجبازی چند تار مو روی پوشینیم افتاد مثل همیشه با قدم های استوار و با غرور و سردی به طرف در رفتم و به سمت اتاق سرهنگ امامی و عسگری راه افتادم بعد از دو تقه به در اجازه ورودم صادر شد رفتم تو و بعد از احترام نظامی برگه هایی که دستم بود رو روی میز گذاشتم صدای سرهنگ امامی اومد - بشین سرگرد جوان . با احترام روی صندلی نشستیم و منتظر به سرهنگ عسگری که یکی از دوست های پدرم بود نگاه کردم . - نقشست عالییه سرگرد آریانمهر ولی سروان مهرداد میگفت مثل اینکه یکی از دختر ها ماجرا رو فهمیده - بله سرهنگ ولی از بی دقتی خود سروان بوده . - اشکالی نداره فقط باید با اون دختر صحبت کنیید!!!! - بله امروز من با ایشون صحبت میکنم دیگه با من امری ندارید - نه میتونید تشریف ببرید . از روی صندلی بلند شدم و به طرف در راه افتادم که صدای سرهنگ امامی مبخکوبم کرد . - سرگرد جوان شرط حضور در این عملیات رو که یادت نرفته هم شما و هم سروان مهرداد . همینو کم داشتیم تو این هاگیر واگیر ولی خونسردی خودم رو به دست آوردم و به طرف سرهنگ امامی برگشتم و گفتم : نه خیر قربان یادم هست . - یادتون نره تا آخر این ماه فرصت دارید هم شما و هم سروان - چشم قربان با اجازه

و خودم رو از اتاق انداختم بیرون و با عصبانیت دستم رو پشت گردنم کشیدم و به موهام چنگ زدم راه افتادم طرف اتاقم . اتاقم یه اتاق 35 متری بود یه پنجره بزرگ داشت که پشت اون شهر کوچک قزوین معلوم بود یه میز بزرگ و یه صندلی چرخ دار مشکی و کتابخونه بزرگ و یه میز کنفرانس برای جلسات و بیت هایی از حافظ که رو دیوار نصب بود

و کاغذ دیواری های سفید مشکی با سرامیک های سفید . اتاقم بهم آرامش میداد . - هویییی داداش حواست کجاست ؟ سه ساعت دارم صدات میکنم . - علیرضا مثل اینکه تو آدم نشدی نهههههه هزار دفعه بهت گفتم در بزن بیا مثل اینکه من مافوق توام هااا . - گمشو بابا امیر همیشه خدا مثل سگ پاچه میگیری

علیرضا

بعد از کل کل با امیر از اتاقش اومدم بیرون که صدای گوشیم در اومد اسم مامان روی گوشیم روشن و خاموش میشد - جانم مامان - ای الهی مامانت فدات شه کجایی پسرم رفتی حاجی حاجی مکه هااا - مامان جان گریه نکن عزیزم خودت کارم رو میدونی که باید میومدم قزوین بعدشم تهران تا قزوین راهی نیست که اینطوری گریه میکنی تازه مادر من خاله پریناز هم که پیشته - ای الهی مادر فدات شه میاید دیگه این هفته - بله مادرم با امیر علی میایم - پس مواظب خودتون باشید از طرف پریناز هم به امیر علی بگو گوشیش رو روشن کنه یه زنگ به این بنده خدا بزنه !! - مادرم خودت میدونی که تو ماموریتیم نمیتونیم زیاد در ارتباط باشیم ولی چشم به خاله پریناز بگید به امیر میگم نگران نباشید - باشه پسرم پس مواظب خودتون باشید - چشم مادرم امر دیگه - خدا به همراهات - خداافظ

آیدا..

به ساعت نگاه کردم وایییی دیر شد باید میرفتم اداره آگاهی سریع مانتو مشکی شلوار جین و مقنعه مشکی و کوله پشتی مشکی با کتونی های مشکیم رو پوشیدم و بعد چادر سر کردن با ماشین به طرف اداره راه افتادم . بعد از پارک کردن ماشین رفتم داخل که یه سرباز لاغر با قد دراز مثل چنار رو به روم سبز شد : کجا خانوم ؟ - ببخشید ولی به من گفتن پیام اینجا - اسمتون - آیدا نامی - اوه بله خانوم نامی طبقه آخر اتاق 102 - ممنون - سوار آسانسور شدم و طبقه آخر رو زدم به خودم داخل آینه نگاه کردم چون تازه از حموم در اومده بودم پوستم بیش از حد سفید شده بود و لبم قرمز . شبیه خون آشام شده بودم الان اگه ستایش بود میگفت : خودشیفته دوباره نشستی خودتو آنالیز میکنی . با یاد ستایش خندم میگیره ولی جلوی خودم رو میگیرم

ستایش

حوصلم سر رفت ای بابا آیدا هم که گوشیش در دسترس نیست لباس پوشیدم و اومدم بیرون دلم کمی قدم زدن میخواست امروز شدیدا دلم گرفته بود نمی دونم چرا همینطوری فقط راه میرفتم هوا خیلی خوب بود یه نسیم خنکی می وزید خیلی حس خوبی بود دلم گریه می خواست رفتم تو یه پارک جایی که بازیگاه بود و روی صندلی نشستم و بازی بچه ها رو نگاه کردم که سر نشستن روی تاب بحث بود گوشیم زنگ خورد حوصله هیچکی رو نداشتم بدون اینکه نگاهی بندازم بینم کیه گوشی رو گذاشتم رو سایلنت از جام بلند شدم و باز قدم زدم آیدا

دو تا نفس عمیق کشیدم و در زدم یه صدای با غرور و سردی گفت : بفرمایید ! به مرد رو به روم که پشت من رو به روی پنجره سرتا سری واستاده بود و دست هاش رو داخل هم قفل کرده بود نگاه کردم لباس سبز ارتشی بیش از حد برازنده تنش بود موهای مشکی به سمت بالا دست از کاویدن برگشتم و گفتم - من آیدا نامی هستم . به سمت برگشت -بله منتظرتون بودم خانوم بی نامی □□□ . نمیدونستم چشم هام و گشاد کنم یا دهنم رو باز به چشم هاش نگاه کردم اینکه همون افرازه داشتم به ربط پلیسی و استاد دانشگاه بودن فکر می کردم که با صداش معادلات دهنم رو بهم ریخت - بفرمایید بشینید خانوم

روی مبل نزدیک به میز نشستم . خودش هم روی صندلیش نشست و گفت : خب خانوم نامی می خوام خودم رو براتون معرفی کنم من امیر علی آریانمهر هستم 28 ساله و مامور ویژه نیروی انتظامی هستم و دوستم که بهتره این طوری معرفی کنم پسر خالم علیرضا مهرداد مامور ویژه نیروی انتظامی ولی به دلایل شخصی ایشان از سمت سرگرد به سروان منتقل شدند

من و پسر خالم دیروز در مورد یه گروهی صحبت می کردیم که شما هم شنیدید

اختصاصی کافہ تک رمان

- خب اینا چه ربطی به من داره؟؟ - خانوم نامی صبر کنید الان ربطش هم معلوم میکنم الان سالیان ساله که باند عقاب در سرار ایران به فروش مواد و قاچاق بدن انسان میپردازه ولی تا الان متسفانه کسی نتونسته به این باند راه پیدا کنه

- از قرار معلوم آقای حمید مولایی دست راست این رییس بانده و شراره نایمی معرف حضورتون که هستند ؟ - بله
- دست چپ رییس باند - خب ؟ _ این آقای مولایی تا حالا از کسی پس نخورده ولی شما تا اونجایی که شنیدم
پیش زدید و اون از پس زده شدن متنفره و معلوم نیست چه فکر و نقشه ای برای شما و دوستتون داره

داشتم از تو میلرزیدم ولی چهرم خونسرد و بی تفاوت بود همش آب دهنم پشت سر هم قورت میدادم تا یه دفعه
 گریم نگیره

و اون ادامه داد : ما به کمک شما و دوستتون نیاز داریم و حتما باید در این ماموریت به ما کمک کنید . - و اگه نخواهیم چی ؟ - نخواهیم نداریم این کار برای محافظت از خودتون و دوستتون شما دوست ندارید که تو اوج جوونی جسدتون رو تو بیابون ها پیدا کنند ؟!!! دوست دارید ؟!!

نمیدونستم باید چی بگم باید باستایش حرف میزد

—من باید فکر کنم

وقت فکر کردن نیست اونا الان خیلی پیشرفت کردن نباید زمان رو تلف کنیم امروز حتما به دوستتون بگید

نمیدونستم باید چی بگم باید با ستایش حرف میزد

—من باید فکر کنم

وقت فکر کردن نیست اونا الان خیلی پیشرفت کردن نباید زمان رو طلف کنیم امروز حتما به دوستتون بگید

باشه

فقط مکشی کرد و گفت یه چیز دیگه هم هست

منتظر نگاش کردم

ما باید برای اجرای ماموریتون با هموالله ای مرد تا حرفش رو بگه

به عقد هم درایم هم شما هم دوستون

— چھٹی سی؟

به گوشام اعتماد نداشتم سرم سوت میکشید

خانوم محترم چاره ای نداریم منم مثل شما ناراضی هستم شما می تونید قبول نکنید ولی من براتون گفتم که چی میشه حالا من شما رو تنها میزارم تا بیشتر فکر کنید یا با ما همکاری میکنید یا.....

حرفشو ادامه نداد و رفت رفته بودم تو شوک تو مخمسه ای عجیب گیر کرده بودم باید چی می کردم اول از همه باید با ستایش صحبت کنم پس چادر رو مرتب کردم یه احساس عجیبی داشتم نمی دونستم سرانجام مون چی میشه قصد رفتن کردم دستام یخ یخ بود ولی از تو داشتم از گرما میمردم رفتم از دم کلانتری گوشیمو تحویل گرفتم و به ستایش زنگ زدم ای بابا حالا اگه جواب داد

امیر علی

نمی دونستم قبول میکنه یا نه با اینکه خودمم راضی نیستم ولی اگه این کار رو نکنم و خود خواهی کنم تمام زحتمون از بین میره

و شرط شرکت در این ماموریت متهل بودن گروه من و علیرضا هم با هزار خواهش و تمنا داخل این ماموریت اومدیم اما قول دادیم در حدود یه ماه متهل بشیم از این نظر برامون خوب بود از اداره اومدم بیرون و نفسم رو با صدا دادم بیرون و به علیرضا اس دادم که بیرون منتظرتم بعد ده دقیقه آقا شاد و خرم تشریف آورد - سلام دادش - سلام - با آیدا حرف زدی ؟ - خانوم نامی - اوه بله حواسم نبود حالا با خانوم نامی حرف زدی ؟ - آره - چی گفت ؟ - قراره با دوستش حرف بزنه - اهوم باشه - حالا ماجرای زن رو چی کار کنیم - هیچی زن میگیریم - چیسببی؟ تو می...می خوای زن بگیری؟؟ . بعد زد زیر خنده - کوفت آره می خوام زن بگیرم ولی صوری - با کی حالا - آیدا نامی - آهان بعد من چی - ستایش تابان - برو گمشو بابا - انتظار نداری که با دختر عمه م و دختر عموت ازدواج کنیم - نه نه نه نه حاضریم با پرنسس فیونا ازدواج کنم جزو اونا - پس الکی زر نزن - باشه داداش حالا سگ نشووو .

- خودت که میدونی چه هرزه ای هستند مخصوصا اون نازنین که همش به تو مثل کوالا آویزونه . علیرضا صداس رو نازک کرد و گفت : امیرم ... امیرجون ... عسیسم . - اوقققق حالم بد شد جمع کن خودت رو علیرضا - پس زر نزن امیر

و به طرف تهران حرکت کردم

ستایش

دیگه انقدر راه رفته بودم که پاهام نا نداشت نگاهی به گوشیم کردم اووووووووو چقدر میس کال داشتم از آیدا که همون موقع باز زنگ خورد آیدا بود مطمئن بود الان جیغ میزنه که کدوم گوری هستی
_بله

— کدوم گوری هستی عوضی یه ساعته دادم زنگ میزنم کارت دارم که دارم زنگ میزنم چه گوهی داشتی می خوردی؟

— ایدا خفه شو کارتو بگو

— کجایی؟

هنوز تو پارک بودم

— پارک نزدیک خونمونم

— باشه بیا همیشه جایی که می نشستیم

— باشه

راه افتادم سمت اونجایی که می نشستیم ایدا هم همون لحظه رسید

آیدا رو دیدم رنگش پریده بود و داشت تلو تلو خوران می اومد رسید بهم - سلام - سلام آیدا خانوم چه عجب به ما یه زنگ زدید

روی صندلی نشستم اومدم مسخره بازی درارم که ایدا مانع حرف زدن من شد

— یه اتفاقی افتاده که بدون اینکه خودمون بخوایم وارد این مخمصه شدیم

— مثل ادم بگو بینم چی شده

— اونروز که تو پاساژ رفته بودیم کافی شاپ من رفتم دستشویی

منم جدی شدم فهمیدم قضیه جدیه که ایدا اینطوری شده

— خب؟؟

— داشتم میومدم سمت تو که صدایی توجه من رو جلب کرد

شروع کرد به تعریف کردن اون روز که چی دیده و چی شنیده و امروز که رفته بود پیشه امیر علی داشتم با چشمای گشاد شده نگاش میکردم

ایدا

به ستایش همه چی رو گفتم به غیر از اون که اگه نریم چی میشه

— تو چطور حاضری به خاطر اونا زندگیو سیاه کنی؟

بدبخت نمیدونه اگه قبول نکنیم خانوادمون به جای اینکه ما رو تو لباس عروسی ببینن باید تو کفن ببینن

— ولی چی؟ انقدر بدم میاد حرفتو نصفه نیمه قطع میکنی
 — بعد اینکه ماموریتمون تموم شه سرنوشت اون دخترا چی میشه؟
 نگاش کردم واقعا چی میشد امیر پاشد و گفت
 — پاشو بگیر بخواب فردا باید بریم دانشگاه نباید خواب بمونیم بعد هم باید ببینیم جوابشون چیه
 — باشه، معلومه که باید قبول کنن شک نکن

ستایش

واقعا ما باید قبول میکردیم؟ بر فرض قبول کردیم آخرش چی؟ این زندگی ماست اسباب بازی که نیست خدایا
 خودت راه درست رو نشون بده شب که اصلا نتونستم بخوابم انقدر فکر و خیالالم زیاد بود پاشدم رفتم دستشویی
 چشمم قرمز شده بود بعد مسواک به صورتم اب زدم و اومدم بیرون شروع کردم به ارایش کردن که یه ذره از این
 رنگ و رو رفتگی در بیام بعد اتمام ارایش یه مانتو مشکی با یه شلوار جین و مغنه مشکی سر کردم و از اتاق اومدم
 بیرون من که هیچوقت صبحونه نمی خورم بالا میارم مخصوصا الان ولی مامان با اینکه میدونست گفت صبحونه
 نمی خوری؟

— اصلا مامان نمیتونم بخورم

— حداقل بیا یه چایی بخور

بالاخره به اسرار مامان چایمو خوردمو از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه رفتم ایدا هم با
 من رسید باهم به سمت کلاس رفتیم و جای همیشگیمون نشستیم بعد ده دقیقه میمون اومد اه انقدر ازش بدم
 میاد که حد نداره به من یه نگاه انداخت که رومو کردم اونور دیگه بیشتر بچه ها اومده بودن
 — ستا بد رنگت پریده چته؟

— هیچی

— اره ارواح عمت چشمای قرمزت داد میزنن تا صبح بیدار بودی

— خوب چی کنم؟

که همون لحظه افراز نه ببخشید اریانمهر اومد داخل کلاس و یه نگاهی انداخت به ما و نشست رو صندلیش و
 شروع به حضور غیاب کرد و بعدش شروع کرد به درس دادن اینکه پلیسه چطور انقدر خوب درس میدی؟ البته من
 که هیچ چی نفهمیدم بعد از اینکه زنگ خورد داشتیم وسایلمون رو جمع می کردیم که صدامون کرد

— خانوم نامی و خانوم تابان یه لحظه میان

من و ایدا به سمت اون رفتیم و شروع کرد به اروم حرف زدن و روشو کرد به من و گفت

— فکر کنم خانوم نامی با شما صحبت و کردن میدونید که قضیه چیه

منم فقط سرمو به نشونه بله تکون دادم

در خونه رو باز کردم و رفتم تو به همه سلام دادم و سمت اتاقم رفتم که مامان گفت بیا نهار

_مامان گشتم نیست خیلی خستم می خوام بخوابم ولی نذار زیاد بخوابم

_باشه

رفتم تو اتاقم و رو تخت نشستم چه روز مذخرفی بود لباس ها مو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم به تمام

اتفاقات امروز فکر کردم و در همون حالت به خواب رفتم که با صدای مامان از خواب بیدار شدم

_باشه پس ما پنجشنبه منتظرتونیم

...._

_سلامت باشین خدانگهدار

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم ساعت 6 بود 3 ساعت خوابیده بودم به سمت دستشویس رفتم و دست و صورتم

رو شستم و رفتم پیش مامان دلم بدجور ضعف میرفت کنارش نشستم

_گشتم نیست؟

_چرا خیلی گشتم

_الان برات غذا میریزم

_دستت درد نکنه

مامان یه ذره غذا برام ریخت

_چه خبر کی بود داشتی باهات حرف میزدی؟

_دوستم بود زنگ زده بود برای تو

_برای من؟

_اره برای خاستگاری از تو

غذا پرید تو گلوم یه ذره سرفه کردم واب خوردم تا خوب شدم

_چی شدی؟

_هیچی

_داشتم می گفتم خانواده ی خوبی هستن فامیلیشون مهرداد اسم پدرشم علیرضاس فک کنم بشناسیش چون

همکلاسیتونه

_بله می شناسمشون

_برای این پنجشنبه قراره بیان

_به نظرت زود نیست

نه باید آماده بشی

...امروز روزه خواستگاریمه یعنی روزه بد بخت شدنه من خدایا!!!! این چه مصیبتی بود که من و آیدا گرفتار شدیم ولی اینو میدونم که برای آیدا خوب شد و لش کن برم زنگ بزنم به آیدا بینم ماما امیر علی هم بهش زنگ زده یا نه؟؟؟

- الو سلام علیکم بر خواهر آیدا چی کار میکنی . آیدا با لحنی خشک و سرد (هر وقت اعصاب معصاب نداره این طوری حرف میزنه ولی بعضی مواقع خیلی خیلی خشن میشه طوری جذبه میره که آدم تا دو هفته جرئت نزدیک شدن بهش رو نداره) - چی میگی ستا اصلا حوصله ندارم □□□□ - ماما امیر علی زنگ زد بهت - امیر علی کدوم خریه - بابا آی کیو استاد افراز جناب سرگرد آریانمهر یادت اومد ایشا الله - آهان ... اون رو میگی آره مامانش به مامانم زنگ زد گفتن فردا شب میان مثل اینکه امشب قراره آقای مهرداد بیان - آره خبر مرگشو بیارن امشب میان - وایییی - آیدا جونیییی - ستا چی می خوای - وای از کجا فهمیدی ازت چیزی می خوام - همیشه هر وقت چیزی می خوای این طوری صدام میکنی - خب .. خب میگم میشه بیای الان خونمون - چیبیی؟! کجا پیام ستا حوصله داری - تو رو خدا - باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام . بعد گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد (ای تو روح)

رفتم تو حموم و خودم رو شستم بعد نیم ساعت از حموم اومدم بیرون موهامو ششوار کشیدم

ایدا هم رسیده بود بعد سلام و علیک اومد پیشم و به کمک اون یه لباس خوب پوشیدم نیم ساعت دیگه میرسیدن و هر لحظه به بدبختی من نزدیک تر می شدم

نیم ساعت به سرعت سپری شد و اونا اومدن بعد سلام و علیک رفتم تو آشپزخونه تا نادرم صدام کنه بعد نیم ساعت چرت و پرت گفتن تازه یاد ما هم افتادن که رفتم سمت مهمونا به همه داده بودم از اول هم پسر رو با پوزخند نگاهش می کردم می خواد منو بدبخت کنن بعد با لبخند ملیح نگاهش کنم؟ هنینجوری داشتن حرف میزدن ولی من اصلا حواسم نبود که با سیخونک ایدا به خودم اومدم

__هان؟؟؟

__بابات میگه بلند شو پسر رو ببر تو اتاق بلند شدم پسر رو بردم ت اتاق

__بفرمایید

نشستم رو صندلی اتاقم و با اکراه نگاهش کردم

__خوب بفرمایید

—خوب خودتون که بهتر میدونید که برای چی اینجام من بنا به دلایلی و به خاطر کم کاری خودم از سرگردی به سروانی اومدم و من می خوام این دفعه جبران کنم و تو این راه از شما کمک می خوام بدونید که هیچ اتفاقی هم نمی افته بعد همونطور که نیدونید اسمم علیرضا مهرداد بچه اول خانوادم و 27 سالم هست

—شما هم که می دونید من با اختیار خودم و با کمال میل این پیشنهاد رو قبول نکردم چون لای منگه و فشار بودم قبول کردم وگرنه هیچ علاقه ی خاصی ندارم همونطور که میدونید اسمم ستایش تابان 22 سالمه بچه اول خانوادم

—پس من الان برم بگم جوابتون مثبته؟

—بله دیگه مگه چاره ی دیگه هم دارم

باشه اون رفت و من تو اتاق موندم قرار بود چه اتفاقی برام بیفته خدا میدونه رو تختم دراز کشیدم که صدای خداحافظی شون بلند شد اخیشششش رفتن که همدن لحظه ایدا اوند تو اتاقم

—چی شد؟

—قرار بود چی بشه بدبخت شدم

لباسامو در اوردم و رفتیم پایین شام خوردیم و ایدا حاضر شد که بره و ازم خواست منم فردل پیشش باشم مامان هم اجازه داد که برم پیشش البته با کلی التماس میگفت اونجا جای تو نیست و از همین حرفا روی تختم دراز کشیدم و هندزفریم رو تو گوشم گذاشتم و یکی از اهنگاش رو پلی کردم و اخرش هم نفهمیدم کی به خواب رفتم....

آیدا

حالم اصلا خوب نبود اما دیگه چاره باید قبول کنیم به خودم نگاه کردم شلوار مشکی کتان با یه بلوز مردونه سفید مشکی چهار خونه تا یه وجب بالای زانوم با روسری خاکستری ساده که مدل جدید بسته بودم با کفش تخت مشکی خوب بود رنگ پریدگی صورتم خیلی ضایع بود طوریکه یه بار ستاااا گفت : آیدا چته چرا این طور رنگت پریده - اوهوم برو یه چیزی بزن اصلا حالت خوب نیست رفتم تو اتاقم و یکم رژ گونه زدم با یه برق لب اومدم بیرون که زنگ خورد آناهیتا (خواهرم) درو باز کرد رفتیم جلوی در که ستایش هم رفت داخل آشپز خونه به خانم چادری که داشت با مامانم سلام و علیک میکرد نگاه کردم اومد طرفم - به به سلام دختر گلم - سلام حاج خانوم بفرمایید . مامانش بیش از حد خوشگل بود پوست سفید که یکم چین و چروک داشت با چشم های عسلی که روسری آبی که سر کرده بود بهش خیلی میومد بعد یه آقا اومد که فکر کنم باباش بود - سلام دخترم - سلام خوش اومدید بفرمایید - ممنون دخترم چشم های قهوه ای با موهای جو گندمی که نشون میداد در جوونی جذاب

بوده بعد افراز وای ببخشید همون امیر علی اومد - سلام و گل رو طرفم گرفت تمام گل رز سفید عاشق گل رز سفید بودم - سلام . کت و شلوار مشکی با پیرهن خاکستری که عینکش چشم هاش رو قاب گرفته بود

بعد از احوال پرسى رفتم طرفه آشپز خونه تا مامانم صدام کنه که ستایش گفت : به به چه هلویی گيرت اومده هااااا خیلی خوش تیپه - اه اه پسره یه چندش . بعد از چند دقیقه مامانم صدام کرد - آیدا جان چایی رو بيار . ستایش : بفرما عروس خانوم چایی رو ببر . چایی رو ستایش ریخته بود رو گرفتم اول به اون آقاهه تعارف کردم که گفت - ممنون دخترم بعد اون خانومه و بعد به مامان و بابام و آخر سر هم مجسمه ابولهل والااا همچین با غرور و سردی نشسته بود که اگه اونجا جاش بود سینی رو میکوبوندم تو سرش رفتم طرفش و با سردی گفتم - بفرماید اونم بدون اینکه بهم نگاه بندازه سرد تر از من گفت - ممنون خانوم بعد از این کار مزخرف رفتم روی مبل تکی نشستم پ به رو به روم خیره شدم که بابام گفت : آیدا آقای آریانمهر رو به اتاقت ببر که حرفاتون رو بزنیند . به طرف اتاقم رفتم و درو باز کردم بدون توجه بهش رفتم تو و روی تخت نشستم و اون هم رفت کنار پنجره واستاد و گفت - خب خانوم من شخصیت اصلیم رو به خانوادتون گفتم که پلیسم و هم در دانشگاه تدریس میکنم - بله - شما چیزی نمی خواید بگید - لطفا خونه ای که می خواید بگیرید 3 خوابه باشه چون می خوام اتاقم جدا باشه - بله حتما ولی اینو میدونید که شما و دوستتون باید چند مدت به تهران بیاید چون ما اونجا زندگی میکنیم - بله ولی مگه حمید مولایی اینجا نیست - هست ولی برای طرح پزشکی تهران در همون بیمارستانی که شما کار میکنید افتاده - اوه بله یادم نبود - حرف دیگه ندارید ؟ - نه . - پس برم خبر بدم - بله . با هم از اتاق رفتیم بیرون که حاج خانوم ه گفت : خب جواب ما چیه دخترم - اگه پدر و مادرم راضی باشند جوابم بله است. که همه نگاه ها رفت سمت بابام - دخترم که راضیه منم راضیم مامانم : منم راضیم . که همون خانمه گفت : پس مبارکه بعد اومد کنارم و سرم رو بوسید و از داخل انگشتش یه انگشتر که فیروزه بود انداخت داخل انگشتم و گفت : این مال مادر خدا بیمارزمه گفته بود اگه پسر دار شدم بدم به عروسم اگه دختر دار شدم بدم به دخترم لیشالله مبارکت باشه بعد بغلم کرد . بعد نیم ساعت نشستن و رفتن

ستایش

واااا پس چرا به من حلقه ندادن؟ نمی دونم والا بعد نیم ساعت پا شدن رفتن منم پا شدم عزم رفت کردم

__کجا میری؟

__میرم خونمون دیگه

__واااا بمون دیگه

__نه دیگه مزاحم نمی شم

__بروبابا واس من لفظ قلم حرف میزنه

__حقته ادم نیستی که مثل ادم باهات بحرفم

__بابا فردا دانشگاه داریم

__خانوم بخاطر اینکه نزدیک عیده دیگه کسی نمیره واسه کی میری

مجبوری موندم و به خانواده خبر دادم همیشه هر وقت اونجا میموندم با ایدا رو زمین کنار هم می خوابیم

__ایدا دیشب من تو اتاق موندم چی شد؟

__پسره اومد گفت جوابت بله هست ولی روش نشد بیاد بگه

__عجب بیشعوری هاللا

__بعد مادرش گفت ایشالا.... جلسه بعدی که اومدیم بهش انگشتر رو میدیم

__یعنی قراره دوباره بیان وای خدا

__اره بعد عید 19

__پس چرا مامان به من چیزی نگفت

__نمی دونم والا

آیدا

خواب بودم که با صدای گوشیم بیدار شدم بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم - الو - سلام . وای این کیه که صدای
 به ه و مردونست تا جاییکه یادم میاد دوست پسر نداشتم - سلام شما؟؟ - نشناختی - نخیر آقای محترم من شما
 رو از کجا بشناسم بعدشم تا جاییکه یادمه دوست پسر نداشتم که اول صبحی زنگ بزنه و بهم صبح بخیر بگه -
 خانوم به ظاهر محترم من امیر علی آریانمهر هستم ایشالله یادتون اومد (البته با صدای عصبانی و بلند) - بله
 یادم اومد فرمایش ؟ - نیم ساعت دیگه جلوی در خونتونم که بریم آزمایش - آزمایش؟؟ - بله آزمایش برای
 ازدواج مثل اینکه مادرتون بهتون نگفتن (بعد با صدای آروم گفت) : همین طوری که الان بهم زنگ زدن و میگن
 با آیدا خانوووم برو آزمایش بده (البته اینا رو با صدای آروم گفت که من نشنوم ولی شنیدم) - باشه . بعد وایسادیم
 که یکیمون بگه خداحافظ ما هم که مغرور همین طوری بدون خداحافظی قطع کردیم . حرصم در اومده بود پسره
 یجوری حرف میزنه انگار ارث باباش رو خوردم

خییییی یاد باباش افتادم مرد به این مهربونی همچین پسری بعیده به ستایش نگاه کردم که عصبانی و گوشه
 بدست اومد داخل اتاق و شروع به فحش دادن کرد - سره عوضیییی آشغال نفهم و....

ستایش

با صدای گوشیم پاشدم ناشناس بود با صدای خواب الودی گفتم بله

—اماده شو می خوام بریم آزمایش

—از جام پریدم شماره ی منو از کجا داشت

—اولا سلام ننه بابات یاد ندادن سلام بدی دوما مگه من نوکرتم که با من اینجوری حرف میزنی سوما من امروز

کار دارم نمی تونم بیام

می دونستم که الان یه چی بگه صدا بالا میره و ایدای بدبخت از خواب نیپره و پپره سگ میشه به خاطر همین از

اتاق اومدم بیرون

—برای من اولاً دوما نکن همین الان اماده میشی وگرنه خودم میبرمت

—انقدر بشین دم خونمون تا زیر پات علف دراد و بعد بدون خداحافظی قطع کردم پسره ی خر نفهمم بیشعور ولی

شماره ی من و از کجا آورده بود حتما مامان بهش داد چون من فقط شماره خونه رو دادم بهش همین جوری با غر

زدن وارد اتاق شدم

—چه مرگته کی باز گند زده به اعصاب

—پسره ی نفهمم زنگ زده بدون هیچ سلامی میگه پاشو بیا آزمایشگاه می خوام بریم منم خوب گذاشتم تو کاشش

هه فک می کنه من خونم

—اتفاقا امیر علی به منم زنگ زد گفت اماده باش بریم آزمایش می خواد بیاد

—؟؟؟؟

—اره

همون لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد خود میمونش بود

—الان با امیر علی میایم دنبالتون تا نیم ساعت دیگه اماده باش باید ناشتا باشی و قطع کرد از حرصم یه جیغ

خفیف کشیدم کثافتستست دیوثتشت

—چی شد باز

—میگه اماده شو با امیر علی نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون پسره واس خودش شتری شده بلد نیس سلام بده یا

خداحافظی کنه

لباسی که باهاش دیشب اومده بودم رو پوشیدم چون سرد بود بارونیمو پوشیدم با شلوار لی سورمه ایم رو و با شال

سورمه ایم رو سرم کردم به ایدا نگاه کردم اونم اماده شده بود شلوار مشکی بامانتو مشکی پوشیده بود و روسری

بنفش سرش بود کرم زد افتابم رو دراوردم و زدم به صورتم یه رژ کم رنگ صورتی هم زدم خیلی هم نمالوندم

دوس ندارم بابا بعد 5 دقیقه اونا اوندم وقتی رفتیم پایین فقط با امیرعلی سلام و علیک کردم به اون پسره محل

سگم نداشتم

علیرضا_ناشتایین دیگه

_ببخشید ما مثل بعضی ها خنگ نیستیم از زور خشم قرمز شده بود به درک رسیدیم آزمایشگاه رو صندلی نشستیم میگه نمی ترسی که الان من حوصله ندارم! تو پس بیفتی من جمت کنم
_من نمی ترسم بر فرض هم بترسم دوستم هست ولی من نمی ترسم
آیدا

یه سلام آروم به هر دوشون دادم و سرم رو انداختم پایین با گوشه شالم بازی کردن که سنگینی نگاهی رو روم حس کردم سرم رو بلند کردم که چشمم به امیر علی افتاد که آینه رو روم تنظیم کرده بود و نگام میکرد یه لحظه فقط یه لحظه مبهوت شدم رو چشاش لامصب سگ داره همیشه فکر میکردم چشم مشکی سگ داره ولی مثل اینکه اشتباه میکردم

سرش رو چرخوند و به رانندگی کردن ادامه داد به ستایش نگاه کردم داشت با علی رضا کل کل میکرد کارش همین بود البته منم بهتر از اون نبودم و عاشق کل کل بودم و هر جا میرفتم یه آدم برای کل کل پیدا میکردم

بعد اینکه ماشین رو پارک کرد (بنز مشکی) رفتیم طرف آزمایشگاه من با امیر (اسمش خیلی طولانیه) میرفتم و ستا با علی رضا نوبت گرفتیم و کنار هم نشستیم تا نوبتمون بشه صدامون کردن من و ستا رفتیم طرفه بخش خانم ها و امیر و علی رضا رفتن طرفه آقایون از ستایش خون گرفتن که مثل همیشه سرش رو گرفت اونور بعد از اون من نشستم که خون گرفت پاشدم و چادرم رو درست کردم و با ستایش بیرون رفتیم رفتیم طرفه آبدار خونه یه لیوان آب قند گرفتم و گرفتم طرفه ستایش - بخور ستا یه دفعه حالت بد نشه . از دستم گرفت و خورد که دیدیم اون دو تا عجوبه هم با اخم اومدن و امیر گفت : خب اگه تموم شده بریم . که من گفتم : بریم . داشتیم میزفتیم بیرون که یه خانوم پرستار جلومون عین نهال سبز شد - ااااا کجا میرید الان اینجا کلاس برگزار میشه و همه باید حضور داشته باشن . و با دستش مارو هی به طرف اونجا راهنمایی میکرد که آخر سر پرتمون کرد داخل اتاق کنار هم نشستیم وایییییییی یه حرفایی میزدن که آدم دوست داشت آب شه بره تو زمین به ستایش نگاه کردم که دیدم لپاش گل انداخته و سرش پایینه به علی رضا نگاه کردم دیدم اینم همونه خودم که با اینکه لپام گل انداخته بود ولی اصلا به روی خودم نمیاوردم امیر هم که با غرور پاش رو روی پاش انداخته بود و یکی از دستاش رو همش داخل موهاش میبرد و هی به گردنش دست میکشید و هر 5 ثانیه یه نگاه به ما میکرد ولی سریع روش رو برمبگردوند که آخر سر تحملش تموم شد و با صدایی که بم تر شده بود گفت : تموم شد بیاید و رفت بیرون علی رضا هم دنبالش رفت بعد از اینکه اونا رفتن من و ستایش هم 5 دقیقه بعد رفتیم و بدون اینکه به اونا نگاه بندازیم نشستیم داخل ماشین

یعنی من داشتم از خجالت اب می شدم ای کاش می شد کاری کرد نمی رفتیم این کلاس هارو

علیرضا به امیرعلی چیزی گفت ولی اول امیر علی مخالفت کرد ولی بعدش گفت باشه سوار ماشین شدیم که بریم خونه ولی راه خونه رو نرفت جایه دیگه رفت

به بهترین پاساژ قزوین که ماشالله انقدر گرون بود که ما از کنارش هم رد نمیشدیم امیر داخل پارکینگ ماشین رو پارک کرد و همه با هم اومدیم بیرون که آیدا با عصبانیت گفت: ببخشید من جایی قرار دارم که بدون هماهنگی سرتون رو میندازید ما رو میارید اینجا. که امیر با عصبانیت گفت: خانومه محترم منم اصلا دلم نمی خواست پیام مجبورم که کارهام رو سریع انجام بدم سریع تر عروسی رو برگزار کنیم منم بیکار نیستم که هر وقت شما میلتون کشید باهاتون پیام بیرون. آیدا و امیر با خشم بهم نگاه میکردن میدونستم اگه جلوی آیدا رو نگیرم یه دعوا حسابی راه میفته رفتم طرفه آیدا و گفتم: آیدا جان بس کن بزار امروز کارها رو انجام بدیم که زودتر خلاص شیم. آیدا سرش رو تگون داد و با هم رفتیم طرفه پاساژ

یه دو، سه ساعتی تو پاساژ بودیم ولی خدایی پول خون پدرشونو می دادن که انقدر گرون بود ولی ما بیشتر چیزهایی که نیاز داریم رو خریدیم دیگه ساعت 1 بود که رفتیم رستوران

همه کباب سفارش دادن امیر علی و علیرضا داشتن باهم حرف میزدن منم شروی کردم با آیدا صحبت کردن _ آیدا بدبخت شدیم نه من می تونم با علیرضا کنار پیام نه تو با امیرعلی اگه میمردیم راحت تر بودیم

_ پسره انگار ارث باباش رو خوردم چنان نگاه می کنه

_ این پسره هم اندازه ی شتر شده یخ سلام و خداحافظی بلد نیست یعنی مادر پدرش چی بهش یاد دادن مادر پدر انقدر با فهم و کمالات پسر یه ادم بیشعور عوضی

آیدا اومد حرفی بزنه که همون موقع گارسون اومد غذاها رو گذاشت و رفت یه کم غذا خوردم سیر شدم چون اصلا میل نداشتم و داشتم باغدام بازی میکردم بعد اینکه همه غذا رو خوردن دیگه به سمت خونه حرکت کردیم خیلی خسته شده بودم

آیدا

بعد از ماچ و روبوسی با مادر و پدر یه حلقه ی ساده با یه الماس روش خیلی قشنگ بود و ماله امیر هم ساده ی همون بود خیلی قشنگ بود بهمون دادن که بندازیم دست هم اون انگشتر نشونه رو انداختم یه انگشتم و اون حلقه

رو امیر انداخت دستم و من هم مال اون رو انداختم بعد این کار مذخرف رفتیم خونه امیر اینا البته خنشون اینجا نبود و تهران بود اینجا رو با علیرضا گرفته بودند با هم نشستیم داخل بنز مشکیش و اون راه افتاد طرف خنشون

خنشون اطراف قزوین بود یه خونه ی ویلایی خیلییی بزرگ که همپیش سفید بود درو با ریموت باز کرد انگار به بهشت وارد شده بودم همه جا سرسبز و یه جاده با سنگریزه ها که به پله های خونه متصل میشد و چراغ های کوچک با یه فواره بزرگ که داخل آبش شمع های کوچک روشن کرده بودند ماشین رو پارک کرد و با هم دیگه پایین رفتیم که دستش رو گرفت جلوم دستم رو گذاشتم تو دستش و با هم به طرفه خونه رفتیم قرار بود اینجا جشن برگزار شه و جشن من و ستایش که نشون دادن بدبختی من بود

از پله ها رفتیم بالا ستایش اینا هم پشت من و امیر علی میومدند همین که وارد شدیم پول و سکه بود که روی سر ما 4 نفر میریختند بعد از دوباره بغل کردن مامان امیر اومد طرفم و گفت دخترم با ستایش جان برید بالا اتاق سمت چپی هم اونجا مریم خانوم منتظرتونه ومن و ستایش رو به سمت بالا هل داد - آیدا لباس آوردی - نه حالا چی کار کنیم - نمیدونم ... بیا همین اتاقه . در زدیم و وارد شدیم یه خانومی اونجا تشنه بود و داشت ناخن هاش رو سوهان میکشید وقتی مارو دید گفت : آیدا و ستایش خانوم . ما هم گفتیم : بله خودمون هستیم . اومد طرف ستایش گفت : عروسه آقا علیرضا درسته؟؟ ستایش هم گفت : بله - من مریم هستم آرایشگر خانوادگی و اومد طرفم و گفت - شما هم عروسه آقا امیرعلی نه؟ - بله . منم بغل کرد و به هر دومیون تبریک گفت و من رو نشوند رویه صندلی ستایش هم رویه صندلی کنار من و قسمتی از دیوار که به کل آینه بود رو پوشوند اول آرایش صورت ستایش رو تموم کرد که دیدم یه دختره اومد تو و کشف موم رو باز کرد . موقعی مه خواست موهام رو درست کنه گفتم - اگه میشه موهام رو جمع درست کنید و زیاد چسب و تافت نزنید - چشم حتما و لبخند آرامش بخشی زد و شروع کرد به درست کردن وقتی کار موهام تموم شد رفت سر وقت ستایش و مریم خانوم اومد پیشم یکم به صورتم نگاه کرد و گفت - یه آرایش دخترونه و ملیح معصومیه چهرت رو بیشتر میکنه و شروع کرد آرایش کردن صورتم

ستایش

هیچی حسی نداشتم بیخیال بودم وقتی مریم خانوم اومد آرایشم کنه گفتم فقط آرایش غلیظ نکنید خیلی کم رنگ و ملیح باشه گفت

باشه اتفاقا خودم هم می خواستم همیتطوری کنم که معصومیت چهرت بیش تر به چشم بیاد

اه اه پاشو خودتو جمع کن بعد چند دقیقه گفت

چه جوری شد باهم آشنا شدید؟

چقدر زنه فضوله ای خدا

_تو دانشگاه هم دیگه رو دیدیم

_اها نبله دیگه شما اتقدر خوشگلید البته برام جای تعجب داشت اخه اقا علیرضا نمی خواستن ازدواج کنن این

اخرهم انگار می خواست با دختر عموش نیلا خانوم ازدواج کنه

ای خدا یکی اینو جمع کنه فضولللل

_اره دیگه شما خیلی خوش شانس بودید که عروس این خانواده شدید این خانواده خیلی خوبن من خیلی وقته

اینجا هستم قبل از من مادرم ارایشگر اینجا بود منن از اون یاد گرفتم پس از اینکه مامانم از دنیا رفت

_خدا بیامرزتشون

_مرسی بله داشتم میگفتم وقتی مامانم از دنیا رفت شدم ارایشگر این خانواده و اون موقع اقا امیرعلی 12 سالش

بود اقا علیرضا 10 سالش از همون بچگی مغرور بودن

ای خدا ارایشم تموم شه بره

_بله دیگه که من ازدواج کردم و صاحب دو تا بچه شدم یه پسر و دختر که پسرم خرجی خونه رو میده و دخترم

هم کنار خودم کار می کنه خب ارایش صورتتون تموم شد می تونید خودتون رو تو آینه ببینید

خودمو تو آینه نگاه کردم ارایشم کم بود خوب خدا رو شکر یه رژ صورتی بود و یه سایه خوشگل خب خدا رو شکر

رفت

به آیدا نگاه کردم موهایش رو بالا جمع کرده بودند و یه بافت تلی روی موهایش زده بودند با یه تاج از گل های رز

سرخ رژ لب قرمز و سایه دودی و مشکی که به چشم هاش جلوه داده بود و درشت ترش کرده بود از جلوی آینه

پاشد و گفت - وایی ستایش چقدر ناز شدی - تو هم همینطور

دوباره رفتم نشستم رو صندلی تا اگن دختره که اسمش رو تازه فهمیده بودم بیاد . ماریا : سلام _ سلام . اومد

شروع کرد به درست کردن موهام بهش گفته بودم که به موهام خیلی تافت نزنه چون هم خشک می شه هم

موهام موخوره می گیره شروع کرد به بیگودی پیچیدن موهام بعد یه ساعت علافی کارم تموم شد یه تل از این

گل ها که دور سر ادمه سفیدشو گذاشت یه نگاهی به من کرد و گفت وایسا خدا رو شکر مثل مادرش پر حرف نبود

دوباره اومد دستش یه رژ قرمز بود و گرفت رز مو پر رنگ کرد و گفت این بیسشتر به لباسه میاد

_لباسم؟؟

_بله یه لباسی برای شما و دوستتون کنار گذاشتیم

_میتونید بلند شید و خودتون رو ببینید

به خودم نگاه کردم فرق کرده بودم یه رژ گونه صورتی یه سایه که یکم مشکی و یه کم ابی بود و با خط چشمی

که چشمام رو درشت تر نشون میداد و با رژ قرمزی که ماریا زد مهشتر شده بود موهام هم فر کرده بود و با اون تل

خیلی شیک شده بود ماریا من رو به اتاقی برد که توش دوتا لباس بود و گفت این لباس سفیده برای شماس به لباس نگاه کردم خیلی خوشگل بود بالااش مروارید های سفید داشت که وسطش مروارید های ابی داشت روی کمرش هم همین بود خیلی شیک بود به لباسی برای ایدا بود نگاه کردم یه لباس زرشکی خیلی خوشگلی بود تا اومدم براندازش کنم ماریا گفت وقت نداریم اگه میشه زود تر بپوشید

□ □ □ _

ماریا از اتاق رفت بیرون و من هم لباسم رو پوشیدم لباس رو که برداشتم زیرش یه جوراب شلواری رنگ پا بود خیلی خوب بود چون من بدون این معذب بودم

_پوشیدید

_اره

اوند و با تحسین نگام کرد که صدای مامانش اومد

_ماریا جان لباس ایدا خانم رو میدی

ماریا لباس رو برداشت و به مادرش داد دوباره به اینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم

ایدا

کاره ستایش تمام نشده بود به خاطر همین رفت اتاق دیگه بعد مریم خانوم هم نشست به درست کردن ناخونام یه لاک زرشکی براق زده بود . اصلا برام مهم نبود چیکار میکنند این جشن حکم عزا رو برام داشت بعد از این که کارش تموم شد . من رو برد داخل یه اتاق 5 دقیقه بعد هم ستایش اومد خوشگل و ناز شده بود ستایش بعد از اینکه لباسش رو پوشید رفت بیرون لباس ستایش سفید بود و کوتاه و آستین حلقه ای ولی ماله من زرشکی بود که آستین و تنه اش گیپور بود آستیناش تا آرنج بود خب خدا رو شکر پوشیده است کنارش یه کفش مشکی هم بود اون ها رو پام کردم و به پاهای لختم نگاه کردم زیاد برام خوش آیند نبود که همون لحظه مریم خانوم اومد تو و گفت - هزار ماشالله چه خوشگل شدی . - ممنون میشه یه ساپورت مشکی بهم بدید - برای چی - میدونید چیه پاهام....- آهان خوب شد یادم انداختی آقا امیر سفارش کرده بود که هیچ جای بدنتون معلوم نباشه ... خوب شد یادم انداختی وگرنه آقا امیر خیلی عصبانی میشد . بعد رفت از داخل کمد اونجا یه ساپورت مشکی داد یه ممنون زیر لبی گفتم و ساپورت رو پام کردم .

تو آینه قدی به خودم نگام کردم خوب شده بودم موهام رو بالا جمع کرده بود و یه بافت تلی روی سرم گذاشته بود و یه تاج دور سر از گل رز سرخ روی سرم گذاشته بود کیف دستی مشکی ست کفش هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم که مریم خانوم اومد طرفم گفت : آقا علی اوند دنبال ستایش خانوم بردتش حالا نوبت شماهه دیر کردید - ولی موهام معلومه - اشکال نداره . و در رو باز کرد و من رو هل داد که رفتم تو بغل امیر ازش یکم دور شدم و به

چشم هاش نگاه کردم با دقت نگام میکرد از نوک پا تا فرق سر که رسید رو موهام به دفعه اخماش رفت تو و شقیقه اش نبض زد به دفعه دستم رو گرفت و از راه پله کوچکی که اونجا بود رفت بالا از راهرو گذشت و رسید به دره اتاق درو باز کرد و منو کشوند داخل اتاق که دستم درد گرفت - هویی وحشی چیکار میکنی دستم رو کندي - حرف نزن فقط سریع به چیزی سرت کن . به دفعه رفتم تو فاز تخس و لجبازی و گفتم : نمی خواممم این همه مدت اونجا نشستم که تو به من بگی . (صدام رو کلفت کردم و مثل خودش گفتم). به چیزی سرت کن . به دفعه اومد نزدیکم که چسبیدم به در - ببین انقدر هنوز بی غیرت نشدم که بزارم ناموسم بدون روسری جلوی اون همه چشم هیز بگرده . بعد روسری که دستش بود و من تازه الان دیده بودم رو پرت کرد تچ صورتم و زدم کنار و به سرعت از اتاق خارج شد چشم هام رو بستم و باز کردم تازه متوجه اتاق شدم دهنم به لحظه از این منظره رو به روم باز موند تمام دیوار ها ی اتاق به جای دیوار شیشه بود با پرده هایی از حریر سفید که کنار زده شده بود به اونور اتاق نگاه کردم به تخت دونفره بزرگ مشکی با رو تختی اسپورت سورمه ای دو تا میز عسلی کنار تخت به کمد بزرگ که پابینش قفسه و کشو بود و میز کار بزرگ و به لب تاپ نوک مدادی هم روش نگام به عکس مردی افتاد که 3 ساعتی شوهرم شده بود کت مشکی با شلوار کتان مشم

کت مشکی با شلوار کتان مشکی و بلوز مشکی که دکمه هاش تا سینه اش باز بود و انگار تو فضایی باز عکس گرفته بودند لباساش خیس بود و پای راستش رو رویه پایه چپش گذاشته بود و سرش رو به کوچولو انداخته بود پایین و به پشت گردنش دست میکشید بلوزش به تنه عضله ایش چسبیده بود و چشم هاش تو اون ماتم سیاه بسیار تو چشم بود نگام رو از عکس گرفتم و به روسری مشکی ای که دورش نوار زرشکی بود و کناره پام افتاده بود نگاه کردم روسری رو برداشتم و مدل جزدید سرم کردم اینطوری بهتر بود فقط قسمتی از موهای جلوی سرم و تاج دور سری گل رزقرمز معلوم بود . درو باز کردم و به امیر که پشتش به من بود نگاه کردم کت و شلوار مشکی صداس کردم - آقا امیر . برگشت طرفم و گفت - بهم آقا نگو یاده بابا بزرگ ها میافتم . خندم گرفت و گفتم - مگه نیستی - به این قد و قیافه میخوره که بابابزرگ باشم - چرا که نه و با هم از پله های راهرو اومدیم پایین با اون کفش پاشنه بلند تا سینهش بودم بلوز مشکی اندامی و کراوات زرشکی موهای مشکیش رو به طرفه بالا داده بود و ساعت بزرگش به دست مردونش میومد به پله های سالن نزدیک شدیم که دست بزرگش دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش چسبوند نور اومد روی ما و چراغ ها خاموش شد هر دو مغرورانه از پله ها اومدیم پایین و از همه تشکر کردیم نگاهم به ستایش افتاد که دست علیرضا هم دور کمر ستایش تنگ شده بود سمت اونا رفتیم و روی صندلی های مخصوص نشستیم

ستایش

بعد اینکه خودم رو برانداز کردم ماریا یه کفش سفید آورد و پوشیدمش از ماریا خواستم که یه شال داره بده من سر کنم البته برای من مهم نبود ولی خب زشته دیگه الان میگن عروس رو نگاه کن ماریا با لبخند گفت و باشه و یه شال ساده و نازک آورد و طوری انداخت که موهام خراب نشه که همون موقع علیرضا اومد بدون اینکه نگاش کنم از کنارش رد شدم و اومدم ازش جلو بزنم که دستم رو گرفت

__منم راضی نیستم ولی باید نقش بازی کنیم که خاطر خوای همیم

من که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و ترکیدم از خنده فک کن من خاطر خواه این شم بعد چند دقیقه خندیدن نگاش کردم سرخ شده بود به درک و راه افتادم که پشت سر من اومد و دستم رو گرفتم حال بدی به من دست داد بعد سلام و علیک با مادر و پدر و خواهر علیرضا (تازه فهمیدیم این اقا یه خواهر داره به اسم رزا) و بقیه فامیل نشستیم سر جای مخصوص و علیرضا دستشو دور کمرم حلقه کرد اه اه چا بدبختی گیر افتادیم همون لحظه یه دختر افاده ای اومد جوری به من نگاه کرد که انگار ارث باباش رو خوردم

__دسته من نیست

علیرضا و اون دختر افاده ایه با تعجب به من نگاه کردم اگه تمی گفتم می ترکیدم

__ارث باباتو می گم

دختره صورتش سرخ شد و رو به علیرضا گفت زنتو جمع کن علیرضا من فقط اومده بودم تبریک بگم و برم □ □ چقدر لوسه اه اه

علیرضا و این دختره شروع کردن به حرف زدن و من گوش نکردم بعد یه 5 دقیقه خانوم تشریفش رو برد و همون موقع ایدا اینا اومدن

چراغ ها خاموش شد و این دو تا با غرور طوریکه دست امیرعلی کمر ایدا رو گرفته بود می اومدند پایین مثل هم قدم بر میداشتن بلند و محکم بعد از اینکه اومدند شروع به احول پرسی کردند و اومدند طرفه ما

امیر علی

به دختری که کنرم وایساده بود و با خوشرویی به همه سلام میکرد نگاه کردم . خوب شده بود

غیرت بیش از حدم رو از بابام به ارث بردم و البته علیرضا هم از این قضیه مستثنا نیست ... به علی نگاه کردم میگه نمیتونه با این ستایش کنار بیاد اما خوب دیگه مجبوریم 2و3 سال تحمل کنیم

علیرضا

با اصرار مامان رفتم سرمونی و مهمام رو اصلاح کردم و رفتم تو خونه و یه کت و شلوار سورمه ای پوشیدم و با یه پیرهن سفید و رفتم خونه ای که قراره تو این مدت اینجا باشیم دخترا هم اونجا بودن و رفتم دنبالش اصلا اسمش تو دهنم نم چرخید که صدش کنم همش گفتم دختره رفتم بالا دنبالش ایشا... حاضر باشه خدارو شکر آماده بود یه لحظه نگاش کردم خیلی خوشگل شده بود ولی خوب چی کنم بی خیال رله افتادم به سمت پایینه از من جلو زد باید بهش بادلوری می کردم که باید نقش بازی کنه دستش رو گرفتم یه حس عجیبی بهم دست داد بدون اینکه برگرد و ایستاد

__منم راضی نیستم ولی باید نقش بازی کنیم که خاطر خواه همیم

زد زیر خنده مسخره کجاش خنده داشت سرخ شده بودم بعد اینکه خنده هاش تموم شد راه افتاد عجب زبون نفهمیه اومدم کنارش و دستش رو گرفتم دلم یه جوری شد رفتیم پایین و با همه سلام علیک کردیم این دختر با من بده فقط با همه چه خوب برخورد می کرد نشستیم که همون موقع نیلا اومد خوب ستایش جزوندش ولی منم باید حالش رو میگرفتم تا منو مسخره نکنه

__ زنتو جمع کن علیرضا من فقط اومده بودم تبریک بگم و برم شروع کردم با نیلا حرف زدن زیر چشمی نگاش کردم اصلا حواسش نبود تازه دقت کردم که دیدم یه شال هم سرش کرده ولی برای ما خیلی مهم نیست میدونم مادرم الان میاد سروقتش تو خانواده ی ما فقط امیرعلی غیرتی البته بگم ما هم دیگه سیب زمینی نیستیم بعدشم الان که غریبه اینجا نیست همه فامیل های نزدیک هستن دیگه خاله عمه دایی و اینا اصلا متوجه حرف های نیلا نمی شدم اخه خدا این دو تا خواهر چی بودن این وسط مثل کنه می مونن وقتی فهمید حواسم بهش نیست رفت و همون موقع امیرعلی اومد با همه سلام و علیک کردن و اومدن کنار ما

__چته امیر اخمات توهمه

__هیچی

__دعوا کردید؟

__.....

__دوتا دوست مثل همن دیگه

- بس کن علیرضا - داداش من نمیدونم این اخلاق سگی که داری به کی رفته تا من یادم میاد نه خاله اینطوریه نه عمو - علیرضا کاری نکن بزنم داغونت کنم هااا - باشه داداش عصبانی نشو .. امیر به طرفه آیدا رفت و پیش هم نشستن این دو نفر کلا از غرور و خودپسندی چیزی از هم کم نداشتن . نشستیم کناره دختره (ایهههه اسمش چی بود آهان ستایش یادم اومد) بعد دستش رو گرفتم گذاشتم رو پام .

آیدا

نشسته بدم و با ستایش حرف میزد و امیر با علیرضا حرف میزد که امیر اومد کنارم پنج دقیقه بعد چراغ ها خاموش شد و همه زوج زوج رفتن وسط ستا اینا هم رفتن ولی من نه !!

از این کارا بلد نبودم و دوست نداشتم جلوی این همه مرد تانگو برقصم که امیر دم گوشم گفت : بیا بریم ...

من روی گردنم خیلی حساسم و کسی اگه دمه گوشم فوت کنه یا دست بزنه یا خندم میگیره یا ضعف میکنم و بی حس و حال میشم الان خندم گرفته بود شروع کردم به ریز ریز خندیدن - چرا میخندی دیوونه شدی - نخیر خب قلقلکم میاد دیوونه هم نیستم پریوونه ام . که دو باره دم گوشم با لحن کشیده که نفسش بیشتر میخورد به گوش و گردنم گفت : خب خانوووو پپریووونه باید برییمم برقصیم . که ایندفعه بلند قهقهه زدم دستم رو گرفت و یه جای تاریک گوشه سالن برد که به هیچکس دید نداشت و خودش هم جلوم واستاد که دیگه معلوم نباشم گفتم : خب من که بلد نیستم - دستات رو حلقه کن دور گردنم هرکاری گفته بود کردم که دستای بزرگش نشست رو کمرم و من رو به خودش چسبوند با چشم های گشادشده نگاش میکردم که پوزخند زد و گفت : چرا اینطوری نگاه میکنی انتظار نداری که تو فاصله یک کیلومتری با هم برقصیم . - منم یه پوزخند با صدا زدم و گفتم - بله انتظار ندارم ولی انتظار سو استفاده گری هم ندارم . سرخ شد شقیقش نبض زد دیدم که رگ گردنش بر آمده شده . دستم رو گرفت و یه چرخ زدم که از پشت منو چسبوند به خودش و گوشم رو از روسریم بیرون آورد و با صدایی که بم تر و عصبانی شده بود گفت : که من سواستفاده گرم هان ؟. لیندفعه به جای حسه قلقلک داشت بدنم ضعف میرفت پاهام شل شد نزدیک بود بیفتم که من رو گرفت و از پیست رفتیم بیرون و نشوندم رویه صندلی که همون لحظه ستایش هم با عصبانیت اومد و با سرش به اونطرف که علیرضا واستاده بود اشاره کرد علیرضا با یه دختره که لباس دکلمه زرپ پوشیده بود تو حلق هم میرقصیدند که دیدم یه دفعه یه دختره اومد سمت امیر و گفت : اوا امیر جان چرا اینجایی بیا بریم . و دستش رو کشید به وسط پیست برد و شروع کردن به رقصیدن ولی میدیدم که امیر علی سرش پایین بود و بدون اینکه به دختره دست بزنه میرقصید ستایش کنارم نشست بهم دیگه نگاه کردیم و یه سر تاسف تکون دادیم و با پوزخند با منظره ی روبه رومون نگاه کردیم

ستایش

علیرضا اومد کنارم نشست و دست منو گرفت گذاشت روی پاش که دستمو کشیدم

_دیوانه چرا اینطوری می کنی

_ول کن حوصله ندارم

دوباره دستم رو کشید ای بابا این چرا نمیفهمه الان حوصله شو ندارم اومدم خرفی بزنم که دستم رو فشار داد داشت استخون هام خورد می شد

— آی دستم

....—

عوضی بیشعور سرم رو انداختم پایین که چشمم به حلقه ای که برای عقد بود افتادم یاد اون روز افتادم (یه مانتو روشن پوشیدم و لباسام تیره نبود دوست نداشتم بعد یه ذره ارایش رفتم پیش مامان اینا همه شون آماده شده بودم مامان و بابا منو بغل کردن و گفتن ایشا!... خوشبخت شی

همه راه افتادیم که بریم محضر رفتیم علیرضا اومده بود رفتیم بالا بعد چند دقیقه که نفهمیدم چی شد خودمون رو رو صندلی دیدم که عاقد گفت برای بار سوم میگم عروس خانم وکیلیم که خواهر علیرضا رو که اونجا دیدم گفت عردس زیر لفظی می خواد که علیرضا از تو جیش یه گردنبند دراورد و داد دست من ولی من همچنان نگام به قران بود که سرم رو بالا اوردم و ازش گرفتم که عاقد گفت برای بار آخر میگم عروس خانم وکیلیم

— با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگتر ها بله

شروع کردن به دست زدن و اون موقع رزا دوتا حلقه آورد که علیرضا یکی از حلقه ها رو برداشت و انداخت تو دستم و من هم برداشتم انداختم دستش دوباره دست زدن و اومدن و روبوسی کردن و ایبازی شدم و کادو هاشون رو دادن و بالاخره رفتن که خواهر این اقا گفت عسل چی؟ چقدر این جوگیر بود من گه حوصله این مسخره بازی خوشم نمیاد یا اینکه گاز بگیریم البته من عسل دوست ندارم ولی به زور یه کم خوردم و تمام شد

— با تکنون دادن بدنم به خودم امدم

— هویی کجایی نیم ساعته که به حلقه زل زدی مامانم داره میاد ضایع بازی در نیار

— برو بابا...

که با اومدن مادرش حرفم ناتمام موند

— خوب چی می کنید بلند شید دیگه فقط نشستید دخترم این شال چیه سر کردی مهمونا خودمونی هستن راحت باش

— نه ممنون راحتم

— یعنی چی نه ممنون تعارف می کنی اگه بر نداری خودم بر مدارم هااا

ای بابا عجب گیریه وقتی دید دارم نگاش می کنم خودش دراورد و گفت پاشین ببینم باید برقصین ای خدااا مادر و پسر مثل همن گیر سه پیچ میدن بزور ما رو بلند کرد و برد سمت سالن رقص

— الان داری کیف می کنی داری با من میرقصی

— برو بابا تو چقدر خودشیفته ای الان تو باید کیف کنی داری با دختری مثل من میرقصی

— برو بابا

— کم آوردی اخییی

حرفی نزد بدبخت کم آورد بعد یه اهنگ من رفتم که بشینم که باز صدای لوس این دختره اکمد

—علیرضا جون اگه تنهایی بیا با من برقص مثل قبلنا اونم برا اینکه حرص منو دربیاره قبول کرد و رفت وای من چقدر حرص خوردم اومدم برم یه جا بشینم دیدم بله این ایدا خانوم هم داره دعوا می کنه که یه دختر دیگه شبیه نیلا با همون سر و وضع اومد و گفت اوا امیر حان چرا اینجایی بیا بریمو دستش رو کشید و رفت اصلا این دوتا پسرخاله مثل همین

ولی امیر خدا رو شکر رعایت میکرد چون من تا اونجایی که یادمه امیرعلی خیلی غیرتی و با خداست ولی کاش یکم از این خصوصیات رو علیرضا داشت امیر علی بدون اینکه به دختره نگاهی بندازه و باهاش تماس داشته باشه داشت میرقصید ولی اینا که تو حلق هم بودن و این دختره نیلا هم مثل میمون درختی بهش آویزون بود من و ایدا بهم نگاه کردیم و یه سر تاسف نکون دادیم و به پیست نگاه کردیم

کلا ادم بدبختی هستم من....

ایدا

بعد از رقص شام دادنکه دیگه خدا روشکر وقت رفتن شد من و ستایش رفتیم همون اتاقه بالا لباس های قبلیمون رو پوشیدیم و پایین اومدیم . مامان و بابا من و ستا داشتن خداحافظی میکردن که مامان امیر علی اومد طرفمون و گفت : شما کجا دخترای باید بمونید . که من گفتم : نه دیگه مزاحم نمیشیم فردا هم کلاس داریم - فردا که جمعهست . (راست میگفت بنده خدا فردا تعطیله) - آخه مامان و بابا (نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت) : اگه مشکلتون مامان و باباهاتونه که من بهشون میگم نگران نباشید . و رفت طرفشون بعد 5 دقیقه مامانم و مامان ستا اوندند و خداحافظی کردند و رفتند .

ستایش

خیلی خسته بودم با علیرضا هم که دیگه بعد از اون که با اون دختره رقصید دیگه باهاش خرف نزدم خجالتم نمیکشه یه ذره از پسر خالش یاد بگیر یعنی قراره من چی بکشم از دست این نمی دونستم باید کجا برم به خاطر همین با ایدا روی صندلی نشستیم که خدمتکاری که گرفتن اومد و گفت بیان تو این اتاقا ایدا رو فرستاد توو یه اتاق که درشو باز کرد دکوراسیونش یه ذره معلوم شد سیاه و سفید بود منم فرستاد توی یه اتاق سفید طلایی که یه تخت دو نفره داشت خودم رو انداختم رو تخت چشمام داشت گرم می شد که صدای در اومد بلند شدم دیدم که اقا اینجا وایستاده داده نگاه می کنه من که محل سگ هم بهش نذاشتم و پاشدم رفتم صورتمو شستم و اومدم

نمیدونم کجا رفت روی تخت دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم که صدای علیرضا اومد _ پاشو ببینم اینجا جای منه _ هه جای تو؟ □ برو پیش نیلا خانوم و پتو رو کشیدم رو سرم جووری رو تخت خوابیدم که نتونه بیاد رو تخت _ برقم خاموش کن

که صدای کوبیده شدن در اومد
 اهان دلم خنک شد پسر ی بیشعور البته به من چه ولی خب دلم خواست حرصشو درارم
 دوباره اومد تو اتاق جاشو انداخت رو زمین و گرفت خوابید

آیدا

به اتاق روبه روم نگاه کردم خوشگل بود ولی همه چیش مشکی بود و پرده سفیدش تضادی بین تمام وسایل مشکی اتاق بود از هون عکسی که تو اون اتاقه بود یه دونش به عنوان کاغذ دیواری روی دیوار بود لباس هام رو عوض کردم و موهام رو از گیره ها جدا کردم و شونه زدم رفتم سمت تخت و تمام دور و برم رو بالشت گزاشتم تا کسی خدایی نکرده نیاد اینجا بخوابه حوصله ندارم سرم رو بالشت گزاشتم و به شماره 3 تاتیه خوابم برد

نور میخورد تو صورتم چشم هام رو باز کردم که یه دفعه رو تخت سیخ نشستم اینجا کجاست؟؟ که با دیدن امیر علی که با همون بلیز شب روی کاناپه خوابیده بود و تمام دکمه هاش باز بود یادم افتاد کجام نگام به امیر علی افتاد که سرخ کردم و سریع از تخت پایین اومدم رفتم دستشویی وقتی برگشتم امیرعلی بیدار شده بود و سرش رو روی دسته مبل گذاشته بود که دوباره نگام افتاد سریع سرم رو انداختم پایین و رفتم طرفه لباس هام یه شومیز خاکستری و با همون شلواری که تنم بود موهام رو بالا بستم و تمام موهام رو داخل شال طوسییم کردم و یه رژ صورتی به صورتم که شبیه روح شده بود زدم

برگشتم که برم گوشیم رو بیارم که خوردم بهش که گفت - به شما سلام یاد ندادن - یاد دادن ولی برای ادم عایی که برام ارزش ندارن حروم نمیکنم . پوزخند زد و با تمسخر و نیشخند گفت : میدونید که سلام دادن واجباته دینه - بله میدونم ولی مثل اینکه شما نمیدونید اگه میدونستید براتین فرقس نمیکرد من اول سلام میدم یت ش

یا شما؟؟ - من اومدم ثواب کنم که به شما خیری برسه - لطفا به من از این خیرها نکنید . و با سرعت کفپوش های مشکیم رو برداشتم و رفتم بیرون از اتاق

ستایش

با صدای گنجشک ها بیدار شدم اه اگه گذاشتن بخوابیم شب خیلی خوبی بود؟؟؟ ساعت رو نگاه کردم 6 صبح بود پاشدم چشمم به علی رضا افتاد وسط اتاق کپیده بود خوب میرفت رو کاناپه می خوابید دیشب وقت نشده بود برم حموم اخه من که حوله نداشتم رفتم یه کی از کشو ها رو باز کردم وسایل ارایش بود دومین کشو هم باز کردم یه ذره لباس زنونه بود و کشو سومی توش یه حوله بود نگاش کردم تو بسته بندی بود پس نو خداوشکر تو هر اتاقی حموم و دستشویی بود رفتم تو حموم بعد از اینکه خوب موهامو شستم و کارم تموم شد از حموم اومدم بیرون چه نور بدی افتاده بود تو اتاق قبل از اینکه برم حموم یه دست از اون لباس ها رو برداشته بودم بعد از حموم کردن تو حموم پوشیدم یه شلوار قهوه ای با یه لباس استین بلند قهوه ای پوشیدم استین بلند نخه بود ادم گرمش نمی شد رفتم سمت کیفم همیشه شونه ام پیشم بود موهام رو شونه کردم و با حوله ایشو گرفتم و یه شال قهوه ای انداختم سرم از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه مامان علی رضا و مامان امیر علی بیدار بزن سلام بهشون کردم و منو دعوت کردن که پیششون بشینم و باهاشون صبحونه بخورم ولی که من زیاد اهل صبحونه که نیستم ولی یه ذره خوردم

مادر علیرضا_دخترم الان با کی رو دروایسی داری الان که همه زنیم شالتو درار دخترم

_نه مرسی همینجوری راحت ترم موهام هم خیسه

_راستی چه لباس هایی که خریدم برات اندازس

یعنی اونا برای من خریدن نه بابا

_به ماهرخ (خدمتکاره) گفتم بهت بگه کحاس که اگه خواستی استفاده کنی

_اها نبله دیگه منم امروز صبح زود رفتم حموم و از اونا استفاده کردم

_پس خواستی بری بالا به ماهرخ بگو بهت بگه سشوار کجاس اینطوری سرما می خوری

_نه بابا هوا گرمه

همون موقع ایدا هم اومد پایین و کنار ما نشست تا صبحونه بخوره

ایدا

از پله ها رفتم پایین دیدم که ستایش داره صبحانه میخوره به همه سلام کردم و نشستم و به ستا گفتم : دیشب خوش گذشت با علی رضا جوووونن؟؟ (ستایش با خنده عصبی طوریکه فکر میکردم اگه خودمون تنها بودم سرمون رو جدا میکرد و زیر لبی گفت : خفه شو ایدا . و یه ویشگون از پام گرفت که دادم در اومد . که پریناز (مامان امیرعلی) گفت : چی شد دخترم .؟ والا من که آروم آی گفتم از کجا فهمید (که ستایش مثل نخود آش گفت) : پریناز جون ولش کنید این کلا خود درگیری داره . می خواستم جوابش رو بدم که اون دو تا عجوبه هم اومدن پایین علیرضا شاد و شنگول ولی امیرعلی با اخم (کلا این بشر علاقه ای به اخم و خشن بودن داره) اومد پایین یه شلوار مشکی با تیشرت مشمی با سویشرت طوسی که آستین هاش رو داده بود بالا و دستش هم داخل جیب شلوارش (جوونم ژست) اوققققق

که پریناز گفت :این دوتا هم که اومدن بعد رو کرد به ستایش و گفت عزیزم از این به بعد بگو به من خاله پریناز

بعد از اون صبحانه مذخرف که با اخم هایه امیر علی و مزه پرونی های علیرضا تموم شد رفتیم نشستیم تو پذیرایی که گوشی ستایش زنگ زد . که ستایش معذرت خواهی کرد و رفت طرفه گوشیش و شروع به صحبت کردن کرد به چهره ی علیرضا نگاه کردم بیش از حد کنجکاو بود ببینه کیه ولی امیر علی پاش رو روی پاش انداخته بود و به مجله ش که همش روش انگلیسی نوشته بود نگاه میکرد و اصلا توجهی به اطرافش نداشت . به درک به من چه بره بمیره پسره اعتماد به سقف مغرور بد اخلاق یخی

ستایش

وای این پسره فکر کرده خیلی با مزه هستش البته من که محل سگ بهش نمیزارم دیگه کوفتم شده بود صبحونه نمی تونستم بخورم لز جام پاشدم و تشکر کردم مادر علیرضا_ کجا دخترم هنوز نخوردی چیزی که _نه ممنون

رفتم رو مبل نشستم که کم کم همه اومدن و شروع کردن به حرف زدن ای بابا چه صبح کسل کننده ای که صدای گوشیم اومد با یه ببخشید بلند شدم و رفتم یه گوشه که حواب بدم مامان بود _سلام مامان خوبی

_سلام دخترم مرسی تو خوبی چه خبر

_مرسی هیچ خبر خاصی نیست

علیرضا چقدر فضول می خواست ببینه کیه

_امروز با ایدا اینا بیاید خونه مامان ایدا دعوتمون کردن

_باشه مامانی کاری نداری؟

_نه دخترم خداحافظ

_خدافظ

رفتم کنار ایدا نشستم و گفتم که ایدا خونتون دعوتیم

و همون موقع گوشی ایدا زنگ خورد مامانش بود اونم زنگ زده بود ایدا و برای ساعت 11 که بریم اونجا نهار دعوتمون کرده بودن ساعت 8 بود خیلی وقت داشتیم من که حموم رفته بودم ایدا هم رفت و موهام رو خشک کردم وقتی ایدا حموم بود ماهرخ رو صدا کردم ازش برای ایدا حوله خواستم اونم نشون داد و گفت بقیه لباس هایی که برای ما خریدن کجاس ماتتو ها و ... ایدا در اومد و موهاش رو خشک کرد ساعت نزدیک های ده بود کرم نرم کننده و ضد افتابم رو که تو کیفم بود برداشتم همیشه نرم کننده و ضد افتابمو رژم پیشم بود بعد اینکه ارایشم رو

کردم موهام رو بالای سرم بستم موهام صاف و لخته نیازی نیست که بشینم درست کنم ایدا هم آماده بود ایدا موهاشو بافته بود به ایدا نگاهی کردم و گفتم

__ایدا لباس هایی که خریدن توی کشوی اولی کمدته و در کمد رو باز کنی مانتو اینا اکنجا هست من میرم تو اتاق تا لباس بیوشم دیگه کم کم باید بریم

__باشه برو

رفتم تو اتاقم علیرضا روی تخت دراز کشیده بود یه مانتو ی مشکی با شال طوسی و شلوار طوسی و کیف طوسی و کفش مشکی برداشتم رفتم توی حموم شلوار رو پام کردم حالا خوبه اندازه هستش همه چیز ها رو ست خریدن دمشون گرم لباس نداشتیم اومدم بیرون مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم تو اینه خودم رو چک کردم خوب بود بهم میومد کیف و کفش رو برداشتم که برم که صدای علیرضا اومد

__کجا میری؟

__...

__هوی با توام محلش نذاشتم و اومدم پیام بیرون که دست رو کشید

__مگه با تو نیستم کری؟ کجا شال و کلاه کردی داری میری

__به تو چه مگه فضولی؟

__من نامزدتم باید بدونم کجا میری

__هه نامزد شما برو پیش نیلا جون

و دستم رو از دستش دراوردم و رفتم پیش ایدا

ایدا

بعد از حموم موهام رو بافتم و به خودم نگاه کردم اهییه دوباره شبیه خون آشام ها شده بودم پوستم خیلی سفید و لبام قرمز شده بود . همیشه اعصابم سره این مسئله خرد بود چون تا سه روز مثل روح بودم و با هزار کوفت و زهرمار یکم از روحی بیرون می اوندم یکم نرم کننده زدم با ریمل لبام هم که رنگ داشت البته از رنگه قرمز و بعضی اوقات صورتی لبام شاکی بودم . رفتم طرفه کمد و یه مانتو مشکی که کمر بند طلایی داشت و شلواره لی چسب یخی با شال مشکی که دورش نوار طلایی داشت و کفش تخت مشکی چادرم رو سر کردم و داخل آینه درست کردم و کیفم رو روی میز برداشتم داشتم از در اتاق میومدم بیرون و دستگیره درو پایین میکشیدم که یه نفر با من دستگیره رو کشید و در باز شد و چهره ی اخمالو آقای یخی معلوم شد دست به سینه وایساده بود و با چهره ی برزخی نگام میکرد با کیفم بهش زدم که بره کنار .. که اصلا تکون نخورد - کجا به سلامتی - خونه آقا شجاع - شما غلط میکنی بری خونه آقا شجاع - غلط و که شما میکنی - ایاااا من یه غلطی بهت نشون بدم . (یه لحظه عصبانی شدم و گفتم) : نشون بده ببینم . یه لحظه دستش رفت بالا و من همچنان با گستاخی بهش نگاه میکردم که انگار پشیمون شد و دستش رو به دیواره کناره سرم کوبید - عرضه این کار ها رو نداری - اعصاب من و خورد

نکن برو پایین میبرمتون . بدون اینکه بهش نگاه کنم از پله عا رفتم پایین که ستایش و علیرضا رو با چهره ی درهم دیدم بدون توجه به علیرضا کناره ستایش نشستم که ستایش گفت: دوباره چی شده که از عصبانیت لپات گل انداخته - پسره عوضی نزدیک بود بزنتم - واقعا زدددد؟؟!!!!!! - نه بابا جرات ای کارا رو نداره . و یه پوزخند زدم و به آقا که با اخم و سر پایین از پله ها میومد بیرون نگاه کردم بلیز مشکی که آستین هاش رو زده بود بالا و یه ساعت صفحه گرد بزرگ شلوار مشکی کتان و کت کتانه مشکی که رو دستاش بود .

ستایش

چقدر باید این پسره ی بیشعور رو تحمل کنم خدا میدونه رفتم سمت ایدا اونم دعوا کرده بود امیرعلی می خداست با ما بیاد داشتیم سوار ماشین امیرعلی میشدم که صدای علیرضا اومد

__وایسا

و دستم رو کشید برگشتم طرفش و نگاش کردم رو به امیرعلی گفت __ما خودمون میریم شما برید بعد ما میایم

__نه من با ایدا میرم

__حرف اضافه زن

وای رفتم سوار ماشین اون شدم از پارکینگ بیرون اومدیم و پشت سرایدا اینا حرکت کردیم

__سعی کن جلوی اونا مثل ادم رفتار کنی

فقط یه پوزخند تحویل اقا دادم بعد 10 دقیقه به خونه ی مامان ایدا رسیدیم بعد سلام علیک با مادر آیدا رفتم یه گوشه نشستم حوصله هیچ چیزی رو نداشتم دلم می خواست برم خونمون اصلا دلم نمی خواست اونجا بشینم بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به کمک کردن بالاخره وقت غذا شد و روی میز نشستیم غذاشون قورمه سبزی بود شروع کردیم به غذا خوردن مامان و بابام و ایین هم بودن خدارو شکر جوری نشسته بودیم کنارم ایدا و ایین نشسته بودن و روبه روم اناهیته نشسته بعد غذا خوردن بلند شدیم فقط حرف میزدن ها خسته نشدن؟؟؟ سرم به شدت درد میکرد از ایدا خواستم یه قرصی به من بده و رفتم تو اتاق ایدا دراز کشیدم سرم تیر میکشید بعد این قرار بود چی بشه در اتاق باز شد به در اتاق نگاه کردم علیرضا بود قرص رو داد و کنارم نشست

__چته؟؟

__هیچی و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم داشت برو بر من رو نگاه میکرد پاشو برو پایین دیگه اه

__می خوای بریم؟

__اره اگه بریم خیلی خوب میشه

__باشه تو حاضر شو منم میرم میگم حالت خوب نیست میریم خونه

اولین بار بود داشتیم مثل ادم حرف میزدیم علیرضا رفت پایین تا خبر بده منم لباس هامو پوشیدم بعد از خداحافظی و معذرت خواهی برای اینکه نتونستم پیششون بمونم به طرف ماشین علیرضا رفتم و توماشین نشستم و کم کم خوابم برد وقتی پاشدم تو اتاق روی تخت بودم به ساعت نگاه کردم 7 بود از جام بلند شدم من کی اومدم

روتخت؟موهام رو شونه زدم و صورتم رو پاک کردم رفتم تو حال کسی نبود روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم هیچی نداشت بلند شدم و رفتم تو اتاق موبایلم رو چک کردم نه زنگی نه پیامی چقدر نگران منن خدا بلند شدم و گفتم یه ذره خونه رو بگردم ببینم چه خبره اتاق رو که کامل ندیده بودم یه اتاق بزرگی بود سمت چپش یه کمد دیواری بزرگی بود و توش رو باز میکردی توش کیف و کفش بود و یه گوشه دیگه اش کشو بود تو اون کشو ها چند دست لباس و از این خرتو پرتا بود سمت راست اتاق هم دستشویی و حمام بود و روبه روی تخت میز توالت بود رفتم و کشو هاش رو باز کردم تو یکی از کشو ها لوازم آرایش بود بقیه کشو ها هم از همین جور چیزها بود

آیدا

انقدر من و ستایش از دست این دو تا عجوبه حرص خوردم که نگو نه به این علیرضا که شوخ و شیطونه نه به این امیر علی که فقط بلده پوزخند بزنه و اخم کنه اه اه پسره ی نجسب یخی اصلا به کسی توجه نمیکرد فقط یا بابام حرف میزد یا بابای ستایش چند کلمه هم با علیرضا اعصابم بهم ریخته بود خدا رو شکر دیگه این دو تا عجوبه میرفتن که مامانم مامان ستایش با هم گفتن : آقاییون داماد ها ما قراره به مدت یک هفته با هم بریم شمال لطفا شما هم به خانواده اطلاع بدید که همگی با هم بریم ... یعنی باد من و ستایش یه دفعه خالی شد اخمام بدجور رفت تو هم و ستایش هم سعی کرد خودش رو خونسرد نشون بده ولی من مطمئن بودم اگه این اخمویه نجسب دو دقیقه دیگه جلو چشمم وایساده بود با چنگال چشم هاش رو در می اوردم

ستایش و علیرضا زود رفتن چون سره ستایش درد میکرد الهی دوستم اعصابش خیلی خورد بود واییی اون لحظه ای که مامان های من و ستایش مسافرت شمال رو گفتن چشم های علیرضا برق زد معلوم نیست می خواد چیکار کنه؟؟

ستایش

گرفتم رو تخت نشستم که یهو یاد حرف مامان افتادم خاک به سرم شمال چی بود این وسط اه همون لحظه صدای در اومد آیدا اینا اونده بودن اعصابم خورد شده بود با یادآوری این جمله میشه من نرم؟؟؟خدا چی میشه من نرم رفتم پایین بعد سلام علیک پیش آیدا نشستم

—سلام خوبی؟

—مرسی تو خوبی؟

—چته پکری؟سرت خوب شد؟

—اره خوب شد به کل جمله ی مامان رو یادم رفته بود تازه یادم اومد اعصابم بهم ریخت میشه من نیام؟

—منم دلم می خواد نیام والا این چی بود این وسط مسط ها

خداروشکر کسی جز ما خونه نبود البته ماهرخ خانم بود ساعت ده بود که ما رو صدا زد بریم شام

علی رضا

بعد از شام امیرعلی من رو صدا کرد داخل اتاقش .. که بدون در زدن بلانسبت گاو سرم رو انداختم پایین رفتم تو . که امیرعلی سرش تو لپ تاپ بود با شدت آورد بالا که گردنش رو گرفت - چی شد داداش؟؟ - کوفت چی شد عینه خر سرتو انداختی اومدی داخل نگفتی من لخت باشم - ای جووون لختتم خریدارم . بعد عین این دختر های با قر رفتم طرفش و نشستم کنارش و یه بوسه محکم روی لپش زدم - گمشووو اونوررررر علیرضااااا میدونی که من از بوس بدم میاد هی زرت و زرت تفیمم میکنی

اه دوباره سگ شد . دستش رو کشید روی گردنش و گفت - اه گردنم گرفتم . و شروع به ماساژ دادن کرد منم یه نگاه به لپ تاپ کردم که دیدم رویه ردیابه به اسم شخص مورد نظر ردیابی شده نگاه کردم حمید مولایی بندره انزلی . که صدای امیرعلی من رو به خودم آورد - حمید مولایی و شراره نایمی هر دو با یک ماشین جدا گونه به طرفه بندر انزلی حرکت کردند بچه های نیروی انتظامی دنبالشونن ولی ما باید فردا یا پس فردا به سمت بندر انزلی حرکت کنیم بتونیم برسیم به بانده عقاب فهمیدی؟؟!! . سرم رو تگون دادم که آیدا و ستایش با سرو صدا وارد شدند که امیرعلی با عصبانیت گفت - طولیه نیست . آیدا گفت : ااا پس عر عر کن ببینم . که ستایش زد زیر خنده و گفت : لایک داری آبجی . آیدا هم با پوزخند تکیه داد به چار چوب در و دستاش رو داخل سینش قفل کرد . تا حالا کسی با امیرعلی اینطوری حرف نزده بود امیرعلی با عصبانیت رفت طرفش . که آیدا از جاش تگون نخورد امیرعلی شمرده شمرده گفت : فقط یه بار دیگه با من این جوری حرف بزنی من میدونم با تو (داد زد) فهمیدی؟؟ - آیدا هم با عصبانیت گفت : ههههههههه به همین خیال باش آقا . ودست ستایش رو گرفت و رفت پایین

ستایش

آیدا با سرعت از پله ها پایین می اومد و پشت سره هم به امیر علی فش میداد - پسره ی نکبت الاغ نمیفهمه عوضی یخییی بی احساس",,,,,,,,,,,,,, - اههه آیدا یه لحظه به این بنده خدا فش نده سرم درد گرفت - تو حرف نزن ستایش - بیا دوباره سگ شد . دستم رو ول کرد رفت طرفه یه راهرو که چند تا پله میخورد میرفت بالا منم دنبالش . رفت بالا و دره اتاق رو باز کرد یه لحظه دهنم از این همه زیبایی که اتاق و ویوش داشت باز موند به جای دیوار تمام اتاق پنجره بود و حریر بزرگو سفیدی اون رو پوشونده بود . تمام باغ از پشت پنجره معلوم بود یه تراس خیلی بزرگ داشت که آیدا رفت روی یکی از صندلی های اونجا نشست . رفتم پیشش نشستم به گل های سرخ باغچه خیره شده بود دستش رو گرفتم و گفتم - چرا خواهره من خودت رو اینقدر عذاب میدی؟؟؟ - میدونی چیه ستا حاله از این زندگیم بهم میخوره من تا الان زندگی خوب و عالی نداشتم تو این موقعیت این ماجرا هم شده قوزه بالا قوز دیگه اعصابی برام نمیمونه - ناراحت نباش آجی همه چی خودش حل میشه - خدا کنه دیگه طاقت ندارم .

یه ماهی میشه که عقد کردیم اون موقع که قرار بود برین شمال یه کاری برای بابام پیش اوند که نتونستیم بریم شمال وقتی رفتیم دانشگاه امیرعلی که اومد که گفت یه کار گروهی 3 نفره باید انجام بدیم و این از قبل برنامه ریزی شده بود منو و ایدا و شراره....

بهمون گته بودن که نباید بقیه بفهمن عقد کردیم □

از اون موقع رابطه ی منو شراره خیلی بهتره شده نسبت به ایدا البته منم زوری بود صد در صد اونم زوری با ما خوب بود الان منو ایدا داشتیم میرفتیم خونه شراره تولدش بود همه دعوت بودن البته من با علیرضا و ایدا با امیرعلی منو علیرضا که خیلی دیگه دعوا نمیکردیم مثل گذشته تو ماشین نشسته بودم داشتم بیرون رو نگاه میکردم

_داشبور رو باز کن

نگاش کردم

_چرا نگاه میکنی میگم باز کن

_باش

داشبور رو باز کردم یه جعبه کوچیک بود

_جعبه رو بردار

بازش کردم یه گردنبند به شکل گل بود

_اینو بنداز گردنت وسط گل یه دوربین هستش به دوستت هم دادیم تا اخر مهمونی گردنت باشه و از همه خونه عکس بگیر همون مویع رسیدیم به خونشون چه خونه ی بزرگی ایدا اینا همون موقع رسیدن رفتیم سمت ایدا دست ایدا هم یه جعبه بود مثل من شکل اون فرق میکرد برا اون شکل پاپیون بود رفتیم تو

_سلام ستایش خانوم خوبی سلام ایدا جان

ایدا با لحن سردی گفت_مرسی ممنون شراره جان

ایدا از همون اول باهاش سرد شراره ما رو به اتاقی راهنمایی کرد که بریم لباسامونو عوض کنیم مانتوم رو دراوردم و به اینه نگاه کردم یه پیرهن صورتی کم رنگ سه ربع بود یه چیز هایی شبیه لباس عقد کنون ایدا و که روی استین هاش و پائینش طرح داشت با یه ساپورت سورمه ای با کفش پاشنه 5 سانتی سودم ای گردنبند رو از تو جعبه دراوردم و انداختم گردنم ولی نتونستم پشتش رو ببندم ایدا تو اتاق نبود گردنبند رو گرفتم دستم علیرضا گفته بود حساس به خاطر همین ترسیدم برش گردونم یه وقت نخوره جایی همین اومدم بیرون خوردم به یه چیز سفتی

_اَخ ماما

نگاش کردم یکی از بچه هایه دانشگاه بود جدیدا یه جوری نگاه میکرد یه لبخندی زد و گفت_ببخشید معذرت می خوام

چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم کم مونده بود گردنبند از دستم بیفته علیرضا رو پیدا کردم اشاده کردم که بیاد سمتم خودم رفتم تو اتاق که علیرضا پشتم اومد

__بله

آیدا

امروز تولد شراره بود احساسم نسبت به شراره خیلی بده و همش باهاش سردم با امیرعلی همش دعوا و کل کل دارم طوریکه اصلا با هم نمیتونیم حرف بزنیم و هر وقت حرف میزنیم کارمون میرسه به دعوا که با دخالت ستایش و علیرضا کوتاه میام فهمیدم که امیرعلی خیلی مذهبی و به اعتقاد هاش ایمان و وابستگی زیادی داره و بیشتر مواقع سکوت میکنه (فقط نمیدونم چرا انقدر با من مشکل داره) جلوی خانوادهامون نقش یک عاشق رو بازی میکنیم دیگه تحمل ابن بازی رو ندارم الان هم داریم میریم تولد این عفریته خانوم شراررره خیلی به من بد نگاه میکنه به خاطر همین احساس بدی نسبت بهش دارم رسیدیم دمه خنوشون داشتم پیاده میشدم که امیرعلی مچ دستم رو گرفت و چیزی رو داخل دستم به گردنبندی که شبیه پاپیون بود و روش مروارید های درشت سبز کار کرده بودند نگاه کردم و نگاه سوالیم رو به امیر دوختم __این گردنبند داخلش دوربین کار گذاشته شده پس از همه جایه خونه عکس بگیر . باشه زیر لبی گفتم و پیاده شدم امیر کنارم وایستاد . صدای آهنگ تا اینجا میومد ستایش اینا هم اومدن کنارمون و با هم رفتیم داخل که اولین نفر این شراره خانوم جلومون سبز شد ستایش با گرمی تولدش رو تبریک گفت ولی من با سردی . با ستایش رفتیم بالا و لباس هامون رو عوض کردیم ستایش لباسش رو زودتر عوض کرد تو اینه نگاه میکرد منم مانتوم رو در آوردم یه لباس آستین دار و بلند سبز یشمی تن کرده بودم و با روسری مشکی بزرگ از این مدل جدیدا و کفش های پاشنه داره مشکی رژ لب زرشکیم رو دوباره تمدید کردم و گردنبند رو داخل گردنم انداختم خیلی خوشکل شده بودم یه چشمک برای خودم فرستادم و کیف دستیم رو برداشتم و رفتم بیرون

ستایش

__میشه این گردنبند رو برام بندازی ؟

گردنبند رو بدون هیچ حرفی ازم گرفت و انداخت خیلی ناز بود __باید احتیاط کنی نباید بفهمن ما باهم نسبت داریم __باشه..

رفتم مایین و پیش آیدا نشستم

__چرا بی سر و صدا رفتی پایین؟

__همینطوری به وسط سالن نگاه کرد همه داشتن میرقصیدن منم دل خواست نگاهی به آیدا کردم

__آیدا!!!!

__نه

— چرا

— ول کن دیگه

با اخم برگشتم و انور رو نگاه کرد که چشمم خورد به علیرضا

— چته؟

— هیچی

به کسایی که داشتن میرقصیدن نگاه میکردم که یه نفر جلوم ایستاد سرم رو بالا گرفتم همون پسره بود آقای مرادی

— افتخار رقص میدید بانو

با اینکه دوست داشتم برقصم ولی دختری نبودم که بوام با پسرا برقصم از اون ور هم علیرضا هی چشم و ابرو میومد

— نه حوصله رقص رو ندارم ممنون و پاشدم رفتم تو حیاط چند نفری توی حیاط بودن همینطوری داشتم راه میرفتم هوا بارونی بود جدیداً علاقه خاصی به بارون پیدا کرده بودم

— چرا اومدی بیرون هوا سرده

یا جد سادات مثل جن زده ها برگشتم عقب

— چرا اینجوری میای یه اهنی اوهنی چیز کردم به خودم

— چی کردی به خودت؟

هیچی ولش چی کار داشتی

— هیچی دیدم اومدی بیرون منم حوصلم سر رفته بود

— شما که سرت شلوغ بود برای چی حوصلت سر رفت

— اوک دخترا رو میگی؟ وای اعصابمو خراب کرده بودن تو خیلی با اونا فرق داری و ...

— و چی؟

— هچی ولش کن بیاتو سرده هوا و تنهام گذاشت

به رفتنش نگاه کردم تا اینکه رفت تو صدا گوش ادم رو کر میکرد دلم آرامش می خواست رفتم ته باغ اینجا صدا کمتر میشد تا اینجا صدایی شنیدم یه گوشه ایستادم و به خرف هوشون گوش کردم

— پس یادت نره بدی به بچه ها که پخشش کنن و مثل دفعه قبل نشه خوب

— چشم قربان

صداش چقدر آشنا بود

صدای پایه یه نفر از اونطرف اومد خودم قایم کردم یه نفر با عجله رفت سمت اونا

آشناه — چی شده

—یه نامه اوردم

اون یارو که آشنا بود به اوت یکی که اولش ود گفت تو میتونی بری حواستم جمع کن کسی اینجا نباشه
اون مرده رفت

—خوب چی آوردی؟

—یه پیام از طرف رئیس اوردم

—بینم

بازش کرد یه جاهایه کاغذ سوخت بود منم از اون گوشه داشتم با گردنبندم فیلم میگرفتم

رئیس گفت اینو بدم شما شما هم بدین به خانوم تا بزارن پیش مدارک دیگه

اون مرد اشناهه پشتش به من بود و نمی تونستم چهرشو ببینم همون لحظه برگشت از چیزی که میدیدم باورم
نمیشد مگه نگفتن وحید نیست رفته خارج این اینجا چی کار میکنه اوندم پاشم برم بهشون بگم که زیر پام یه
بطری بود که پامو گذاشتم روش که صدا داد قلبم اومد تو دهنم

—کی اونجاس

سریع فرار کردم و رفتم تو خونه

ایدا اومد سمتم

—چیشده چرا رنگت پریده

ماجرا رو براش تعریف کردم بهش گفتم حواست باشه الان چی می خوان بزارن

—باشه ولی دختر شانس آوردی ندیدنت

—اره والا

موقع شام خوردن بودیم که تلفن علیرضا زنگ خورد

—بله

—...

—اقای امینی؟

—...

—باشه چشم

تلفنشو قطع کرد و روشو کرد به انیرعلی و گفت از طرف جناب سرهنگ عسگری بود زنگ زده بود گفت یکی از
بچه ها از خارج انتقالی گرفته و تو این ماموریت همراه خانومش هست

—خب اسمش چیه؟

—سروان ابتین امینی خانومش هم باهاشون تو این ماموریت هستش نازنین نیک خواه

چقدر اسمش آشنا بود خدا هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد دیگه گوش ندادم به حرفاشون پاشدم برم دستشویی چون دستام چسبناک شده بود

ایدا_ کجا میری

_میرم دستامو بشورم الان نیام

_باشه

رفتم سمت دستشویی ولی همش به این فکر میکردم که نازنین نیک خواه کیه؟ خیلی شناس داشت یه چز هایی یادم میومد یکی از دوستای صمیمیم توی دبیرستان بود ولی از دانشگاه به بعد ندیدمش هنه چی داشت یادم میومد در دستشویی رو باز کردم که هور دن به یکی ای بابا من امروز که همش می خورم به مردم سرم رو بالا گرفتم نههههه این که خودشه

_ستایش تویی

_وای نازنین خیلی وقت بود ندیده بودمت اتفاقا الان داشتیم به تو فکر میکردم

نازنین

_عوضی اشغال کدوم گورستونی بودی یه وقت اصن خبر نگیری مردم زنده کجام؟

ستایش_ خوب حالا زن منو چی کارا میکنی؟ عوضی شوهر کردی؟

بعدش به خنده مرموز زد هنوزم عین اون موقع ها منحرف بود

یه دونه زدم پس کلش گفتم نیشو ببند بزغاله بعدم خودمو انداختم تو بغلش و گفتم هنوزم عین همون قدیما میمون موندی ها..

گفت: شوهرت اینجا نشسته هیچی بهت نمیگم بعدا دارم برات.

دو تامون برگشتیم که بریم که یهو با قیافه متعجب ابتین و بقیه مواجه شدیم. خیلی باحال شده بودن پق زدم زیر خنده و ستایش بد تر از من

ابتین گفت: میشناسید همو؟ گفتم: اره عزیزم ستایش جان از دوستای دوران ابتدایی تا دبیرستان منه.

علیرضا: چه جالب!!!

لبخند زوری زدم و گفتم شرمنده مزاحم شدیم. فعلا باید مارو تحمل کنید تا یه جا بیوفتیم اینجا.

یکم چشم چرخوندم تو جمعیت ک نگام افتاد به یه دختر. چقدر شناس قیافه این لامصب. یهو یه جیغ بنفش کشیدم

ک با صدای اعتراض ابتین مواجه شدم یه بوس براش فرستادم ک خندید بعدش داد زدم اید!!!!

یهو برگشت نگام کرد. دیوونه اون بد تر از من یجوری اومدیم سمت هم ک گفتم الان تو بغلش اب میشم. ولی به

جای اینکه بریم تو بغل هم یه پس کله بهم زدیم شروع کردیم فحش دادن به هم من میگفتم اون میگفت یهو

علیرضا داد زد بسه. دو تامون ساکت شدیم بهش نگاه کردیم برو بابایی گفتیم بازم شروع کردیم صدای خنده بچه ها

کرمون کرده بود دیگه ک گفتیم بسه من یه دونه زیر پایی به اون زدم اونم یه دونه زد پس کلم با خنده رفتیم سمت ستایش ک داشت میپاچید از بس خندیده بود.

ستایش

دوباره مثل قدیم هاشده بودیم نازنین دختری مثل من بود شروشیطون ایدا همش میگفت ا نکنید نکنید بدبخت چقدر از دست ما حرص خورده بود

__دوستان پاشید بریم حیاط

ما سه تا پاشدیم و رفتیم تو حیاط و شروع به قدم زدن

__خب چی شد برگشتید نازنین خانوم

__چی کنیم دیگه به خاطر ابیتین برگشتیم و منم برام سخت بود جای غریبه زندگی کردن

یه کم دیگه حرف زدیم نازنین نزدیک یه ساله ازدواج کرده بود ولی بچه نداشت بعد نیم ساعت رفتیم تو یه کم منو نازنین رقصیدیم تا نوبت به بریدن کیک شد بعد بریدن کیک و کادوها کم کم مردم داشتن میرفتن بعضی هاهم میرقصیدن

__راستی نازنین نگفتی کی اومدی بی خبر اومدی

__تازه رسیدم بابا

__خب خونتون کجاست

__خونه شما

__اوهو کی شما رو دعوت کرد

__خودم

__من راحت نمیدم!! گفته باشم باید تو پارک بخوابید

__برو بابا بابام چند روز دیگه از تبریز میاد میرم پیش بابا جونم

ماهم بلند شدیم و عزم رفتن کردیم تو خونه ی ما اتاق زیاد داشت نازنین ایناهم تو یکیشون خوابیدن

نازنین

وارد اتاق شدم، اتاق قشنگی بود رنگ سبز پسته ای و سفید.

منتظر ابیتین بودم ک بیاد کمک کنه لباسم رو درارم، فکرم خیلی مشغول بود. ستایش و ایدا برای چی اینجا بودن؟ آگه بفهمن من هم نفوذی ام چی میشه؟

تو همین افکار بودم ک در باز شد و ابیتین اومد تو.

نگاه سردی بهم کرد و رفت نشست رو کاناپه و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد.

ازدواج من اون سره این ماموریت بود با اینکه من عاشقش بودم ولی اون مطمئنم هیچ وقت حسی به من نداشته . برای همین همیشه باهم کلکل داشتیم.

دختری نبودم ک غرورمو برای کسی ک دوسم نداره خرد کنم

بیخیال عوض کردن لباسم توسط اون شدم و با یه پوزخند لباس تو خونه ای هامو برداشتم و به سمت حموم کوچیکی ک اونجا بود رفتم.

با بدبختی زیپ لباس رو کشیدم پایین و لباس هامو با لباس تو خونه ای عروسکی عوض کردم و 5 خودمو پرت کردم رو تخت.

ابتین اومد و نیم نگاهی به من انداخت و به سمت کاناپه تو اتاق رفت و ساعدش رو دوی سرش گذاشت و چشماشو بست .منم از بس خسته بودم دیگه بیخیال فکر کردن شدم و به خواب رفتم.

با صدای زمزمه ای چشامو باز کردم .صدای ابتین می اومد ک انگار داشت با کسی حرف میزد.به ساعت رو میزی نگاهی انداختم مخم سووت کشید ساعت 12 ظهر بود.

خاک به سرم الان اینا چه فکری راجب من میکنن.

با حول بلند شدم لباسامو با یه شومیز و شلوار لی و شال مشکی عوض کردم و رفتم بیرون همه تو حال نشسته بودن داشتیم از خجالت میمردم.اخه دختره اسکول بعده این همه روز عادت نکردی صبح زود پاشی؟

با خجالت وارد حال شدم همه نگاه ها به سمتم برگشت.ابتین رفت تو نقاب مرد عاشق و گفت صبح بخیر عزیزم خیلی خسته بودی لبخند زوری زدم گفتم اره شرمنده ک دیر بیدار شدم.....

تا شب کار خاصی نکردیم اما وقتی ساعت 10 شب شد علیرضا گفت هی بیاید تو اتاق من تا 5 دقیقه دیگه و خودش به سمت اتاقش رفت ما هم کم کم رفتیم به اتاقش .وقتی رسیدیم ما دخترا روی تخت نشستیم و مردا هم رو کاناپه.امیر علی سرفه ای کرد و گفت:فردا یه ماموریت داریم ک باید به صورت زوجی بریم .به وضوح دیدم ک رنگ از چهره ایدا و ستایش پرید.اما من دیاکس بودم از چیزا زیاد دیده بودم دستای دوتاشون رو تو دستم گرفتم و فشردم.از موجودونی ای علامتمون بود برای ارامش دادن به هم.

علیرضا رو به من کرد و گفت ماموریت فردا غروب شروع میشه تویه تهران شما خانم نیک خواه باید تا فردا غروب ایدا خانوم و ستایش رو آماده کنین.

ستایش پرسید برای چی آماده کنه؟خیلی جدی گفتم تیر اندازی.

دهن دوتاشون باز موند .

من وقتی تو کارم میرفتم فوق العاده عصبی وی جدی میشدم.

علیرضا ادامه داد:نگران نباشید قرار نیست اتفاقی بیوفته همه این کار ها برای امنیت خودتون انجام میشه.

اما من میدونستم ک عملیات فردا خطرناک تر از این حرفاس.

فردا صبح با بچه ها شروع کردیم به تمرین پیشرفت‌شون خوب بود. هر کاری کردن از زیر زبونم بکشن ک جریان چیه حرفی نزدیم و گفتم حواستون ب تمرین باشه اونا هم دیدن از من خرف نمیداد بیخیال شدن. ساعت 2 ظهر راه افتادیم سمت تهران. توراه امیر علی شروع کرد به توضیح دادن عملیات: خوب خانوما عملیات امروز مهمه ما باید تا یه ماه باید تو خونه اون تبهکار ها به صورت نفوذی زندگی کنیم به صورت زوج. اونا نباید پی به هویت اصلی ما ببرن پس ما باید اسم هامون رو عوض کنیم. بعدش 3 تا شناسنامه گرفت سمتمون و گفت اینا مال شماس.

هر کدوممون یه دونش رو برداشتیم اسم من شده بود نفیسه روشن فکر. ستایش شده بود آلا محمدی و ایدا هم رها اکبری.

با تعجب به شناسنامه ها جدیدمون نگاه میکردیم پرتش کردم تو کیفم و گفتم خوب بقیش گفت: اسم من ارتا جهان خواه. علیرضا اراد عزیزی و شوهرتون ابتین هم سپهر باقری. از این به بعد با این اسم ها همو صدا میزنیم. بقیه راه تو سکوت سپری شد ستایش

یه کم استرس داشتم نمیدونم قراره چی بشه
با خودم اسم ها رو تکرار میکردم که یه وقت سوتی ندم
رها، آلا، نفیسه، ارتا، اراد، سپهر...

یه ساعتی بود تو ماشین بودیم یه چند دقیقه گذشت تا رسیدیم به یه خونه ویلایی چندتا خونه ویلایی کنار هم بود تو کرج بودیم همه پیاده شدیم علیرضا اوند کنارم و دستم رو گرفت اولش می خواستم دستم رو درارم اما اون محکم گرفته بود

ابتین در رو زد یکی گفت بله؟ و ابتین یه چی گفت من اصلا نفهمیدم وارد اونجا شدیم یه نفر اوامر سمتمون و ما رو برد رویه مبل ها و گفت بشینید الان اقا حامد میان

نازنین

ابتین اسم رمز رو گفت و ما وارد شدیم. بازوش رو آورد جلو یعنی دستم رو بذارم توش دستم رو دور بازوش حلقه کردم و وارد شدیم پوزخندی به خودمو زندگی نکبتم زدم و با لبخند زوریم راه افتادم. نشستیم رو کاناپه بزرگ مشکی رنگ سلطنتی خدمتکار گفت الان یه حامد نامی قراره بیاد برامون زر زر کنه. بیخیال نشستیم رو مبل و با دست خودمو باد زدم.

این یارو حامد نام از پله ها اومد پایین زوری بلند شدم. قیافش رو ندیدم اما سرم رو ک بلند کردم بر خوردم ب دو جفت چشم اشنا....

نه نه .این نمیتونه خودش باشه.نباید اینجوری بشه.سرم داشت گیج میرفت ک بازووم توسط ابتین فشرده شد.....

ستایش

دهن هر سه تامون باز مونده بود بیش تر از همه نازنین تو شوک بود بیشترین ضربه رو اون خورده بود.چرا اون باید اینجا باشه....خدا کنه شناستمون .وای خدایا خودت به دادمون برس.
این اقا حامد که نشست یه نگاه سر سری به ما ها انداخت و به نازنین خیره شد....
یا امامزاده بیژن شناختش .خدا کنه نازی بتونه ماس مالیش کنه.
حامد:شما ها اون 3 تا زوجی هستین که میگفتن؟

کوری مگ یارو نمیبینی؟از همون موقع هم کور بودی .پوزخندی زدم و سرم انداختم پایین .ایدا ک داشت از حرص میمرد.دستش رو گرفتم یعنی اروم باش.اروم سری تگون داد.

ایدا

حالم اصلا خوب نبود کنترل رفتارم دست خودم نبود.از همه حتی بیش تر از نازنین من ضربه خورده بودم نجابتم رو فدای این قضیه کردم اما نداشتم ذره ای دوستیمون بهم بخوره.
حامد زمانی هه

از اون موقع بعد اون شب نحس بود ک زندگیم زیرو رو شد.نازمین و ستایش هم پای من سوختن و ساختن. اما فشار روی نازنین زیاد بود نمیتونست تو چشمای من نگاه کنه....اما بعد 4 سال همه چی عوض شده اون روز نحس از یادمون رفته بود تا اینکه عامل همه بدبختی های من الان جلوم نشسته...خدایا بهم صبر بده

نازنین

حامد گفت:شما همون 3 تا زوجین؟

ابتین:بله

_خوبه.میتونین فعلا برین استراحت کنین تا بعد

ساعت 9 شب همه اینجا باشین.

خون خونمو میخورد..

نگاهی به من بعدش به ایدا انداخت و گفت :میتونین برین

بعدش به خدمتکار یه علامتی داد ک نفهمیدم چی بود...
 همه به سمت اتاقایی ک برامون در نظر گرفته بودن رفتیم.
 علیرضا به ابتین و امیر علی علامت داد که به معنای این بود ک تو اتاق علیرضا جمع شن.
 به ما گفتن ک ما نیایم بعدا برامون ماموریت رو توضیح میدن.
 ستایش بای بای کرد و رفت تو اتاقشون. اما منو ایدا بهت زده فقط به زمین نگاه میکردیم.
 قطره های اشک رو تو صورتش دیدم. حاله از خودم بهم می خورد. بغضم گرفت. دستام به حالت بغل گرفتم کنارم و
 به ایدا خیره شدم. منظورم رو فهمید. اینجا نمیشد کاری کرد فقط باید آسه میرفتیم آسه میومدیم. لبخندی بهم زد و
 رفت تو اتاق. درو اتاق رو باز کردم و رفتم تو. قطره های گرم اشک رو روی صورتم حس کردم. مطمئن بودم اتاقا
 دوربین داره پس نباید فعلا کار مشکوکی انجام میدادم. با اکراه لباسام رو دراوردم و خودمو رو تخت ولو کردم.

ستایش: وقتی اومدم تو اتاق همه مردا اونجا جمع شده بودن و داشتن روی کاغذ چیزی مینوشتن حرف نمیزدن و با
 حالت های خاصی نشسته بود ...

عین منگلا داشتم نگاهشون میکردم ک علیرضا روی کاغذ چیزی نوشت و بهم نشون داد! اینجوری نگاه نکن هم
 دوربین داره هم شنود.

عجب ادمای عوضی هستن. خوب من شایو نخوام از حموم در میام منو ببینن طرف. یا شاید نخوام بی حجاب منو
 ببینن عجب! از حرص دندونام رو فشار دادم امیرعلی و ابتین پاشدن رفتن موقع رفتن یه چیزی به هم گفتن ک من
 نفهمیدم.

بعد از رفت اونا خودمو پرت کردم رو کاناپه گوشه اتاق و به خواب رفتم.

نازنین

با احساس نوازش یه چیزی از خواب پا شدم تو خماری بودم چشمامو اروم باز کردم. این کیه؟ من فقط یه کله مو
 میبینم!! واستا ببینم اینکه ابتینه.

این الان داره منو ناز میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟

چشمامو سریع بستم تا نفهمه بیدارم. یه 5 دقیقه همونجوری ادامه داد بعدش اومد پیشونیم رو عمیق بوسید. با
 صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم. تمام تنم داغ بود. این داشت چیکار میکرد؟؟؟ لبخندی زدم و از رو تخت بلند
 شدم. لباسامو عوض کردم. ساعت 8:55 دقیقه بود.

چییییی؟ این یارو گفت ساعت 9 پایین باشیم. عین جت درو باز کردم رفتم بیرون. ستایش و علیرضا و ایدا و امیر
 علی اونجا بودن پس ابتین کو؟ به من چه خودش میاد دگ. به سمت یه کاناپه 2 نفره رفتم و نشستم. بعد ق دقیقه

ابتین از طبقه بالا اومد نشست کنارم و گفت: جای شنود ها رو پیدا کردم. گفتم خوب؟ گفت شنود رو میشه یه کاریش کرد ولی دوربینا. گفتم: اعتراض کن بگو اونا ک به ما اعتماد ندارن دیگه چرا قبولمون کردن... گفت: همین کارو میخوام بکنم. _افرین.

ایدا

حامد اومد و با بی تفاوتی به هممون نگاهی انداخت و گفت: سریع میرم سره اصل مطلب شما میدونین کاره ما چیه...

پس اینم باید بدونید ک چقدر کاره ما حساسه و من نمیتونم همینطوری به شما اعتماد کنم مخصوصا ک الان قضیه فرق میکنه و با پوزخند به ما نگاه کرد. من داشت غش میکرد. نازنین دستاش میلرزید و ستایش با تنفر بهش نگاه میکرد.

پسرا با سوال به ما نگاه میکردن میدونستم ک امشب هر 3 تامون توسط پسرا باز جویی میشیم.

بعد پایان حرفاش ابتین دهن باز کرد و

گفت: من از شما یه سوالی دارم.

_چیه؟

_شما ک به اعتماد ندارین چرا ما رو قبول کردین؟

_چطور؟

_دوربینا. ما با وجود دوربین توی اتاقمون احساس راحتی نداریم

_میگم برشون دارن.

با تعجب بهش نگاه کردم!! محال فردی مثل اون به این راحتی قبول کنه. محال بود

بعد از تموم شدن حرفاش به سمت اتاقا به راه افتادیم.

امیر علی

با تعجب به حامد نگاه کردم چجوری اینقدر راحت قبول کرد؟ بیخیال بحث شدم و با دخترا به سمت اتاقا رفتیم. دخترا باید خیلی چیزا رو برای ما توضیح میدادن.

وقتی به اتاق رسیدم سریع یه کاغذ برداشتم و توش نوشتم خانوم بی نامی بیا پایین تو حیاط پشتی خیلی چیزا رو باید برام بگی.

به وضوح دیدم ک رنگ از صورتش پرید به ناچار سرشو اروم تکیه داد و به سمت در به راه افتاد.

نمیدونم این سه تا دوست چه رازی داخله زندگیشون دارن که هر وقت این حامد رو میبینند با تنفر و انزجار نگاهش میکنند آیدا با تنفر و حالت انتقام جویی و ستایش با انزجار و عصبانیت و نازنین هم که هر وقت میبیند حالت لرزش بهش دست میده . تو فکر فرو رفته بودم برایه چی باید حامد بدون دلیل و پریشی این دوربین ها رو برداره مطمئنم یه نقشه ای داخل ذهنش داره

ایدا

با ترس و لرز راه افتادم سمت حیاط پستی.نمیدونستم باید چی بهش بگم...
قدم هام اروم بود انگار که اصلا نمیخواستم هیچ وقت برسم به اونجا.
اما بالاخره که میرسیدم.به حیاط پستی ک رسیدیم فضای خوشگلی رو رو به روم دیدم.انگار یه تیکه از بهشت رو کنده بودن گذاشته بودن اونجا.
به صندلی داشت به سمتش رفتم و نشستم بعد از 5 دقیقه امیر علی رسید.نشست کنارم و گفت :خوب گوش میکنم.

_به چی؟چی میخوای بدونی؟

_یعنی نمیدونی؟

با عصبانیت گفتم: نه تو بگو نمیدونم.

_رابطتون با حامد

_چیزی نیست ک بدونی.

_پنگوئن ها هم پرواز میکنن

_نمکدون اگه چیزی بود میگفتم

_منو رنگ نکن بگو جریان چیه؟

خو عجب اسکولیه این نمیفهمه از واکنش هام که واسم سخته؟پلیس مملکته این مثلا

سرم در میومد دوباره این سردرد های لعنتی پیداشون شده بود مطمئن بودم الان زیره چشام قرمز شده هر وقت عصبانی میشدم این شکلی میشد. بعد از چند دقیقه اومد چیزی بگه که . ستایش و نازنین و آبتین با علیرضا اومدن همشون نشستن و اون سه نفر سوالی به من زل زدند به نازی نگاه کردم شرمند سرش رو انداخت پایین و یه قطره اشک از چشمش پایین اوند به ستایش نگاه کردم اونم صدای فین فین ش تا کله حیاط رو برداشته بود که امیرعلی با جدیت گفت : خب همه ی منتظریم . (آروم زیره لب گفتم) منتظر ...؟؟(از رو صندلیم بلند شدم و با عصبانیت گفتم) منتظره چی؟؟ می خوای چی بشنوی اینکه از یه موقع به بعد تمام اعتماد رو به همه از دست

دادم یا اینکه بخاطر 6 ماه لالمونی گرفته بودم و فقط به یه جا زل میزد. می خواهی چی بشنوی؟؟ . (انرژی داشت تحلیل میرفت اما هنوز خالی نشده بودم ، رفتم روبروش وایسادم و با فریاد گفتم) اینکه از تو و امثال تو متنفرم..... هانن؟؟؟ . (نازنین و ستایش شدیداً گریه میکردند بدون توجه به هیچ کدومشون با سرعت به طرفه ویلا دویدم از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل اتاق انداختم کم کم سرخ خوردم روی زمینآرهآره من بدبختم من بدبخت ترین آدم روی زمینم

نازنین

بلند شدم که برم سراغ ایدا ستایش هم به تبعیت از من بلند شد که ابنتین دستم رو گرفت انگار برق 200 ولت بهم وصل کرده بودن.حالم بد بود اروم زیرگوشم گفت بذار تنها باشه.....
پوزخندی زدم و گفتم الان به من نیاز داری منی که عامل این بدبختیام.دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و با دو رفتم بالا.پشت در اتاقش نشستم و شروع کردم.ایدا اجی گوش کن به من.
منی که باعث این دردا تم و تمام بدبختیایی که تو این 4 سال کشیدی.اره به من گوش بده.ایدا من نمیخواهم اینجوری ببینمت.اجی من..... و زدم زیر گریه.با صدای بلند حق حق میکردم برام مهم نبود که این حامد عوضی تو این خونس و با ما نفس میکشه برام مهم نبود بشنوه من خسته بودم.هممون خسته بودیم.بعد نیم ساعت گریه ایدا درو باز کرد و با یه لبخند منو کشید داخل و به گوشی ستایش زنگ زد.اونم سریع عین جت اومد تو اتاق و 3 تایی باهم زدیم زیر گریه به اندازه تمام این 4 سال گریه کردیم.

ستایش

انقدر با ایدا و نازی گریه کرده بودم که چشمم قرمز شده بود از اتاق ایدا زدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم وارد اتاق شدم علیرضا روی مبل گوشه اتاق نشسته بود و خوابش برده بود به صورتم آب سرد زدم که اثری از گریه نمونه یه لباس راحتی پوشیدم و به طرفه آینه رفتم و شروع به شونه کردنم موهام کردم اصلاً حالم خوب نموند که از تو آینه علیرضا رو دیدم که دست به سینه نشسته و به من زل زده _ به چی نگاه میکنی _ معلوم نیست _ همهههه نه تو معلوم کن _ حوصله جر و بحث ستایش ندارم پس بگو واسه چی گریه کردی؟ _ فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه _ اتفاقاً ربط داری من شوهرتم _ همههه چه حرفا برو بابا (اداس رو در آوردم) شوهرتم .. خودم رو پرت کردم رو تخت و پتو رو کشیدم روم بعد از چند دقیقه دوباره یاد ایدا و خاطرات تلخمون افتادم و اشکام دوباره شروع به باریدن کرد که تخت تکونی خورد و علیرضا من رو داخل بغلش کشید و شروع به ناز کردن موهام کرد خودمو از بغلش بیرون کشیدم اصلاً دوست نداشتم بخوابم مخصوصاً بغل علیرضا تا حالا علیرضا منو بغل نکرده بود و من دوست ندارم بغل کنه بلند شدم

— کجا میری

— همینجام

رفتم تو بالکن و به اسمون نگاه کردم تمام گذشته جلو روم می گذشت چه روز هایه سختی بود شاید این وسط خیلی برای من اتفاقی نیفتاد اما به دوستان بدترین ضربه وارد شد که برای منم بد بود وقتی یاد گذشته میوفتم دوست دارم حامد رو خفه کنم کسی که باعث شد ایدا تا 6 ماه حرف نزنه و دست به خودکشی بزنه نیم ساعتی گذشته بود برگشتم پشتم رو نگاه کردم علیرضا خواب بود با فکر کردن به گذشته و مرور اونها کم کم چشمم گرم شد و روی صندلی خوابم برد

نازنین

با همون حاله بدم از اتاق رفتم بیرون وسط سالن بودم ک بازم اون تنگی نفس لعنتی اومد سراغم دستم رفت سمت گلوم برای بلعیدن هوای سالن اما هیچ هوایی نبود پلکام داشت سنگین میشد داشتم جون میدادم که حس کردم تو به جای نرم فرو رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

پلکای سنگینم رو باز کردم رو تختم خواب بودم. چه خبر شده بود؟ من کی اومدم اینجا؟ اصلا زنده؟

دره اتاق باز شد و ستایش و ایدا با گریه اومدن تو .

یه ذره باهم حرف زدیم و اونا رفتن. دراز کشیده بودم رو تخت که ابتین اومد. روم رو اونوری کردم و خودم رو به خواب زدم. اومد بالای سرم و با خنده گفت میدونم ک بیداری. تکون نخوردم. پتو رو از سرم کشید و گفت : چرا حرفی از بیماریت نزدی؟

—

— نمیخوای حرف بزنی؟

— نه

— چرا نگفتی آسم داری؟

— بخاطر حمله عصبیه. آهی کشید و گفت:

— میرم تو استراحت کن از فردا ماموریت رو به طور کامل شروع میکنیم ستوان

— همونجوری دراز کشیده به طور مسخره احترام نظامی گذاشتم و گفتم: بله سروان.

نوک بینیم رو کشید و خندید و رفت.

پتوم رو بغل کردم و به خواب رفتم

ستایش

صبح که بلند شدم رو تخت بودم و علیرضا هم کنارم اما با فاصله ی زیادی از هم خوشحالم که درکم می کنه ساعت رو نگاه کردم 7 بود پاشدم و رفتم دستشویی و بعد از اون لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین یه چی بخورم خیلی گشتم بود داستم میرفتم پایین که صدای حامد رو شنیدم

پس کامل حواستون به اونا باشه و گزارش کامل به من بدید که چی می کنن و چه خبر هایی مطمئنا جایه شنود ها رو پیدا کردن ما بابد خیلی حوایمون جمع باشه یه وقت دیدین نفوذین پس چیزی رو لو ندید آتو دست اونها ندین که اگه نفوذی باشن بد میشه

دو سه نفری ک اونجا بودت چشگ گفتن و رفتن منم از اونجایی که قایم شده بودم اودم بیرون که با حامد رو در رو شدم اه

خیلی سحر خیزید الا خانوم

....

حس می کنم جایی شما رو دیدم

ولی من همچین چیزی فکر نمی کنم میشه به خدمتکاراتون بگید یه ذره رسیدگی کنن یه چیزی بدن ادم بخوره یه وقت از گشنگی پس نیفته

رفته بودم بودم تو جلد غد بازی

اوه حتما الان میگم یکی بیاره اتاقتون

پوزخندی زدم از کنارش رد شدم و اومدم اتاق خودمون علیرضا بیدار شده بود بهش گفتم که چه چیز هایی شنیدم البته همه رو رو کاغذ نوشتم چون هنوز دوربین ها رو برنداشته بودن و احتمال می دادم ب خاطر این علیرضا کنارم خوابید

آیدا

از حموم بیرون اومدم و یه لباس راحتی مشکی پوشیدم و شروع به خشک کردنه موهام کردم که همون لحظه در باز شد و امیر علی اومد داخله اتاق بدون توجه بهش به کاره خودم ادامه دادم که مچ دسته راستم توسط امیر علی گرفته شد با صدایه فوق العاده عصبانی و بم آروم گفت _ این خط رویه دستت چیه ؟ (ای وای یادم رفته بود که مچ بندم رو بندازم). با غرور دستم رو از دستش کشیدم و با پوزخند گفتم : یعنی تو نمیدونی ؟ _ اتفاقا خوبم میدونم تو برایش چی باید رگه دستت رو بزنی (با عصبانیت) هاننن ؟ _ به تو هیچ ربطی نداره آقای به ظاهر محترم فهمیدی ؟ پس انقدر در مورد زندگی من کنجکاوی نکن که بد میبینی . (امیرعلی یه پوزخند عصبی زد و گفت : هنوز برای زدن این حرفا بزرگ نشدی خانوم کوچولو ؟ _ □ □ . سریع شومیزم رو برداشتم و تنم کردم و شال هم سرم انداختم و با سرعت از اتاق خارج شدم رفتم طرفه راه پله که نمیدونم چی شد نزدیک بود بخپریم زمین که دیوار رو گرفتم و قسمتی از دیوار هم رفت تو و جعبه بیرون اومد به دور و برم نگاه کردم دوربین های راه

امیر علی و حامد با تعجب به من نگاه میکردن

حامد زیون بار کرد و گفت: به به نفیسه خانوم امروز نازنین خانوم دیروز صدای آبتین اومد که بالای راه پله ها واستاده بود: ببند دهن کثیف تو.

با قدم های لرزان ولی استوارم رفتم سمت حامد و یکی زدم تو دهنش و گفتم: اسمم رو بابام برام انتخاب کرده از لای قرآن درش آورده خواهشا کثیفش نکن باشهههه؟ با ارزش تر از این حرفاس.

خون کنار لبش رو پاک کرد و گفت: برای همتون دارم. فعلا ک پول خوبی برای خرید جنس های من دارید و گرنه جاتون پیش سگ های نگهبانم بود. فقط نگاش کردم و زیر لب غریدم ببر صداتو.

به سمت ایدا رفتم با کمک ستایش بلندش کردیم و به سمت اتاقش رفتیم و گذاشتیمش رو تخت.

امیر علی چند بار سعی کرد بیاد تو اتاق و گذاشتیم حرفای ما دخترونه بود و هیچ پسری حق ورود به اون رو نداشت.

آیدا

نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود اه سردرد چشمم رو باز کردم یکی کناره تخت زانو زده بود و گریه میکرد از رویه موهایه سیاهش فهمیدم که نازیه رو بروم هم ستایش نشست به گریه میکرد _ اه بس کنید دیگه نازنین آب دماغت رو نمال رو دستم چندشم میشه ایششششششش. که نازی گفت: تو این موقعیت دست بر نمیداری _ کدوم موقعیت باو من زدم نمردم که اینطوری گریه میکنی اه اه ستایش پاشو خودتو جمع کن این ملافه تخته دستمال کاغذی نیست که باهاش دماغت رو پاک میکنی. ستایش و نازنین هر دوتاشون با هم اروم گفتن: خیلی دیوونه ای و همدیگه رو بغل کردیم.....

آیدا

به امیر علی نگاه کردم و گردنبندم رو طرفش گرفتم و با سردی تمام گفتم: دیروز که میخواستم برم پایین پام پیچ خورد و دستم رو به دیوار گرفتم که قسمتی از دیوار رفت تو و یه جعبه بیرون اومد داخله جعبه چند تا مدارک و اسناد زمین بود که از همه عکس گرفتم تو گردنبنده ولی یه کاغذ بود که روش اعداد و حروف انگلیسی نوشته شده بود بنظر رمز میومد. امیر علی سریع گردنبنده رو از دستم گرفت و داخلش رو باز کرد و به لپتاب وصل کرد هر چیزی که از اون مدارک میخواند اخماش بیشتر تو هم میرفت سریع گوشیش رو برداشت و به علیرضا و آبتین اس زد که بیان اینجا اونا هم بعد از چند دقیقه با نازی و ستایش اومدن همگی رو تخت نشستیم و امیر علی شروع به تعریف کرد _ من دیروز تونستم تمامی دوربین های اتاق ها و قسمت های دیگه خونه رو از کار بیندازم با این که حامد گفته بود دوربین ها برداشته شده ولی خوب زرنگی کرده بود و در جاهایی که قابل دید نبود دوربین گذاشته بود که تمامی اون ها از کار افتادن ما باید هر چه زودتر اقدام به شروع عملیات کنیم چون ممکنه دیر بشه و دختر

ها رو به کشور های عرب یا مالزی بفرستن داخله این مدارک (و لتاپ رو به آبتین و علیرضا داد) نوشته شده که تا 2 روز دیگه دخترها به همراه مواد قاچاق از ایران خارج میشن. (احم های آبتین و علیرضا هم رفته بود تو هم) آبتین : خب الان چی کار کنیم ؟ . امیرعلی : باید در خواست نیرو کنیم امشب این آقا حامد مهمون داره و می خواد ما رو با اعضای گروهش آشنا کنه و قیمت نهایی رو برای خرید مواد بهمون بگه تا بتونیم با جان هری یکی از معروف ترین مواد فروش های جهان معامله کنیم مثل این که این آقا بسیار خوش اشتها تشریف داره و قبل از اینکه مواد رو بهمون بده 10 تا از دختر ها رو داخل مهمونی انتخاب میکنه و با اون ها معاشقه میکنه . (من و نازی و ستایش با هم دیگه یه هیییی بلند کشیدیم) امیرعلی : پس بهتره دختر ها از ما دور نشن چند تا نفوذی هم با مهمان های اون ها داخل ویلا میاد که تمامی کار های امنیتی رو بکنن . (و امیرعلی روش رو طرف ما 3 نفر کرد و گفت) پس به هیچ عنوان از ما دور نمیشید به هرکدومتون هم یه اسلحه میدم اون ها رو داخل لباس هاتون پنهان کنید و فقط در صورت نیاز از اون ها استفاده کنید حالا میتونید برید نازنین

امشب این مهمونی کذایی بر گزار میشد. باید حواسم رو کامل جمع میکردم. برای دفاع از خودم مشکل نداشتم نگران ایدا و ستایش بودم.

از لباس هایی که با خودم آورده بودم به پیراهن دکلمه مشکی بود . با اینکه باز بود اما قشنگ بود و تا میچ پام میرسید کمی هم دنباله داشت. من که عاشقش بودم. بخاطر بازی زیادش مجبور شدم یک شاله مشکی بندازم رو شونه هام تا لختیش معلوم نباشه برای پوشیدن این لباسم دلیل داشتم. میتونستم اسلحه و چاقو رو به پاهام وصل کنم و معلوم نباشه و گرنه اصلا دلم نمیخواست جلوی حامد عوضی با این لباس ظاهر شم.

شال مشکی دیگری هم روی موهام انداختم و منتظر شدم تا آبتین هم حاضر بشه.

کت و شلوار قهوه ای سوخته ای مخمل پوشیده بود با پیراهن کرم و کروات قهوه ای سوخته. خیلی بهش میومد و جذاب شده بود. اینقدر که دلم میخواست بپریم بغلش اما غرورم بیشتر از این ها ارزش داشت. آبتین دست از دید زدن خودش تو اینه برداشت و برگشت به من نگاهی کرد و گفت: بریم؟ من: بریم.

از اتاق خارج شدیم . وسطای راه پله بودیم که آبتین ایستاد و گفت: نازنین ازت خواهش میکنم امروز لجبازی رو کنار بذار و ازم دور نشو. خطرناکه.

باشه ای گفتم از پله ها اومدیم پایین. ایدا ستایش رو دیدم که داشتن باهم حرف میزدن. منو که دیدن دستی برام تگون دادن. با آبتین به سمتشون رفتیم. امیرعلی و علیرضا هم اونجا بودن..... با دخترا داشتیم حرف میزدیم ک یهو ستایش گفت: اوه اوه بچه ها اوضاع خرابه

با هول گفتم: چرا؟! چیشده؟ خنده ای کردو گفت: بابا نترس گلاب به روت دارم.

ایدا غریذاخه تو این وضعیت؟

ستایش: چیکار کنم دارم دگ میرم زود میام. و رفت و از اون موقع چقدر خودمو سرزنش میکنم که ای کاش نمیذاشتم بره.....

ستایش

به سمت دستشویی که ته باغ بود رفتم از خونه تا دستشویش خیلی راه بود اخه نمیگه یکی کار اضطراری داشته باشه باید چی کار کنه رسیدم به دستشویی داشتم از تو اینه موهام رو درست نی کردم که صرای یه نرد رو شنیدم _ برو به حامد بگو بمب تا نیم ساعت دیگه می ترکه کسایی که می خواد نباشن رو سریع خارج کنه به یه بهونه ای گذاشتم پنج دقیقه ای بگذره موبایلی که علیرضا بهم داده بود رو سریع دراوردم و به نازنین زنگ زدم _ خبر مرگت کجا رفای 2 ساعته اون تو چه غلطی میکنی؟

_ دو دقیقه خفه شو میگم کسی رو نفرستادن که چند نفر رو بیرون بیرون؟
_ چرا یه سری رو اومدن و بردن و گفتن باهاشون حامد کار داره و عجیب بود برامون که ما رو نگفتن
_ نازنین سریع بیاید بیرون به پسراهم بگو بیان بیرون اونجا بمب کار گذاشتن و تا بیست دقیقه دیگه می ترکه
_ پس تو چی؟

_ میام فقط شما به یه بهونه ای بیاید بیرون فقط یه ماشین برای من بزارید به علیرضا نگو چون میدونم میمونه
_ باشه مواظب خودت باش ما میریم خونه ای که تو تهران داریم
_ باشه شما سریع برید و سریع گوشی رو قطع کردم
_ جمله اخرم رو بلند گفتم انگار کسی شنیده بود کارم در اومد
_ کی اونجاس

سریع اون اسلحه رو دراوردم خیلی وارد نبودم اما باید خودم رو نجات می دادم یواشکی از دستشویی دراومدم مرد این اطراف نبود برگشتم برم که یکی از پشت گفتم به به کجا تشریف میبرید به وی داشتید می گفتید فرار کنه داشتم میمردم از ترس برگشتم طرفش
_ هیچکس.....

_ اره حتما من بودم که میگفتم سریع فرار کنید حیف شد که تو بینشون نیستی و نمی تونی بری پیششون و شروع کرد خندیدن منم از فرصت استفاده کردم و سریع اسلحه رو دراوردم ولی اون زرنگ تر از من بود و سریع دستم رو پیچوند و اسلحه از دستم افتاد وای خدا خودت نجاتم بده

_ یه با دیگه بخوای از این غلطای کنی خودم زودتر خلاصت میکنم پس اروم بشین
دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید با اونیکی دستم که ازاد بود چاقویی که تو لباسم جا سازی کرده بودم در اوردم و زدم به پاش چنان اخ بلندی کشید که خود یه لحظه ترسیدم ولی دستمو از دستش کشیدم و فرار کردم خوشحال از این بودن که تونستم فرار کنم همین طوری داشتم نیدویدم که یه درد بدی تو دستم احساس کردم

یعنی آخرش زهرش زو ریخت یه لحظه وایستادم دردش خیلی بد بود تیر از کنار دستم رد شده بود به پشتم نگاه کردم دیدم داره پا میشه بیاد سمتم شروع کردم دویدن دستم پر خون شده بود به در باغ رسیدم ماشین علیرضا را از اون دور دیدم تا چند دقیقه دیگه بمب میترکه سریع خودم رو رسوندم تازه یادم افتاد سویچ ندارم و گوشی اونجا موقع درگیری افتاده زمین که چشمم به یه چیزی تو لاستیک خورد سویچ ماشین بود سریع برداشتم و ماشین و روشن کردم از اونجا دور شدم و به سمت خونه ی نازنین اینا تو تهران افتادم چشمام سیاهی میرفت تقریبا به تهران رسیده بودم ته دلم ضعف میرفت جلو چشمام سیاهی ..

تا اینجا هم به زور اومدم هنش به خودم امیدواری میدادم که الان میرسیم چشمام در حال بسته شدن بود ...
 یالاخره به خونشون رسیدم خونشون دو طبقه بود دلی دوتا ساختمون کنار هم بود و جادهمون لحظه یکی از همسایه ها اوند و در رو باز کرد و رفت تو ماشین رو پارک کرد و با عجله رفت بیرون و یادش رفت در رو ببندد منم سریع ماشین رو بردم تو از ماشین پیاده شدم داشتم میفتادم زمین با کمک دیوار ها به درشون رسیدم که صدای داد علیرضا رو شنیدم

_اِخه چرا به من نگفتید من اونجا میموندم کمکش می کردم الان تلفتش رو هم جواب نمیده معلوم نیست چه اتفاقی افتاده اِخه شما عقلت نمی رسید نباید اونو میون اونا تنها نزاری؟ در خونه باز بود در رو هل دادم و رفتم تو همین طوری از دستم خون می چکید و زمین ها خونی می شدن دیگه به آخرش رسیده بودم و چشمام داشت بسته میشد که ایدا و نازنین اولین کسایی بودن که منو دیدن و سریع جیغ زدن ستایش علیرضا برگشت طرفم سریع به سمتم اومد دیگه تعادل رو از دست دادم و افتادم تو یه جایه نرم دلم می خواست بخوابم یه صداها می تو سرم می پیچید نمی فهمیدم دارن چی میگن فقط میدیدم لباسون تگون می خوره خسته بودم و نای باز کردن چشمام رو نداشتم وهمون لحظه چشمام بسته شد....

نازنین

در حال جرو بحث با علیرضا بودم که صدای ماشین اومد اعتنا نکردم گفتم حتما همسایس و ادامه دادم به بحث.
 علیرضا: چرا هیچکس به من حرفی نزد؟ یعنی چی؟ شما ها خیر سرش دوستاشید؟
 من: خوب بابا خوب دور برت نداره اگه میرفتیم دنبالش هممون میمردیم... میفهمی؟ بعدم این خواست خودش بود. تو مخمسه بود موقعیتش بد بود اگه میرفتیم سراغش خودش اولین کسی بود ک میمرد؟ دوست داشتی؟
 علیرضا: چیو؟

_اینکه یکی از افراد ماموریت بمیره؟

چند لحظه مات نگام کرد و گفت: افراد ماموریت ماموریت بره به درک من.....

صدای در خونه اومد منو ایدا سریع برگشتیم و به فردی که داشت داخل میشد چشم دوختیم با جیغ ایدا فهمیدم اینجا چه خبره و منم جیغی زدم.

علیرضا متوجه قضیه شد و زود از ما به خودش اومد.

سریع به سمت در دوید و یتایش گرفتوتو بغلش و با داد گفت: کددمتون اینجا بلده زخم پانسمان کنه

ایدا گفت بکش کنار خیر سرم دارم پزشکی میخونم و با علیرضا رفتن به اتاقی که گوشه سالن بود.

رو زانو هام افتادم و نشستم رو زمین . و زدم زیر گریه.بتین اروم اومد به سمتم و نشست کنارم و دستم و گرفت و نوازش کرد.

اروم زیر گوشم گفت:اروم باش خانوم.طوری نشده که یه زخم کوچیکه.با هق هق گفتم:تقصیر منه باید خودم میرفتم سراغش....

بتین:حالا کاریه که شده.ایشالله زودتر خوب میشه.

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم و گفتم: خداکنه.

یه دقیقه مات چشمام شد و دستم و با شدت ول کرد و از خونه زد بیرون.وا این چرا اینجوری کرد با سستی پاشدم و رفتم دستشویی و اب سرد به صورتم زدم تا پف چشمام بخوابه.

ایدا با جعبه کمک های اولیه از اتاق اومد بیرون و دستم و گرفت و گفت زخمش زیاد عمیق نبود ولی خون زیادی از دست داده باید تقویت شه.چشمام رو به معنای باشه روی هم گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم و با همون لباسا خودم رو پرت کردم رو تخت و به خواب رفتم.

آیدا

پس از پانسمان زخم ستایش و مطمئن کردن حال ستایش به نازنین رفتم طرفه اتاقه خودمون امشب ممکن بود ستایش تب کنه پس من باید میرفتم پیشش تا مراقبش باشم دست هام رو شستم و رفتم طرفه اتاقه خودمون و لباس مهمونیم رو با لباس راحتی عوض کردم رفتم داخله اتاقه ستایش علیرضا رنگش از نگرانی پریده بود تو این مدت حدس هایی زده بودم که علیرضا یه حسهایی به ستایش پیدا کرده ولی هنوز مطمئن نبودم رفتم طرفه تخت دست ستایش خیس بود معلوم بود که علیرضا گریه کرده به رویه خودم نیاوردم و به علیرضا گفتم : میشه برام یه دستمال تمیز و آب یخ بیاری ممکنه شب تب کنه . علیرضا سرش رو تگون داد و از اتاق رفت بیرون

علیرضا

بعد از این که برای آیدا آب بردم رویه صندلی کناره تخت ستایش نشستم صورتش رنگ پریده بود همانطور که آیدا حدس زده بود شب تب شدید کرد که با کمک هم تونستیم دمایه بدنش رو بیاریم پایین دیگه نزدیک های صبح بود آیدا خیلی خسته بود بهش گفتم بره یکم استراحت کنه که اونم قبول بعد از اینکه آیدا رفت کناره ستایش

خواهیدم و بغلش کردم بازم بدنش داغ بود ولی نه به اون اندازه رو پیشونی عرق کردش بوسه زدم و شروع به ناز کردن موهاش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد از شدت گردن درد از خواب بیدار شدم کنار ستایشم هنوز بهوش نیومده بود و این نگرانم میکرد و هنوز داغ بود به چهره ی معصومش که حالا رنگش پریده بود نگاه کردم چقدر دوستداشتنی بود یه حسی داشتم حسی که.... نمی تونستم درکش کنم از اتاق بیرون اومدم نمی تونستم فضای اونجا رو تحمل کنم رفتم تو پذیرایی نشستم و به تلویزیون خاموش خیره شدم چشمام رو بستم فقط صورت ستایش تو ذهنم میومد اگه دیشب براش اتفاقی میفتاد من چی می کردم؟...

نازنین

با نور افتابی که تو صورتم خورده بود چشمامو باز کردم.ابتین رو دیدم ک رو مبل خوابیده بود و ساعدش رو چشمش بود.عزیزم چه ناز خوابیده.پوفی برای خودم کردم و بلند شدم شال روی سرم افتاد زمین.خم شدم که برش دارم شال رو شونم هم افتادم یه اه گفتم بازم خم شدم که برش دارم ک تل روی موهام هم افتاد عصبانی نشستم رو زمین و چشمامو بستم وقتی باز کردم قیافه خندون ابتین رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود.یه لبخند کج بهش زدم که خندش محو شد بلند شدم و انگشت اشارم رو گرفتم سمتش گفتم:سللام صبح بخیر دفعه اخرته که به من میخندی ها جناب سروان!!!!

قهقهه بلندی زد که خیس کردم خودمو.چشم غره ای بهش رفتم و به سمت کمد رفتم دو تا شال رو پرت کردم توی کمد و یه شلوار جین و شومیز برداشتم.اومدم برم سمت حموم ک لباسام رو عوض کنم که با نگاه خیره ابتین مواجه شدم.وا این بچه چرا اینجوری نگاه میکنه؟یه نگاه به خودم کردم و و هین بلندی کشیدم و گفتم:وای خاک به سرم.اومدم در برم ک دستم رو از پشت کشید از پشت چسبید بهم.وای خاک تو سرت دختره ی گیج میمردی یه چی مینداختی رو شونه هات.شونه هام و بخشی از سینم بخاطر لباسه دکلمه تنم لخت بود و همین منو معذب میکرد.نفسای ابتین که به پوستم میخورد میسوخت.نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم.ابتین بوسه ای به موهای لخت مشکیم زد و نفس عمیق کشید.وضعیت بدی بود با شدت خودمو از بغلش کشیدم بیرون و به سمت در رفتم تا اومدم درو باز کنم دستم کشید با شدت پرتم کرد تو اتاق و خودش کلافه رفت بیرون.داشتم سخته میکردم.سریع لباسام رو عوض کردم و به سمت در رفتم و از اتاق اومدم بیرون یاد ستایش افتادم با دو از پله ها رفتم پایین و درو با شدت باز کردم علیرضا ستایش رو بغل کرده بود و خواب بود خاک به سرم .درو بستم و رفتم سمت اتاق ایدا اونم خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.با قدم های اروم از پله ها رفتم پایین و به سمت آشپز خونه رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم گذاشتم رو میز .نمیدونم چند دقیقه تو این حالت بودم که صدای صندلی اومد.ایدا بود که اومده بود .

ایدا:خوبی؟

من نه

ایدا: چرا؟

من: ایدا خسته شدم دلم برای بابا تنگ شده. دلم میخواد این ماموریت مسخره زود تر تموم شه دارم روانی میشم
اروم بغلم کرد و یه ذره تو بغل هم اشک ریختم.

چند دقیقه تو همون حال بودیم که یهو در اتاق ستایش باز شد و علیرضا اومد بیرون. اینقدر کلافه بود ک متوجه ما
نشد. ایدا اروم دستش رو لبش گذاشت که یعنی ساکت بعدش به سمت کابینت رفت و جعبه کمک های اولیه رو
برداشت و دستم رو گرفت و باهم به سمت اتاق ستایش رفتیم.

ستایش

با درد چشمامو باز کردم. دونه های عرق سرد رو پیشونیم حس میکردم. به دورو برم نگاهی انداختم من کجا بودم؟
اومدم بلند شدم سنگینی چیزی رو رو دستم حس کردم نگاه کردم علیرضا بود حول کردم همون لحظه علیرضا
تکون خورد سریع چشمام رو بستم سرشو از رو دستم برداشت حس می کردم داره به من نگاه میکنه دیگه جوری
رفتار کردم که انگار دارم بهوش میام هنوز مثل اول تار میدیدم ولی نه به اون شدت ولی چند بار که پلک زدم
خوب شد با ذوق نگام میکرد

—چه عجب خانوم بالاخره بعد 4 روز بهوش اومدی

—واقعا؟

صدام گرفته بود چرا؟

—بله خانوم خوش خواب کلی دوستات رو تو زحمت انداختی

اومدم از جام بلند شدم که گفت کجا؟

—می خوام پاشم دیگه بشینم درو و دیوار رو نگاه کنم زخم شمشیر نخوردم که

بالاخره پاشدم دلم ضعف میرفت داشتم میرفتم که یه لحظه حلو چشمام سیاهی رفت

—گفتم که پانشو

—هیچی نیست بابا 4 روز چیزی نخوردم گشمنه میرم یه چیزی می خورم بعد خوب میشم دیگه رفتم پایین ایدا و

نازنین پایین بودن

ایدا

نازی داشت سوپ درست میکرد برای ستایش منم که طبقه معمول بیکار داشتم مگس پرانی میکردم. که دیدم
ستایش با علیرضا شاد و شنگول از پله ها اومد پایین و اروم به من علامت داد و رفت پشت سره نازی و یه

پخشخخخ بلند گفت که نازی ملاقه سوپ از دستش افتاد و هییی بلند کشید منم یه دفعه پاچیدم از خنده و رویه میز ولو شدم که نازی با حرص گفت : کثافت نمیفهمی دارم برات سوپ درست میکنم به جایه دستت درد نکنه منو میترسونی . ستایش هم که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود سرش رو زیر انداخت و گفت : ببخشید . منم یه لحظه جو برم داشت صدام رو صاف کردم و مثل این اخبار گو ها گفتم « خبر هایی تا دقایق پیش به ما رسیده که تا 5 ثانیه دیگر کله کشور از عطر و بوی شکم کار نکرده بعضیا (و با دستم به ستا و نازی اشاره کردم) دگرگون میشود . وقتی این حرفو زدم اون دو تا افتادن دنبال نازی با همون ملاقه و ستایش با وردنه ای که نازی قرار بود باهاش کیک بپزه حالا من بدو اون دو تا الاغ بدو در رو سریع باز کردم که برم تو حیاط که خوردم به یه دیوار ... والا ما که اینجا دیوار نداشتیم سرم رو بالا بردم و به امیر علی اخمو نگاه کردم یه لحظه پشتم رو نگاه کردم دیدم این دو تا الاغ (نازی و ستایش) منتظر یه فرصتن که کلم رو بکنن پس سریع امیرعلی رو کنار زدم و با سرعت دویدم طرفه شلنگ رو از دست مش رجب (باغبون) قاپیدم و گرفتم دستم که نازی گفت : آیدا قصد نداری که با اون ما رو خی..... نراشتم جملش رو ادامه بده و با لبخند شیطانی گفتم : اتفاقا قصدم همینه و شلنگ رو به طرفشون گرفتم . از دیدنه قیافه هاشون انقدر خندیده بودم که اشکام سرازیر شده بود

Amirali □ ♥ . .

دیدم این دو تا با یه لبخند موزی دارند نگام میکنن یه جیغ فرا بنفش کشیدم و شروع کردم دوییدن من دور استخر میدویدم اینا هم دنبال یه دفعه نفسم گرفت و وایسادم که اینا هم نامردی نکردنو پرتم کردن داخل استخر . عمق آب خیلی زیاد بود منم فوییا از آب داشتم ولی شنا بلد نبودم صدای نگران ستایش و نازی رو میشنیدم که با نگرانی صدام میزدن نفسم گرفته بود دیگه چشم داشت بسته میشد که دستی دور کمرم حلقه شد و از استخر بیرونم آورد و رویه قفسه سینم فشار می آورد که آب ها رو بالا آوردم تازه تونستم نفس بکش که با سرفه همراه بود به ناچیم نگاه کردم امیرعلی با چهره عصبانی و خشن به نازی و ستا نگاه میکرد دلم براشون سوخت پس گفتم : هوییییی آقاهه به دوستایه من اینطوری (یه سرفه) ... نگاه نکنا وگرنه با همین ناخونام چشمت رو در میارم . امیرعلی فقط یه پوزخند زد و گفت : مثل اینکه به شما تشکر یاد ندادن نع □ □ — میدونی تو حتی ارزش تشکر هم نداری — هههههه خانوم کوچولو مواظب حرف زدنت باش — هههههه اگه نباشم چی میشه؟؟ — نمیخوام دست روت بلند کنم پس بهتره انقدر چموش و خودسر نباشی مفهوم شد؟؟ — □ □ □ به همین خیال باش آقا □ □ — میبینیم — □ باشه میبینم . البته وقتی این حرفا رو میزدیم صدامون جوری بود که کسی نشنوه البته به جز قسمته اولش امیرعلی تیشرت طوسی خیسش رو در آورد و دوباره پرید تو آب علیرضا و آبتین هم که تازه اومده بودن تیشترتهاشون رو در آوردن و رفتن تو آب ستایش پتو مسافرتی برام آورد و انداخت دورم و با هم رفتیم طرفه خونه که نازی و ستایش با پشیمونی گفتند : آیدا ببخشید اصلا حواسمون نبود که فوییا آب داری . منم با شیطونی گفتم : اشکال نداره دوستان ایشالله جبران میکنم و بدو رفتم بالا و رفتم تو اتاقم سریع حموم رفتم و موهام رو خشک

کردم یه لباسه آستین دار مشکی با شلوار مشکی با شاله طوسی سر کردم و کفیوش های طوسی رو برداشتم و پام کردم و رفتم جلویه میز آرایش یه رژه صورتی مات زدم و رفتم پایین که دیدم این ستایش و نازی خانوم با هم رفتن تو آب و شنا میکنند و خبری از پسرا نیس و اینا با لباس تو آبن رفتم لبه استخر وایسادم و به ستایش گفتم : هویی ستا تو تازه خوب شدی و ممکنه پانسمانت باز شه پس بهتره بیای بیرون . _ عمرا _ پس اگه زخمه باز شد به من هیچ ربطی نداره و رفتم داخله خونه که دیدم امیرعلی همراه پسرا عصبانی داره میره بیرون سوالی نگاش کردم که گفت شب اومد توضیح میده و رفت.....

نازنین

از اب اومدم بیرون خیس خالی بودم ابم که سرد بود یخ زدم لباسام همه چسبیده بودن به تنم و منظره بدی ایجاد کرده بودن داشتم میرفتم سمت خونه که در حیاط باز شد و امیر علی و علیرضا اومدن تو اینقدر که فکرشون مشغول بود اصلا متوجه من نبودن اما ابتین تا من رو دید یه دقیقه خیره نگام کرد که داشتم اب میشدم بعدش با صدای بلندی گفت : برو تووووووو خونههه.

با وحشت سرم رو بلند کردم و با دو رفتم تو خونه. نگام به خودم تو اینه افتاد واقعا منظره چرتی بود. هین بلندی کشیدم و با دو رفتم تو اتاقای بالا. خودم پرت کردم تو حموم و همون جا سر خوردم و نشستم. صدای اهنگ از اتاق ستایش میومد که واقعا معنیش وصف حاله بود. با همون لباسای خیس اونجا نشستم و زدم زیر گریه

No time for love, no time for hate

نه وقتی برای عاشق شدن و نه وقتی برای متنفر بودن داره

No drama, no time for games

نه وقتی برای سریال دیدن و نه وقتی برای بازی کردن

Tough girl whose soul aches

یه دختر سرسخت که بیماری (درد) روحی داره

I'm at home, on my own

من توی خونه ام ، تنهای تنها

Check my phone, nothing

گوشیم رو چک میکنم ، خبری نیست

Though act busy, order in

هرچند وانمود میکنم سرم شلوغه و غذا سفارش میدم

Pay TV, It's agony

تلویزیون نگاه میکنم، این دردناکه

شروع کورس

I may cry ruining my makeup

ممکنه که گریه هام آرایشم رو خراب کنه

Wash away all the things you've taken

و (غم و ناراحتی) تمام چیزهایی که ازم گرفتی رو پاک کنه

And I don't care if I don't look pretty

و اهمیتی نمیدم اگه زیبا به نظر نرسم

(اهمیتی نمیدم که آرایشم پاک بشه و زشت بشم)

Big girls cry when their hearts are breaking

دخترهای بزرگ وقتی گریه میکنن که قلبشون شکسته باشه

Big girls cry when their hearts are breaking

دخترهای بزرگ وقتی گریه میکنن که قلبشون شکسته باشه

Big girls cry when their heart is breaking

دخترهای بزرگ وقتی گریه میکنن که قلبشون شکسته باشه

Tough girl, I'm in pain

یه دختر سرسخت، من دارم درد میکشم

It's lonely at the top

توی اوج بودن یعنی تنها بودن

Black outs and airplanes

خاموشی ها و هواپیما ها

که معمولا واسه کسانی که زیاد مسافرت هوایی

And I still pour you a glass of champagne

و هنوزم برای تو یه لیوان شامپاین میریزم

Tough girl whose soul aches

یه دختر سرسخت که بیماری (درد) روحی داره

I'm at home, on my own

من توی خونه ام ، تنهای تنها

Check my phone, nothing

گوشیم رو چک میکنم ، خبری نیست

Though act busy, order in

هرچند وانمود میکنم سرم شلوغه و غذا سفارش میدم

Pay TV, It's agony

تلویزیون نگاه میکنم، این دردناکه

تکرار کورس

I wake up, I wake up, I wake up, I wake up

بیدار میشم ، بیدار میشم ، بیدار میشم ، بیدار میشم

I wake up, I wake up, I wake up, I wake up

بیدار میشم ، بیدار میشم ، بیدار میشم ، بیدار میشم

Alone

و باز هم تنهام

ahنگ big girls از sia

به خودم اومدم دیدم که نیم ساعتی میشه که اونجا نشستم و گریه میکنم دوش اب رو باز کردم و یه دوش کوتاه گرفتم و اومدم بیرون .چشمام قرمز بود. موهام رو بالا سرم جمع کردم و یه شلوار نایک ورزشی با یه بلیز استین بلند پوشیدم و رژ زرشکی زدم و از اتاق اومدم بیرون.ایدا ستایش تو حال بودن و داشتن فیلم میدیدن.خیلی محو فیلم بودن که خودمو پرت کردم رو مبل سه تفره ای که روش نشسته بودن و با انبوهی از مشت مواجه شدم.بعد از پایان کارشون و فحش هایی که نثارم کردن ایدا بلند شد و گفت من هوس کیک کردم بلند شید بریم درست کنیم. من:چون ایدا حسش نی .

ستایش :بریم ایدا جونم از این پشکل بخاری بلند نمیشه یه کوسن پرت کردم سمتش و خندیدم.با ایدا رفتن تو اسپزخونه و من همونجا خوابم برد.

ستایش

با ایدا رفتیم تو اسپزخونه

_ایدا

_هان

_میگم وسیله نداریم که با چی درست کنیم؟

_راست میگی ها

_یه لحظه وایستا برم بگم علیرضا بره بخره

_باشه

رفتم سمت علیرضا تو اتاق بود رفتم تو اتاق

_میگم.....

_بله

_میشه بری بیرون چندتا چیز بخری

نه

چرا

حوصله ندارم

بیا برو دیگه

نه

به درک نرو □ من الان رفتم دستم یه چیزیش شد پای خودت

باشه بابا برو حاضر شو بریم

نمیشه من نیام؟

نخیر یا میای یا منم نمی رم

ای تو روح پسر برو بخر دیگه واس من ناز میکنه یه مانتویه سفید برداشتم با شلوار لی سورمه ای با شال سفید سورمه ای پوشیدم و کیف سورمه ایم رو برداشتم و گوشیم رو انداختم توش یه رژ لب کمرنگ زدم از این بی حالی درام علیرضا هم آماده شده بود شلوار مشکی کتان با بلوز سفید تنش بود زود تر از اون رفتم پایین

کجا میری

برم وسیله بخرم دیگه خودش که نمیره اول ناز میکنه میگه (اداش رو دراورد) نه حوصلشو ندارم بعد میگه یا خودتم میای یا نمیرم... ایدا چه مرگته قیافتو چرا چپل چپو... یه لحظه به ذهنم اومد که علیرضا پشتمه یه هین بلندی گفتم و برگشتم

خب اگه حرفاتون تموم شد بیا بریم

وای خاک به سرم داشتم میرفتم که برگشتم و به ایدا گفتم

نذار اون دختره خیلی بخوابه الان رو مبل خوابش برده

باشه

رفتم بیرون سوار ماشین شدیم و راه افتادیم علیرضا ضبط رو روشن کرد

اگه عاشقم باشی اگه پا پس نکشی با تو دنیامو می سازم....

دستانون تو دست هم تو میشی مال خودم من به داشتنت مینازم....

تو همونی که هنوز نگرانم که یه شب من بی تو سحر شه

تو که عشقی نفسی کاش به دادم برسی تا که این فاصله سر شه....

بیقراره دلم اروم نداره دلم — نمیدونه تازه این اول کاره دلم تو که میشناسی منه احساسی نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم....

میشنم با دل تنگ تو خیالم گوش به زنگ تا تو سراغم رو بگیری....

با همین یه دل خوشی داری بیرون می کشی منو از این گوشه گیری....

بگو وقت داری برامیگو دوست داری بیامتا تموم لحظه هام باشی کنارم.....

دیگه بسه انتظار دلمو تنها نزار تو نباشی دیگه زندگی ندارم.....

بیقراره دلم اروم نداره دلم نمی دونه تازه این اوله کاره دلم تو که میشناسی منه احساسی نمیتونه عشقتو کنار بزاره دلم

اهنگ بیقرار از شهاب تیام

علیرضا کنار فروشگاه بزرگی نگه داشت پیاده شدم رفتیم تو فروشگاه یکی از این سبدا برداشتم عاشق این سبدها بودم از بچگی رفتم دوتا بسته پودر کیک برواشتم حوصله درست کردن کیک رو ندارم تازه دستم درد میاد یه پرتقالی و یه کاکائویی شیر و تخم مرغ و یه کمم لواشک برداشتم (البته از نظر خودم) من عاشق لواشکم این علیرضای بدبخت هم پشت من راه میومد و هیچی نمی گفت داشتم بر می گشتم که چشمم به بسته هایه ناگت خورد رفتم سمتش و دوتا برداشتم

_ناگت می خوامی چیکار

_چیکار می کنن باهاش شام می خورن دیگه رفتم خیارشور و نون و نوشابه هم برداشتم و

راه افتادم سمت قسمتی که حساب میکنن همه رو گذاشتم زنه حساب کرد من امدم بیرون و بهش گفتم مغازه بغلم کنار فروشگاه سبزی فروشی بود رفتم یه کم گوجه خریدم اومدم بیرون و نشستم تو ماشین

_یه وقت کمک نکنی ها دستم شکست کاری دیگه نداری

با لحن بچه گانه ای گفتم_چرا بریم شیرینی فروشی خانه بخریم

یه لحظه نگاهی به من انداخت ولی سریع روشو کرد اونور خامه و شکلات هم خریدیم و اومدم خونه با بدبختی تمام وسیله ها رو آوردیم تو خونه رفتم پیش ایدا داشت تلویزیون می دید ولی تو فکر بود کرمم گرفت اروم رفتم دم گوشش جیغ زدم یه متر پرید شروع کردم خندیدن

_کوفت عوضی گاو خر نفهم

_باشه بابا ببخشید بیا بریم کیک درست کنیم بعدش تو که تو اشپزی سر در نمیاری چرا زر میزنی کیک می خوام؟

_خوب دلم خواست هوس کرد

_دلم خواست برو بابا منو انداختی تو زحمت حداقل بیا کم کن بریم درست کنیم

_باشه

رفتیم تو اشپزخونه

_ایدا تا من لباسام رو دربیارم پودر کیک و شیر و کره و تخم مرغ و یا ظرف پلاستیکی پیدا کن یه قاشق هم بزار

_اووووو چقدر کار

_تنبل نشو دیگه بدو

رفتیم لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین وسایل هارو درآورده بود

__ خوب ایدا باید کمک کنی بیا این ظرف ماله تو اینم مال من من هر کاری کردم توهم بکن
__ باشه

تخم مرغ رو زدم و شیر رو ریختم و ... کار ها رو کردم
__ خوب ایدا اروم اروم پودرو بریز تو ظرف و هم بزن اینجوری یه ذره اینکار رو کردم
__ باشه

یهو نصف پودر رو خالی کرد تو ظرف

__ ای ایدا تف تو روت یه کار هم بلد نیستی انجام بدی گمشو اونور ببینم

و در یکم رو زمین ریخته بود و خودشم با پودر یکسان کرده بود ازش گرفتم و شروع کردم دوتا شو درست کردم و گذاشتم تو قالب قلبی. همینطور داشتم غر میزدم خاک تو سرت فقط هیکل گنده کردی هیچی از اشنزی سر در نمیاری هر چقدر من و نازی کد بانو بودیم این بر عکس کیک گذاشتم فر برگشتم که دیدم خانوم خوابش برده از اشنز خونه اومدم بیرون و رفتم تو تراس اتاقمون یا ذره رو صندلی که اونجا بود نشستم و هوا خوردم

تا یه ساعت و خورده ای شد رفتم دراوردم کیک هارو رو کیک شکلاتی کاکائو اب کردم و با اسمارتیز تزئین کردم و دیگری رو خامه با رنگ خوراکی قاطی کردم و گذاشتم تو یخچال خنک بشه و رفتم دخترا رو بیدار کردم

آیدا

بعد از خوردن شام که ستایش درست کرده بود ستایش کیک رو آورد که چشم های من و نازی یه دفعه برق زد ستایش قبل از اینکه کیک رو روی میز بزاره گفت : آیدا و نازی اگه بخواین حمله کنید اصلا بهتون نمیدم من و نازی مثل بچه های حرف گوش کن نشستیم رو مبل ستایش هم جدی نشست رو مبل و شروع به تیکه کردن کیک کرد و بشقاب کیک هامون رو بدستمون داد ما هم مثل وحشیا شروع کردیم بخوردن بعد از کیک امیرعلی فلشی از داخل کیفش در آورد و به تلویزیون وصل کرد فیلم انفجار بود از یه دره مخفی دخترها رو داخل یه ماشین مشکی بزرگ کردند و بردند و بعد از چند دقیقه خونه منفجر شد. فیلم تموم شده بود ولی ما هنوز سره جامون بی حرکت نشسته بودیم که با صدایه گوشی امیرعلی به خودمون اومدیم یه نگاه به ما انداخت و گفت حامده پس ساکت باشید و زد رو اسپیکر . حامد : بهبه سلام آقا آرتا رها خانوم خوب هستند . (امیرعلی یه بیشرف زیره لب به حامد گفت) _ بله سلام دارن خدمتتون _ از طرفه من سلام خیلیییییی مخصوص بهشون برسونید (امیرعلی جدی شد و گفت : امرتون ؟؟؟ _ یادتون که نرفته فردا شما با جان هری ملاقات دارید پس سعی کنید صبح اینجا باشید . _ بله حتما دیگه امری ندارید ؟ _ فرمایشی نیست . و بدون خداحافظی قطع کرد هممون شوکه شده بودیم که اس ام اس برایه امیر علی اومد . امیر علی هر چقدر از اون اس ام اس رو میخوند رگ گردنو پیشونیش بیشتر باد میکرد و قرمز میشد که یدفعه با شدت گوشی رو پرت کرد که خورد به دیوار و هزار تکه شد و

بلند گفت : لعنتی سریع کتش رو برداشت و از خونه خارج شد و آبتین و علیرضا هم دنبالش و صدایه استارت ماشین اومد که انگار از حیاط خارج شد . سریع رفتم طرفه گوشی امیرعلی و سیم کارتش رو از داخل لاشه ها گوشیش در اوردم بعد گزاشتم داخله گوشیم رفتم داخله اس ام اس ها و شروع به خوندن اس ام اس کردم » راستی جناب یادم رفت بگم جان هری از رها و نفیسه خانوم خوشش اومده پس، فردا باید قبل از دریافت مواد با اون ها معاشقه کنه . شب خوش « هر لحظه میخوندم عصبانی تر میشدم طوریکه نازی گوشی رو از دستم گرفت و با ستایش شروع به خوندن کردند نازنین یه دفعه نشست رو زمین و ستایش هم بیحال کناره مبل افتاد. پس به خاطر همین فلش بعد از ظهر امیرعلی و پسرا رفتن بیرون علیرضا و آبتین خیلی زود اومدن ولی امیر علی ساعت 10 نمیدونم چه اتفاقی میخواد بیفته فقط میدونم خوشایند نیست .. صدایه اس ام اس گوشی نازی اومد نازی بلند شد و سریع رفت گوشیش رو آورد و گفت : بچه ها آبتین اس داده رفتن پیش سرهنگ امامی

نزدیک صبح بود ستا و نازی رویه مبل خوابشون برده بود ولی من به فردایه نا معلوم فکر میکردم که پسرا اومدن امیرعلی داشت میرفت بالا که با صدایه بلند گفتم جناب سرگرد آریانمهر افتخار نمیدید که موضوع رو برامون توضیح بدید امیرعلی با عصبانیت برگشت طرفم و از پله ها سریع پایین اومد وایی خدا چرا این شکلی شده تمام موهایش بهم ریخته بود و انگار کسی با دست بهشون چنگ زده دکمه های لباسش تا سینهش باز بود و تمام سفیدی چشمهایش قرمز اومد رو در روم وایستاد یه لحظه ازش ترسیدم ولی با تخیلی تو چشم هاش زل زدم که امیرعلی با پوزخند گفت : خیلی دوست داری بدونی میخواد چه بلایی سرت بیاد ؟_ اره میخوام بدونم (باصدا بلند گفت) جان هری میخواد با تو و نازی معاشقه کنه و شما حتما باید برید چون ماموریتمون بهم میخورده . آبتین اومد چیزی بگه که امیر علی گفت : آبتین قبلا با هم دیگه حرف زدیم پس دخالت نکن . آبتین کناره نازنین که داشت گریه میکرد نشست و بغلش کرد . (با عصبانیت تمام و حالت مسخره آمیز گفتم : هههههههه تو مردی واقعا که تو واقعا یه ذره غیرت داخل وجودت داری . که با این حرفم یه طرف صورتم سوخت : ههههههه بزن دیگه عادت کردم . بعد یه پوزخند زدم و با دو رفتم بالا و دره اتاقم رو قفل کردم و خودم رو پرت کردم رویه تخت . نه نه نباید گریه کنی دستام رو کشیدم رویه صورتم که دستم خورد به لبم . لبم خون میومد رفتم طرفه آینه طرفه چپه صورتم قرمز شده بود و لبم ازش خون میومد دیگه برام مهم نبود صدایه آهنگ شنیدم رفتم طرفه در و به در تکیه زدم و شروع کردن با نازی و ستایش خوندن

نازنین

تو حال و هوای خودم بودم که صدای اشنایی به گوشم خورد. صدای سیلی زدن. سرم رو به شدت برگردوندم و به ایدا که دستش رو صورتش بود نگاه کردم زیر لب گفتم: ایدا .. اما اون با دو رفت بالا. خیلی عصبانی بودم آبتین با خشم بلند شد پیش زدم ستایش از خشم قرمز شده بود متنفر بودم کسی رو عزیزام دست بلند کنه با همون

چشمای خیس اشکم با قدم های محکم به سمت امیرعلی رفتم و صدای زدم: جناب سرگرد تا سرش رو برگردوند یکی زدم تو گوشش. اون حق نداشت روی دوست من دست بلند کنه دستش رو آورد بالا که بزنه تو صورتم با تخیسی نگاش کردم که صدای داد ابّین لرزه به تنم انداخت: چه غلطی میخوای بکنی؟ دست امیر علی وسط راه موند و با خشم نگاهی به من و بقیه کرد و با عجله رفت به سمت حیاط و در رو کوبید بهم. منو ستایش با پیروزی به هم نگاه میکردیم ستایش نگاهی به پسرا انداخت و پوزخندی زد و گفت: واسه جنستون متاسفم خیلی کثیفین. بعدش دست من رو کشید و باهم به سمت اتاق ایذا رفتیم. لحظه آخر فقط قیافه خشمگین پسرا رو یادم می اومد که دوست داشتن لهماون کنن.

به در اتاق ایذا رسیدیم دستگیره در رو کشیدم قفل بود به ستایش نگاهی انداختم اشاره کرد که بشینم گوشیش رو دراورد و یه اهنگ پلی کرد. با تعجب نگاش کردم که گفت ساکت باشم. این اهنگ موقع تنهایی هامون همدم 3 تامون بود به ستایش نگاهی کردم و شروع کردم به خوندن:

زمستون زودی میگذره جداییمون فیریکش بده من تو خاطرات گم شدم تو هم میری برو دیلیتش نده
زمستون زودی میگذره جداییمون فیریکش بده من تو خاطرات گم شدم تو هم میری برو دیلیتش نده
صدای ایذا اومد که میخوند: زمستون اومد من هنوز کنج خونم با یه چایی داغ به دستم ولی دستامون چه دورن
اشکاتم که زود پاک شده خاطره هات موندن. ستایش: یادته نه؟ گوله برفی صورت سفید و عاشقتم که میگفتی باشه
واسه یه شب تو گوش بدی منم شاعرت شم

خمینجور میخوندیم و گریه میکردیم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو بلند کرد دیدم ابّین و علیرضا و امیر علی روی پله ها واستادن و با دهن باز نگاهمون میکنن 3 تایی بلند خوندیم:

زمستون زودی میگذره جداییمون فیریکش بده من تو خاطرات گم شدم تو هم میری برو دیلیتش نده. ایذا سریع در رو باز کرد و با نا رفتیم داخل و درو دوباره قفل کرد با صدای بلند زدیم زیر گریه و همونجا روی زمین نشستیم و به فردایی که نمیدونستیم چی میشه فکر کردیم.

ستایش

یه ساعتی گذشته بود و کم کم داشت افتاب طلوع می کرد و این نشون دهنده ی این بود که باید بریم پیش حامد ایذا و نازی یه گوشه افتاده بودن معلوم نبود چه اتفاقی قراره بیفته بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون رفتم تو حیاط نمیتونستم هوای اتاق رو تحمل کنم یه گوشه نشستم یه نسیم خنکی می وزید داشتم به آینده نامعلوم فکر می کردم چیزی که تا دوساعت دیگه اتفاق میفتاد از حامد و امثال اونا متنفرم اگه اون نبود انقدر ناراحت نبودیم و زودتر این ماموریت رو انجام میدادیم و میرفتیم پیش خانواده خسته شدم از این جا می خوام برم پیش خانوادم داداشم باز با هم کل کل کنیم اما اینجا همش باید به فکر این باشیم که دو ساعت دیگه چه اتفاقی میفته شوری اشکم رو

حس می کردم به نسیمی که می وزید موهای منم بالا می رفتن همون لحظه سویشرت سفیدم علیرضا انداخت روم اشکام رو پاک کردم و نگاش کردم
علیرضا_اینجا چی کار می کنی سرما می خوری
حرفی نزدم و سرم رو برگردوندم و به رو به روم خیره شدم حس کردم کنارم نشست
_به چی فکر می کنی

_باید به چی فکر کنم تو این موقعیت؟علیرضا قراره چه اتفاقی برای دوستام بیفته؟واقعا دستی دستی...
روم نشد ادامه حرفم رو بگم ولی اون حدفم رو متوجه شده بود و گفت
_نترس اتفاقی نمیفته به دوستاتم بگو هیچ اتفاقی نمیفته
بعد نگاهی به من انداخت و با انگشت شصتش اشک های روی صورتم رو پاک کرد و ادامه داد
_حالا پاشو برو بالا هوا سرده یکم استراحت کن یه ساعت دیگه باید آماده شیم ..
علیرضا بلند شد و رفت واقعا اتفاقی نمیفتاد؟به رفتنش نگاه کردم تا اینکه رفت تو و ندیدمش من بلند شدم و رفتم سمت اتاق ایدا نشسته بودن و هنوز اشک می ریختن
_بس کنید دیگه فقط ابغوره می گیرید بسه

ایدا_چی و بس کنیم؟میفهمی چه اتفاقی قراره برای من و نازنین بیفته؟میفهمی تو با خیال راحت راه می ری و برات مهم نیست

ایدا همین طور که میگفت اشک می ریخت و نازنین بد تر از اون
_کی گفته برام مهم نیست خیلی هم مهمه خیر سرم دوستامید و مگه پسرا نیستن خیرسزشون پلیسن کمک می کنن و هیچ اتفاقی نمیفته حالا پاشید و برید اشک هاتون رو پاک کنید تا هیچ اثری نباشه نباید کم بیارید پاشید دوتاشون داشتن نگاهم می کردن این حرف ها رو میگفتم ولی به حرفهای خودم اطمینان نداشتم...

نازنین

حالم دست خودم نبود فقط اشک میریختم و زجه میزدم هیچ حرفی نمیتونست ارومم کنه .ایدا کم کم داشت اروم میشد و سعی میکرد منو اروم کنه اما من اروم نمیشدم.با صدای باز شدن در به خودم اومدم ستایش رو دیدم که با چهره ای گرفته دم در بود نگاهی بهش کردم و گفتم :دیدی بد بخت شدم؟ستایش با غم نگاهی به ما کرد و گفت:پاشید پاشید اونا هیچ کاری نمیتونن بکنن.

ایدا گفت:چی و هیچ کاری نمیتونن بکنن داریم بد بخت میشیم!

ستایش با دو قدم خودشو رسوند به ما دست دوتامون رو گرفت و دوتامون رو پرت کرد تو دستشویی گفت:صورتاتون رو بشوید قرمزی چشاتون بره درست میشه.ندارید پسرا بفهمن.بذارید تو ذهنشون همون دخترای تخس شیطان بمونید که هیچ غمی ندارن.لبخندی در برابر حرفاش زدم و روشویی رو پر از اب سرد کردم.پوزخندی زدم و کلم رو تا ته فرو کردم تو اب صدای داد ایدا اومد که میگفت:نازی تروخدا اینجوری نکن سرم رو از اب

بیرون اوردم و نفس عمیقی کشیدم و بی حرف رفتم بیرون موهام خیس شده بود اما مهم نبود تیپ سر تا پا مشکی زدم و از اتاق بیرون رفتم و رو مبل نشستم پسرا نبودن فقط ابتین بود که رو مبل نشسته بود و سرش رو با دستاش گرفته بود و متوجه من نبود. با تکونی که مبل خورد به خودش اومد و نگاهی به من کرد لبخند تلخی زد و سرش رو به دیوار تکیه داد با لبخند زور کی پرسیدم: خوبی؟ گفت: نه. شاید. نمیدونم.

__ مثل من.

__ میفهممت

__ هرچه گویند بگویند اما تو باور نکن

__ باور کن

__ نه نمیتونم.

__ هر جور دوست داری

حرفی بینمون زده نشد تا اینکه اومد نزدیکم کمی عقب رفتم دوباره نزدیک تر اومد تکونی نخوردم بوسه ای به پیشونیم زد و گفت صدات خیلی قشنگه از خجالت عین لبو شده بودم این چه کاری بود این کرد؟؟؟ با سرعت بلند شدم و رفتم تو حیاط نشستم رو تاب کوچکی که اونجا بود و بازم بغض کردم اما نباید اشک میریختم. نباید.

ایدا

با تعجب به نازنین که از اتاق خارج شد نگاه میکردم واسه دوتامون سخت بود خیلی سخت بود. نگاهی به ستایش که به یک گوشه خیره شده بود کردم. بخاطر پست سفیدم صورتم برای گریه خیلی قرمز شده بود که با زدن اب سرد بهتر شد. جای سیلی امیر علی رو پوستم خودنمایی میکرد. پوزخندی زدم و لباسام رو با یه مانتوی مشکی و شلوار لی و شال مشکی عوض کردم ارایش نکردم چون میخواست اقا امیرعلی شاهکارش رو ببینه و دست ستایش رو گرفتم اومدم بیرون. نازنین تو سالن نبود. اما همه پسرا اونجا بودن. تا ما رو دیدن بلند شدن و عزم رفتن کردن. چون 6 نفر بودیم مجبور بودیم با دو تا ماشین بریم. نازنین رو دیدم که تو حیاط نشسته بود و خیره شده بود به یه گوشه. منو ستایش به سمتش رفتیم دستش رو گرفتیم و بلندش کردیم و با کمک هم به سمت ماشین ابتین بردیمش. قرار بود اونو ابتین باهم برن و ما 4 تا هم باهم بریم. با نشستن تو ماشین دوباره تمام استرس وجودم رو گرفتم. اما نفس عمیقی کشیدم و بروز ندادم. از پنجره به اسمون نگاه کردم و بابم مثل دیشب دعا کردم و خودمو نازنین رو به خدا سپردم. امیر علی نگاهی به من از تو اینه کرد فکر کنم داره شاهکارش رو دید میزنه تو چشمش پشیمونی موج میزد اما به درک بره بمیره. نمیتونم ببخشمش. حق نداشت دست رو من بلند کنه. جای خیلی محوی از انگشت های ظریف یک زن رو صورتش بود اما من که نزدمش پس کی زده؟ گوشیم رو از کیفم دراوردم و شروع کردم اس اس اس دادن به ستایش. نگاه کوتاهی بهم کرد و سرشو کرد اونور. نوشتم: کی زدش؟ و سند کردم.

صدای گوشیش اومد برداشت و با تعجب نگاهی بهم کرد و نیشخند زد و شروع به نوشتن کرد منتظر بودم که بفرسته بعد 5 دقیقه صدای گوشیم درا مد با عجله اس ام اس رو باز کردم کوتاه نوشته بود: نازی. با تعجبی نگاهش کردم و لبخندی زدم.....

همه خوبه دوستان هستن نگاهش بیش از حد سنگین بود طوریکه دلم میخواست خودم رو از ماشین پرت کنم پایین منم زل زدم تو چشماش و گفتم : چیه مگه داری نقاشی نگاه میکنی که اینطوری بهم زل زدی . هیچی نگفت فقط یه پوزخند زد و سرش رو تکیه داد و سرعت ماشین رو زیاد کرد رسیدیم اونجا که دو تا خدمتکار اومدن و من و نازی رو بردن بالا و بهمون گفتن باید تا مهمونی شب خودمون رو درست کنیم دبگه آب از سره من گذشته چه یه وجب چه 10 وجب باید فکر نازی باشم که فراریش بدم چون اون آینده داره نه من که دیگه نتونستم ادامه بدم و رفتم طرفه کمد و یه لباس مجلسی برداشتم و تنم کردم فقط میخواستم زود تر حاضر بشم لباس رو تنم کردم و یگم آرایش کردم نازی یه گوشه نشسته بود و گریه میکرد

ستایش

از شدت دلشوره از دیوار گرفتم و بهش تکیه دادم معده درد گرفته بودم هر وقت یه استرسی به من وارد می شد معده درد می گرفتم دیگه نمیتونستم صاف و ایستم علیرضا تا این وضعیت منو دید سریع اومد سمتم و گفت

—خوبی

—نه معده ام شدید درد میاد

—چرا

—وش کن خوب میشه میگم الان بری ایدا و نازنین چه اتفاقی میفته

—نگران نباش ما هستیم

—قول میدی هیچ اتفاقی براشون نیفته

—اره بابا ما هستیم انقدر به خودت استرس وارد نکن

از جاش بلند شد و رفت

نفس کشیدم یه جا پیدا کردم و نشستم و شکمم رو یکم مالش دادم یه کم بهتر شده بود دیدم علیرضا اومد و یه لیوانی به دستم داد

—بیا بخور چایی هست گرمه بهتر میشی

—مرسی

لیوان رو ازش گرفتم و خوردم بعد چند دقیقه گفت بهتری

—بهترم

— خوب بیا دنبالم بریم پیش بقیه...

آیدا

رفتم طرفه نازی و روبروش رو زانو نشستم و گفتم : با اینجا نشستن و گریه کردن هیچی درست نمیشه نازی پس سعی کن قوی باشی . با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت : آی...دا...تو...واقعا نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با پوزخند گفتم : آره تن میخوام بدم به این کثافت دیگه برایه من فرقی نداره من آینده ای ندارم پس آینده تو هم نباید خراب بشه . با بهت از جاش بلند شد و گفت : نگو که میخوای _ آره میخوام فراریت بدم _ خودت چی؟؟ _ من؟؟؟؟ (یه قهقهه زدم و ساکت شدم) .. سریع هولش دادم طرفه کمد و گفتم یه لباس مجلسی بپوش زیاد وقت نداریم تا ساعت 8 که میان دنبالمون باید نقشه بکشیم با غم رفت و سریع لباس پوشید و یکم آرایش کرد و اومد کناره من رویه تخت نشست ... شروع کردم صحبت کردن : نازی گوشیت همراهته؟ _ آره _ سریع بهم گوشیت رو بده زود باش . نازی گوشیش رو از داخل مانتویی که رو تخت افتاده بود درآورد و داد بهم . سریع رفتم تو لیست مخاطبین و به آبتین اس دادم : سلام آقا آبتین آیدام لطفا ساعت 8 دمه دره مخفی که دختر ها رو از اونجا رد میکنند باشید نازی قراره فرار کنه . و ارسال کردم بعد از چند ثانیه جواب اومد : باشه ولی خودتون چی؟؟ . جواب ندادم و خاموش کردم و به نازی گفتم داخل لباسش پنهان کنه _ آیدا حالا چطوری باید فرار کنم؟؟ _ تو پلیسی از من میپرسی _ اه الان مغزم کار نمیکنه بگو دیگه _ ببین ما رو ساعت 8 میان ببرن تو به بهانه دستشویی برو و برو طرفه دره مخفی و از اونجا خارج شو ممکنه رمز یا اثر انگشت داشته باشه که (پرید تو حرفم و گفتم : میدونم این موقع باید چی کار کنم (دستامون رو بهم زدیم و یه هورا گفتیم) ولی بعد از چند دقیقه نازی گفت : آیدا؟ (صداش بغض داشت منم بغض داشتم ولی نباید در این شرایط از خودم ضعف نشون بدم) با لبخند گفتم : هوممممم؟؟ _ میگم من همش برات دردرس درست میکنم من؟؟؟؟ (بعد زد زیره گریه بغلش کردم که یه قطره اشک ریخت رو گونم ولی سریع پاک کردم و گفتم : چی میگي من بهترین روزایه زندگیم رو کنار شما ها گذروندم _ ولی نداره خانوم خانوما حالا پاشو برو صورتت رو بشور که شدی شبیه گوره خر (ریمل هاش ریخته بود رو صورتش و راه راه سفید و مشکی ایجاد کرده بود) یه دونه زد رو بازوم و رفت طرفه دستشویی ...

نازنین

دیگه گریه بس بود باید قوی میبودم تو فکرم برای آیدا هم نقشه هایی داشتم نمیداشتم تنها خودشو برا من فدا کنه . در اون کمد رو که داخل اتاق بود باز کردم یه اباس از بین اون ابوه لباس درآوردم لباس مشکی بود و تا بالای زانو

بود اونو پوشیدم و آرایش ساده ای کردم و رفتم به سمت ایدا. منو که دید چشمکی زد و خندید لبخند تلخی زدم و گفتم: تو هم باید با من بیای!!

گفت: چی میگی بابا

— همین که گفتم یا میای یا منم نمیرم .

— نازی لج نکن

— میخوام لج کنم من تنها نمیرم تو هم باید با من بیای

— باشه میام

مشکوک نگاهش کردم میدونستم به این راحتیا قبول نمیکند فهمیدم یه نقشه داره انگشت کوچیکم رو اوردم بالا گفتم: باید قول بدی!!

با تردید نگام کرد و بع از چند دقیقه انگشتش رو گذاشت تو دستم و زیر لب گفت: باشه قول میدم.

اما میدونستم که همچین چیزی غیر ممکنه گوشیم رو دراورددم و دور از چشم ایدا به ایتین اس دادم: ایدا میخواد خودشو فدای من کنه به انیر علی بگو مدیونه اگه سالم برای من نیارزش.

گوشیم رو خاموش کردم.

ساعت 8 بود یه زنه اومد درو باز کرد و با لحن بدی گفت: برید که اومدن سراغتون دست همو گرفتیم و به سمت در رفتیم و.....

آیدا

پشت اون خانومه در حال حرکت بودیم که نزدیک دره مخفی شدیم به نازنین اشاره کردم که با لجبازی ابروهاش رو انداخت بالا عوضی داشت لج میکرد یه زیرپایی براش انداختم که خورد زمین که صدایه اون نکره خانومه بلند شد — چیی کار میکنی؟؟ . نازی یه نگاه غضبناک بهم انداخت که یه نیشخند زدم که نازی رو به خانومه گفت — همیشه برم دستشویی؟؟ — دستشویی چی کار کنی؟؟ — احتمالا دستشویی چی کار میکنند . یه نگاه مشکوک به نازی انداخت و گفت — باشه برو . بعد یکی از اون قلچماق ها رو که کنار در وایساده بودن اشاره کرد و گفت — هر وقت کارش تموم شد بیارش پیشه آقا — چشم خانوم . و رو به من گفت : تو هم بیا دنبالم . دندون قروچه ای کردم و گفتم — باشه . یه چشم غره بهم رفت و راه افتاد . که رسیدیم به یه دره بزرگ در رو باز کرد و بازوم رو گرفت و پرتم کرد داخل . عوضی وحشی بازوم درد گرفت . به اتاق نگاه کردم یه اتاق بزرگ با یه تخت سلطنتی و کمد و میز آرایش و یه مبیل نگام به شخصی که رویه مبیل نشسته بود افتاد با یه لبخند مرموز نگام میکرد حامد : به ایدا خانوم از این ورا راه گم کردید — پست فطرت . (از جاش بلند شد و گفت : قرار نبود فش بدی هوممم؟؟) با خشم گفتم : تو یه حیوون صفتی . (قه قه ای زد و گفت : حیوون خوب پس بهتره حیوون بودن رو بهت نشون بدم . و حمله کرد طرفم . چسبوندم به دیوار و با دستش چونم رو گرفت و گفت : ههههه دوست کجاست

فرار کرد؟؟ من نمیدونم تو چطور انقدر فداکاری؟؟ . و یه لبخند کثیف زد و سرش رو آورد جلو که ببوسم با پام زدم جای حساسش که ولم کرد سریع خودم رو از دستش آزاد کردم و رفتم اونور چهرش قرمز شده بود . با نفس نفس گفتم _ مگه ... قرار نبود من رو به جان ...هری تحویل بدی پس چرا (نداشت حرفم رو کامل کنم و دوباره به حالت عادی برگشت و گفت : میدونی عوض کردن تو با دو تا دختر اضافه برای معاشقش کار سختی نبود تو حیفی که دست اون بیفتی . و دوباره اومد سمتم و انداختم رویه تخت و خودش رو انداخت روم و با پاهاش دو تا پام رو جفت کرد که نتونم تکون بخورم _ ولم کن چی از جونم می خوای چی میخوام؟؟؟ دوستت رو 5 سال پیش میخواستم ولی الان) (و یه لبخند موزی زد و به من اشاره کرد) با دستم سعی داشتم مهارش کنم ولی زور اون بیشتر از اینا بود که چشمم به چراغ خواب افتاد نزدیکش بودم یه دفعه آروم شدم که تعجب کرد و سرش رو بالا آورد و گفت : خوبهه رام شدی خانوم کوچولو . گریم درومده بود ولی الان وقت گریه نبود دستم رو اروم بردم طرفه چراغ خواب چوبی برش داشتم و محکم زدم به سرش که افتاد . سریع خودم رو از زیرش کشیدم بیرون و به دستام که خون آلود بود نگاه کردم _ من من کشتمش ...وای ...خدا ...کشتمش. که همون لحظه در با لگد باز شد امیر علی با چند نفر که لباس نظامی پوشیده بودند اومدن تو ... نگام به پشت در افتاد که همه ی محافظ ها افتاده بودند زمین . یکی از مامورا رفت طرفه حامد و نبضش رو گرفت و گفت : زندست آمبولانس میخوایم و با بیسیم درخواست آمبولانس کرد . امیر علی اومد طرفم و بازو هام رو گرفت و گفت : خوبی . آروم سرم رو تکون دادم و گفتم : امیر من من _ هیشششش هیچی نمی خواد بگی و با خشونت بغلم کرد که یه خانوم اومد طرفم و با مهربونی گفت : بیا عزیزم این مانتو و شال رو سرت کن بریم بیرون . و خودش کمکم کرد که مانتو رو تن کنم آروم با امیرعلی بیرون رفتیم که نازی و آبتین و علیرضا رو دیدم . نازی با گریه خودش رو انداخت داخله بغلم . _ آیدا خوبی؟! _ خوبم چرا گریه میکنی _ آیدا حامد بهت تجا (نداشتم ادامه جملش رو بگه از این کلمه متنفر بودم) _ نه . همین « نه » انگار خیالش رو راحت کرد چون گریش قطع شد و خودش رو از بغلم کشید بیرون و آروم گفت : خدا رو شکر

ستایش

همه با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم خداروشکر این قضیه هم به خوبی تموم شد پسرا هم انگار قبلش رفتن کارشون رو کردن و همون موقع همه دستگیر شدن وقتی به خوته رسیدیم از شدت خستگی افتادیم یه جا بعد چند وقت برگشتیم قزوین و دوباره دانشگاه ایناشروع شد تقریبا اخرای مرداد بودیم و فردا تولد شیرین خواهر امیرعلی بود و مارو دعوت کرده بودن من براش یه عروسک خوشگل خریده بودم با یه پیرهن من عاشق دختر بچه هام اون شب یکم با ایدا ور زدیم رفتیم خوابیدیم صبح که پاشدم اول زنگ زدم خونه و با ایین کلی سر به سر هم گذاشتیم یه ذره با مامان و بابا حرف زدن و رفتم حموم اومدم بیرون نوهام که صاف بود گذاشتم خشک بشه و یه تونیک سفید برداشتم با ساپورت سورمه ای نشستم خودم رو یکم ارایش کردم و....

تقریباً آماده بودم کادو رو برداشتم و سوار ماشین شدیم و با پسرا رفتیم خونه اونا نازنین اینا هم یه خونه جدا گرفته بودن و اونا هم دعوت بودن ما هم قراره خونه رو عوض کنیم رسیدیم اونجا قیافه نحس نازیلا رو دیدم چقدر خوشحال بود چی کنم بعد چند دقیقه بزن و برقش شروع شد من رفتم پیش شیرین نشستم و بغلش کردم دور و برم رو نگاه کردم وقتی علیرضا رو با نازیلا دیدم می خواستم برم دختره رو خفه کنم...

نازنین

بعد از تموم شدن اون عملیات ابّتین به من ابراز احساسات کرد و گفت که تمام این مدت عاشقم بوده و...و منم فقط گریه کردم باورش برام سخت بود همونجا پریدم بغلش و زار زدم. خیلی خوشحال بودم همونجا منم بهش گفتم که تمام این مدت دوستش داشتم. ابّتین با پدر و مادر دوتامون حرف زد و قرار شد که برای همیشه عقد کنیم. امروز تولد خواهر امیرعلی هم دعوت بودیم و قرار بود تا 2 ساعت دیگه برای همیشه به عقد ابّتین در بیام. تو افکارم غرق بودم که با صدای ابّتین از جا پریدم: خانوم گل نمیخواهی حاضر شی بریم؟؟ با هول گفتم: چرا عزیزم الان حاضر میشم _ این لباسا که برات گذاشتم بپوش _ کدوما؟ _ اینا با انگشت به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم چشمم افتاد به همون لباسه که تو ماموریت پوشیده بودم و ابّتین منو بغل کرد . با تعجب بهش نگاه کردم که خنده ای کرد و گفت: منتظرم. لباسا رو پوشیدم و یه مانتو طوسی و شال مشکی روی اون لباس پوشیدم قرار بود بعد عقد یک راست بریم سمت تولد.

ستایش

نازنین رو دیدم که شاد و خندان داره میاد به ما گفته بود ابّتین بهش گفته دوشش داره اومد سمت ما نشست

_چیه چرا انقدر خوشحالی

_تازه از محضر برگشتیم

_واقعا چه خوب مبارک باشه

منو ایدا بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم با شیرین دوست شده بودم به طوری که دوست نداشت از بغلم بیاد بیرون از اون طرف هی نازیلا خودش رو می چسبوند به علیرضا واقعا که علیرضا خجالت نمی کشید اون زن داره یه پوزندی زدم و رفتم پیش بچه ها شیرین بالاخره راضی شد بره ایدا اومد پیشم و یه اشاره به سمت علیرضا کرد بی تفاوت شونه ای بالا انداختم کادو ها رو باز کرده بودند دیگه از دست علیرضا کفّری شده بودم صداس کردم و بردم یه گوشه

__خوش می گذره؟؟؟؟

__بله چی کارم داشتی صدام کردی؟

__واقعا که تو زن نداری هر دقیقه چسبیدی به اون دختره ی....

که با صدای نازیلا حرفم نصفه نیمه موند و با اون صدای جیغ جیغوش گفت

__هی مواظب حرف زدنت باش

__تو کی هستی که به من بگی چی بگم و چی نگم

عفریته خانم روشو کرد به علیرضا و گفت ببخشید عزیزم ما الان میایم و دست منو کشوند و برد تویه حیاط زیر لب

حرف اخر این دختره رو تکرار میکردم عزیزم....

__اره گفتم عزیزم چون اون عشق منه تو بودی این وسط پریدی ما از اول قرار بود مال هم بشیم

__خودت میگی قرار بود ولی حالا من زنشم

__هه زنش؟؟؟خانم کجای کاری فک کردی واقعا عید کردی؟نه خانوم اون صیغه بود که بین شما خونده شد حتی

خاتواده ی تو هم میدونن میدونی برای چی انقدر خوشحالم چون دو سه روز دیگه وقتش تموم میشه علیرضا هم

می خواست بهت بگه ولی نمی تونست ولی دوست اون عقد کرده واقعا حالا هم که فهمیدی نمی خوام دیگه تو

رو طرف عشقم ببینم فهمیدی؟و بعد رفت

بخ کردم این چی می گفت؟همونجا نشستم زمین اینا منو بازی داده بودن نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم سریع

به سمت اتاق رفتم و وسایل هامو برداشتم و لباس هام رو پوشیدم و اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم

سمت خونه به بچه ها هم پیام دادم مشکلی پیش اونده مجبورم برم رفتم تو خونه و تمام وسایل هامو جمع کردم

نمی تونستم اینجا بمونم موقع رفتن یه نگاه به اینه کردم رنگم پریده بود به دور و برم نگاه کردم یکی از وسایل ها

رو برداشتم و محکم کوبیدم به اینه اینه تیکه تیکه شد نشستم اونجا و زار زار گریه کردم چرا اینجور شد ولی چرا

برام مهم بود به درک از جام بلند شدم که برم که یه تیکه از اینه های خورد شده رفت تو پام همینجوری خون

میومد رفتم از این وسایل امداد کیمیا هست باند برداشتم و پان رو بستم و اومدم بیرون و به سمت خونه رفتم

وقتی رفتم خونه مامان و بابا با تعجب نگاهم میکردم در جواب نگاهاشون گفتم یکی دو روز دیگه وقتش تموم

میشه و نمی خوام اونجا بمونم و رفتم سمت اتاقم....

آیدا

امشب تولد شیرین بود از بچه ها متنفر بودم ولی خب مجبور بودم برم دیگهیه لباس سرمه ای مخمل

آستین دار برداشتم با ساپورت مشکی چون لباسم تا زانوم بود مجبور بودم. با کفش 5 سانتی مشکی . موهام رو

جمع کردم و یه آرایش ملیح البته فقط رژم پر رنگ بود اونم سسرخالی . چون شونه هام و قسمتی از سینم

معلوم بود یه روسری مشکی با دور دوز طلایی مدل جدید سرکردم که قسمت های معلوم رو پوشوند سریع کیف

کوچیک ست کفشم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که با امیرعلی روبرو شدم کت شلوار سرمه ای لباس مشکی با

کروات مشکی . دستش رو گرفت سمتم و با هم رفتیم پایین که دیدم یه چیز صورتی مثله جت رفت تو بغله امیرعلی . چشم گشاد شده بود چون سرعتش خیلی بالا بود و اگه امیرعلی نگرفته بودش الان هممون رویه زمین پخش بودیم شیرین گفت : امیریداداشییی .. انقدر نبودی دلم بلات تنگ شده بود ... (بعد انگار تازه منو دیده باشه گفت ؛ |||| امیری این زنته؟؟ ...امیرعلی با خنده گفت : آره) بعد قیافه مرموزی گرفت و گفت : خوشگله؟؟. شیرین : به قول مامان پری بد نیییی... (با این حرفش چشمهای من گشاد و لبخند موزی امیرعلی بیشتر شد ولی زود جمعش کرد که خدایی نکرده از غرورشون کم نشه . با عصبانیت گفتم : کی گفتههه این (با دستم امیر رو نشون دادم) خوشگله؟؟ این فقط یه هیولای سرد و مغرور و یخیه که از احساس هیچی حالیش نی که انگار تازه فهمیدم چی گفتم و با دستم جلویه دهنم رو گرفتم و چشمهام رو گشاد که خنده شیرین و امیر رفت تو هوا ... اوهوع آقا بیار بالاخره خندید اولین بار بود خندش رو میدیدم روی لپاش چال داشت ...آخی نازی من عاشق چالم و خودم یه نمیچه چال رویه لپم وقتی میخندم دارم . شیرین از بغله امیر خودش رو کشید طرفم و گفت : بیا میخوام یه چیزه یوتشکی بهت بگم . (خودم رو کشیدم طرفش و مثل خودش آروم گفتم : بگو _ تو هم خوشحالی ولی امیری ازت سل (سر) تره . یعنی وقتی این حرفو زد داغ کردم و رامو کشیدم رفتم طرفه ستایش و نازی که اومده بودند

نازنین

با ابتین رفتیم سمت محضر .مامان و بابای دو تامون اومده بودن دستم تو دستای ابتین بود.با هم به سمت جایگاه عروس داماد رفتیم و عاقد شروع کرد به خوندن :سرکار خانم نازنین نیکخواه بنده وکیلیم..... قران تو دستم بود و ایه ها رو زیر لب میخوندم واسه زندگیم دعا میکردم . با صدای عاقد به خودم اومدم :وکیلیم؟ با صدای بلند گفتم با اجازه همه بزرگتر های جمع بله.صدای کل کشیدن داشت کرم میکرد.انگشتر طلای سفید خوشگلی که دستم کردن .و ابتین با لبخند عمیقش فقط گفت:ازت ممنونم.همه چیزم .لبخندی از خجالت زدم و سرم و انداختم پایین. بعد از خداحافظی از فامیلا به سمت خونه امیرعلی رفتیم قر تو کمرم خشک شده بود.دستم تو دستای ابتین روی دنده ماشین بود و هرزگاهی یه بوسه کوچیک میزد روش که فقط باعث میشد لبخندم پررنگ تر شه و خجالتم بیشتر.رسیدیم دم در خونه بزرگ امیر علی .توی پارکینگ که رسیدیم اومدن پیاده شم که ابتین دستم رو کشید و افتادم تو بغلش بوسه ای به پیشونیم زد و گفت همیشه جات اینجاست لبخندی زدم بعدش خندیدم و گونشو بوسیدم و باهم پیاده شدیم.تا رفتم داخل با جمعیت عظیمی رو به رو شدم.همش بچه های 4,5 ساله .وای من عاشق دختر بچه هام.با ذوق نگاهی به ابتین کردم و جیغ کوتاهی زدم و دستش رو ول کردم که کرم پیش اونا اما دستم و کشید اخمی کرد و گفت باهم میریم.خندیدم و گفتم چشم.گفت:بی بالا.وقتی رفتیم سمت بچه ها نشستیم یه گوشه نگاشون کردم و محوشون شدم.ابتین با لبخند نگام کرد و گفت اینقد بچه دوست داری؟؟گفتم خیلییی .گفت ایشالله بچه های خودمون رو بغل میکنیم .دستام با ذوق به هم کویدم و گفتم:وای چی میشه؟؟اما بعد یک

دقیقه مغزم فرمان داد این چی گفت؟؟ با شتاب برگشتم سمتش دیدم که با لبخند مار موزی داره به بچه ها نگاه میکنه زدم به بازوش و گفتم خیال میال ورت نداره ها!!! خندید و گفت چشم. از دور ستایش رو دیدم که داشت میرفت سمت در. همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم در اومد. اس ام اس رو خوندم نوشته بود: تازی من واسم کار پیش اومده باید برم. بدنم یخ کرد. مطمئن بودم داره دروغ میگه. با هول بلند شدم که بتین از جا پرید. گفتم چی شده؟؟ گفتم بتین سوییچ ماشین رو بده کار مهم دارم. گفت چیکار؟ گوشیم و پرت کردم تو بغلش سریع اس ام اس رو خوند و گفت حتما کار پیش اومده خوب گفتم داره دروغ میگه. من اینو میشناسم. باز این علیرضا یه کاری کرده. سوییچ رو سریع انداخت سمتم و گفت مواظب باشی ها!!! گفتم: چشمششم. با هول گفت: بیا باهم بریم اصلا. گفتم: عشقم خواهشا بذار تنها باشیم اون الان حالش بده زود میام پیشت. و بوسی رو گوشش کاشتم دور از نگاه متعجبش دوییدم سمت بیرون.

ستایش

با همون لباس ها رو تخت دراز کشیدم تمام کار هاش تو این چند مدت اومد تو ذهنم خوبیش مهربونیش ولی اون اون دختره رو دوست داره و به من ربطی ندار خوشحالم هیچ اتفاقی نیوفتاده و قرار نبود اتفاقی بیوفته ولی من بهش عادت کرده بودم حالا خوبه می گم عادت یه دختر نباید سریع دلشو ببیازه به افراد بی ارزش اره همین منم نباید رفتاری از خودم درباره ی اون نشون بدم دست و صورتم رو شستم و لباس هامو عوض کردم و باند پام رو باز کردم ولی لنگ می زدم وقتی رفتم پایین بابام دید دارم لنگ میزنم و گفت

چرا لنگ نیزنی

شیشه زمین بود رفت تو پام

ببینم اوه اوه داغون کردی خودتو که و رو به مامانم کرد و گفت وسایل پانسمان رو بیار وقتی مامان آورد بابا بتادین رو برداشت و یکم ریخت رو پام دهنمو گاز گرفتم که جیغ نزنم اخه خیلی می سوخت بالاخره کار بابا تموم شد مامان شام رو آورد داشتیم می خوردیم که نگاهم افتاد به جای خالی ایین که نبود

مامان ایین کو؟

امشب زود خوابید

اهان

بعد شام بابا گفت برای ماموریتش باید بره تهران ما هم میریم خیلی خوب بود که از اینجا دور میشدم دوست نداشتم اینجا بمونم رفتم و گوشیم رو نگاه کردم چندتا تماس بی پاسخ از نازنین و ایدا داشتم هه خیال کردی زنگ میزنه؟ به همین خیال باش مامانمو صدا کردم

مامانننن مامان

یامان چیه جیغ می زنی

اما مامان بیا پیشم دراز بکش شده بودم بچه کوچولو و مثل بچه گیام هر وقت ناراحت بودم میگفتم مامانم بیاد
پیشم دراز بکشه هیچوقت نمی خوابید چون من بد می خوابم
باشه وایسا

باشه منتظر مامان موندم تا بیاد که دوباره گوشیم زنگ خورد نازنین بود
سلام

سلام و درد صد دفعه زنگ زدم چرا جواب نمیدی
خوب ندیدم چی کنم

بمیری دختره ی عوضی حالا چرا اومدی بیرون
دوباره صحنه ها اومد جلو چشمم و بغض کردم ولی سعی کردم بغضم رو قورت بدم
هیچی بابا گفتم که مشکلی پیش اومد
اره ارواح عمت پنگوئن ها پرواز می کنند
هرهر اندکی پاچیدم

کوفت من پشت سرت راه افتادم وقتی دیدم اومدی خونه ی خودتون دیگه روم نشد پیام تو
خوب کاری کردی که نیومدی حالا هم برو پیش شوهرت شب باهات کار داره
بیشعور عوضی

عزیزم برو پیش شوهرت کارت دارا با این حرف ها چیزی عوض نمیشه شب بخیر خدافظ
و قطع کردم وگوشیم رو خاموش کردم

مامان پیشم دراز کشید رفتم تو بغلش دلم براش تنگ شده بود یکم موهام رو نلز کرد تا که خوابم برد صبح با
صدای خروس خان پاشدم

بمیری عوضی اه من خوابم میاد نذاشتی بخوابم
خوب کردم از این به بعد هم همینطوره

بالشم رو سمتش پرت کردم که جا خالی داد و خورد تو دیوار

عوضیییییی

زن گوزی

اه ایین

بعد ادام رو دراورد بیشعور یکم سربه سرم گذاشت و بالاخره ول کرد خندیدم از دست این بچه خیلی شیطونه مثل
بچه ها رفتار میکنه ولی در عوضش تخیسی هست ها تخیس

رفتم دستشویی صورتم رو شستم و مسواک زدم سعی می کردم با رفتارهام نشون بدم هیچ اتفاقی نیوفتاده ولی از
درون شکسته بودم قرار بود هفته ی بعد شنبه بریم تهران و من روز شماری می کردم برای شنبه....

آیدا

ستایش خیلی وقت بود از جشن رفته بود بیرون و نازی هم رفت دنبالش ... علیرضا با نگرانی همه جا رو نگاه میکرد که چشمش به من خورد با سرعت اومد طرفم و گفت : ستایش رو ندیدی؟؟ ههه یه پوزخند زدم و گفتم _ از جشن رفت (با داد گفت : رفتت؟؟) منم با عصبانیت گفتم : بلههه رفت... چون تویه بی عرضه نتونستی 5 دقیقه پیشش باشی حالا هم بهتره برید پیشه نازیلا جوونتون که یوقت النگوهاشون نشکنه و سریع بلند شدم رفتم طرفه امیر علی که داشت با یه پسر جوون حرف میزد .. وقتی منو دید دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت : معرفی میکنم نامزدم آیدا و گفت ایشونم دوستم سیاوش ... با سردی گفتم : خوشبختم _ همچنین یکم دیگه یا هم صحبت کردند که دیدم این نازنین میمون (دختر خاله امیر) اومد طرفه ما ... با صدایی که توش عشوهِ ریخته بود گفت : امییر جوونم خیلییی خووشحالم که دوووباره میبینمت . امیر با صدای آروم که فقط من و خودش شنیدیم گفت : ولی من بد بختم . که خندم گرفت و ریز خندیدم . به نازنین میمون نگاه انداختم او اوه چی پوشیده یه لباس دکلته نارنجی بلند که یه چاک بلند تا رویه رون پاش داشت موهاشم دورش ریخته بود و اون لبخند مسخرش که همیشه رو لبش بود عصبانیم میکرد روش رو طرفم کرد و گفت : دوستتون رو نمیبینم ؟ مثل اینکه نازیلا از میدون بدرش کرده نهههه؟؟ تو هم بزودی از میدون بدر میشی (با تموم عصبانیت رفتم جلوش و با دستم به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم : شتر در خواب بیند پنبه دانه .. نازنین میمون از عصبانیت سرخ شده بود ... _ دختره عوضی به من میگی شتر؟؟ _ بنظرت به غیر از من و تو کسی دیگه هم هست ...

که دیدم نازیلا از اون طرف داره میاد با تمسخر و پوزخند گفتم : یه شتر دیگه هم به جمعتون اضافه شد حالا شدید 2 تا شتر ...

دستش رفت بالا و اومد بشینه رو گونم که یکی دستش رو گرفت و با عصبانیت گفت : دست بهش بخوره اون دست رو قلم میکنم (با داد گفت) فهمیدی؟؟؟؟

نازنین میمون از ترس زرد شده بود

امیر علی دستش رو با شدت ول کرد و من رو طرفه خودش برگردوند که

گرمی لبایی رو رو لبام حس کردم با خشونت میبوسیدم ولی من خشک شده سره جام وایساده بودم مغزم اتفاقی که افتاد رو تحلیل نمیکرد یعنی به معنای واقعی error میداد.. یه گاز از لبام گرفت و من رو چسبوند به خودش و رو به نازنین میمون و اون نازیلا که با دستشون دهنشون رو گرفته بودند و چشاشون اندازه گاو بزرگ شده بود گفت : فقط یبار دیگه بخوای دور و بر من و همسرمم پیدات شه و بخوای اذیتش کنی قول نمیدم که زندت بزارم ...

نازنین میمون و نازیلا با گریه رفتند بالا

من دوباره لرزش پیدا کردم و من دوباره تنگی نفس لعنتی اومد سراغممم تازه نگام به جمعیتی که دورمون بود افتاد نازی و آبتین هم بین اونا بودن و علیرضا که شرمندۀ بود ..ههه شرمندگی الان دیگه به چه درد میخوره میلرزیدم ...چون دوباره یاد اون خاطره کثافت که بدترین جزوه زندگیم بود افتاده بودم و کنترلی بر اعصابم نداشتم و دوباره.....لال شده بودم

که دیدم نازی اومد طرفم و دستم رو گرفت و نشوندم رو میل و شروع کرد پیشونیم رو فشار دادن تا از حالت شوک خارج شم و زبون باز کنم

دوباره داشت خاطره ها از جلو چشمم رد میشدهم آغوشی.....بوسهبوسه و..... که با سیلی که نازنین زد به صورتم از شوک خارج شدم و تازه فهمیدم که تو چه موقعیتی نازنین

دنبال ستایش میرفتم کجا میره این چرا واینمیشه.گوشیم همینجور زنگ میخورد بیخیالش شده بودم.ستایش اول رفت سمت خونه مشترکش با علیرضا .با گریه پیاده شد و رفت داخل.درو یادش رفت ببنده بشکنی تو هوا زدم و پیاده شدم .اروم رفتم داخل و درو بستم.میدونستم نباید بفهمه من اینجا رفتم به گوشه و فقط بهش نگاه کردم.زجه میزد.حالش بد بود .باید خودمو کنترل میکردم که نرم سمتش اون به گریه نیاز داشت.بعد چند دقیقه اشکای خودمم در اومد.پوفی کردم .که صدای شکست چیزی اومد یا ابوالفضل .5 دقیقه گذشت که بلند شد و رفت تو آشپزخونه و جعبه کمک اولیه آورد.دیگه بد جور نگران بودم.چند دقیقه گذشت که با یه چمدون از در خونه زد بیرون .بعد از اینکه رفت از خونه اومدم بیرون.رفتم دنبالش رفت خونه خودشون.دیگه روم نشد که برم بالا.برگشتم سمت مهمونی.همین که وارد شدم با صحنه مسخره و افتضاحی رو به رو شدم.بوس!!!!!!ایدا و امیر علی.اینا دارن چه غلطی میکنن.ایدا وای.با دو رفتم سمتشون امیر علی رو کناری هل دادم ایدا حالش خراب بود باز شده بود مثل اون موقع.جیغ زدم و رو به امیر علی گفتم؟این چه غلطی بود کردی؟هااااان؟ امیر علی با تعجب نگام میکرد زبون باز کرد که خرفی بزنه اما نداشتم.همه با تعجب نگامون میکردن.بلندش کردم و رو میل نشوندم.شروع کردم پیشونیش رو فشار دادن تا از شوک خارج شه.جیغ میزدم لعنتی حررررر بزن.حرف بزن.اون فقط مات نگام میکرد.آخرین ضربه رو زدم.سیلی!!!سریع از شوک خارج شد و پریید بغلم زد زیر گریه منم همینطور که پشتش رو نوازش میکردم گریه میکردم.دستش رو گرفتم دور از نگاه های متعجب افراد مهمونی بردمش تو ماشینم و پام رو گذاشتم رو گاز و به سمت خونمون رفتم.سرعتم افتضاح بود.کنترلی رو اعصابم نداشتم.حالم دست خودم نبود .فقط گاز میدادم و صدای هق هق ایدا تو گوشم بود دیگه نمیفهمیدم داره چی میشه ماشین ترمز نمیگرفت با وحشت به ایدا نگاه کردم.ایدا برگشت نگام کرد و گفتم ایدا دیگه تمومه .بعدش با جیغ گفتم ترمز نمیگیرهههههههه.آخرین نگاه به ساعت افتاد که ساعت 2 نیمه شب رو نشون میداد و دیگه هیچی نفهمیدم.

ایدا

با صدای داد و بیداد چشم رو باز کردم یکی داشت داد میزد ...
ولی نمیفهمیدم چی میگفت

آی سرم خیلی درد میکنهدستم رو به سرم گرفتم که همون لحظه ستایش با قیافه ای داغون اومد تو و گفت :
پسره نفهم فقط بلده صداس رو بندازه رو کل.....

مه وقتی منو دید خفه شد5 دقیقه تو هنگ بود بعد عینه جت پرید بغلم و شروع کرد تف مالیم بازور از خودم
جداش کردم و گفتم : چی شده؟؟

دوباره چشمه اشک ستایش جوشید و گفت : نازی رفته تو کما
_ چییییی؟؟

_ میگم نازی رفته تو کما
و شروع به گریه کرد

تمامه صحنه های تصادف اومد تو ذهنم جیغ نازی و
بهت زده بودمباورم نمیشد از بهت در اومدم بیرون و یه قطره اشک چکید رو گونم گفتم :

_ ستا صدای داد کی بود ؟

_ صدای داد امیر علی بود

_ واسه چی؟؟

_ خانوم باهوش تو الان یه هفتست بیهوشی واین آقا هم تو این یه هفته کله بیمارستان رو گذاشته رو سرش همه
ازش میترسن از خدمه بگیر تا دکتر

یه نیشخند زدم

و دوباره چشمه اشکم جوشید پتو رو کشیدم سرم و اشک هام ریخت

امیر علی

نازنین دست آیدا رو گرفت و از عمارت بیرون رفتند کلافه بودم نمیدونستم دارم چیکار میکنم

آبتین اومد طرفم و گفت : امیر این چه کاری بود کردی !؟

_ نمیدونم آبتین فقطفقط یه لحظه کنترل رو از دست دادم

_ حالا اشکال نداره دادش بیا بریم دنبالشون ...

که علیرضا گفت : منم میام

با سرعت رفتیم طرفه حیاط سوار ماشین شدیم و راه افتادیم انقدر سرعت ماشین زیاد بود که احساس میکردم داره پرواز میکنه اما خب من از 17 سالگی با آبتین و علیرضا تو مسابقات رالی بودیم بیشتر من رانندگی میکردم ... صدایه گوشی آبتین از گذشته اومدم بیرون . و به حرفاش گوش دادم

__ سلام

__ بله خودم هستم ...

که با دادش برگشتم سمتش ...

__ چیسببی؟؟؟ تصادف؟ کجا؟ کدوم بیمارستان؟

__ بله بله الان خودمون رو میرسونیم خدافظ

تلفن رو قطع کرد و کلافه گفت: برو بیمارستان «.....»

__ برای چی؟؟

با داد گفت:

__ آیدا و نازی تصادف کردن و الان بیمارستانند

ذهنم قفل کرد..... باورم نمیشد سرعت ماشین رو بیشتر کردم و فرمون رو فشردم طوریکه بند های انگشتم سفید شده بود و استخواناش زده بود بیرون .

رسیدیم بیمارستان سریع رفتیم داخل آبتین با حول رفت طرفه اطلاعات و بعد از پرسیدن رفت طرفه اتاق عمل نازی رو برده بودن اتاق عمل چون به سرش ضربه وارد شده بود و آیدا هم شکستگی سر و 2 تا دنده و پا داشت ... وقتی آبتین رسید به دره اتاق عمل انگار انرژییش تحلیل رفته باشه نشست رو زمین من و علیرضا نشوندیمش رو صندلی

کلافه دستم رو رو گردنم کشیدم و به موهام چنگ زدم

رفتم طرفه اطلاعات و شماره اتاق آیدا رو گرفتم

درو آروم باز کردم که پرستاری رو دیدم که تند تند داشت چیزایی داخله برگه یاد داشت میکرد رفتم طرفش و گفتم:

__ وضعیتش چگونه؟؟

برگشت طرفم و با عشوهِ گفت:

__ حالشون بد نیست ولی ممکنه تا 2 روز بیهوش باشند

سرم رو تکیون دادم و بدون نگاه بهش رفتم طرفه آیدا .. که صدایه پرستاره اومد

__ ببخشید شما برادرشونید؟؟

__ نخیررر همسرشم

انگار پکر شده باشه گفت:

— چند دقیقه بعد میام برایه تعویض سرمش

سرم رو تکون دادم که اون پرستاره هم رفت بیرون

به صورت سفیدش که الان سفید تر شده بود نگاه کردم پاش تو گچ بود و سرش باند پیچی شده بود و و چند تا زخم و کبودی کنار لب و چشمش افتاده بود و یه زخم رویه لبش که میدونستم کاره خودمه اروم دستم رو کشیدم به صورتش و تصویر بوسیدن لب های قرمزش اومد تو ذهنم دوباره داشتم وسوسه میشدم که بیوسمش ولی جلوی خودم رو گرفتم و از اتاق سریع بیرون زدم که آبتین رو با حاله نزار دیدم که علیرضا داشت بلندش میکرد سریع رفتم طرفش و رو به علیرضا گفتم

— چی شده؟؟

آروم گفتم

— نازی رفته کما

شوکه شدم ولی خودم رو نباختم و به علیرضا گفتم که آب قند بیاره آبتین تو مرز گریه کردن رفته بود که دیدم یه قطره اشک از چشمش چکید .

با اخم گفتم : مرد گریه نمیکنه آبتین

بهم نگاه کرد و گفت :

— مرد عاشق گریه میکنه و من رو کنار زد و رفت بیرون ...

عاشق.....عاشق..... این کلمه تو ذهنم اکو میشد هههه عشق ... حتی فکر کردن بهش هم آزارم میداد ... پوزخندی زدم و به طرفه بیرون رفتم

داشتم دیوونه میشدم تصورم خیلی برام سخت بود. الان عشق من تو جدال بین مرگ و زندگی بود و معلوم نبود چه بلایی سرش میاد. حالم خیلی بد بود . وقتی بهم خبر تصادف رو دادن احساس کردم یه دقیقه قلبم نزد. ما تازه صبح عردسی کرده بودیم ما ارزو داشتیم. خدایا خودت بهم برش گردون. صبح روز بعد تصادف علیرضا رفت ستاد و گفت از دوربین مدار بسته صحنه تصادف رو بهش نشون بدن در کمال تعجب به یک مورد مشکوک بر خوردیم ماشینی با سرعت نور پیچید جلوی ماشین نازنین و سریع دور شد. باعث شده بود کنترلش رو از دست بده و ماشین چپ کنه. خیلی وضعیت افتضاحی بود. ایدا افسرده شده بود هر روز جیغ میزد و گریه میکرد و میگفت ترمز نمیگرفت. اون حالش بده . من باید پیشش باشم. اینا حاله من رو بدتر میکرد . ستایش فقط به یه گوشه خیره میشد و گریه میکرد. امیرعلی داشت له میشد و تنها کسی که بین ما تا حدی خودشو نگه داشته بود علیرضا بود. ستایش به حدی با علیرضا سرد بود که گاهی قلب من از سردی حرفای اون یخ میزد. نگاهی سرسری به بچه ها انداختم بازم رفتم به سمت اتاق عشقم. الان 2 هفته که خوابه چرا بیدار نمیشه. پرستارا دیگه وضعیتم رو میدونستن و میذاشتن برم داخل اتاق. نگاهی به صورت معصومش انداختم دلم ضعف رفت. چشمای خوشگله مشکیش بسته بود بخشی از موهای مشکیش ریخته بود رو صورتش بوسه ارومی به پیشونیش زدم و شروع کردم براش حرف زدن. از حاله ایدا

از حاله ستایش از امیرعلی از علیرضا آخرشم از خودم. صدای نفسای اروم و ممتدش میومد. دستاش رو تو دستام گرفته بودم و نوازش میکردم. گفتم: بی معرفت نمیخواهی پاشی؟ نمیخواهی پاشی حاله منو ببینی؟ ببینی دارم له میشم؟ دیوونه میشم؟ جوابم فقط سکوت بود انقدر حرف زدم تا روی دستای نازنین خوابم برد.

ابتین ✎ ▪

امیرعلی صبح به من زنگ زد و گفت بیا بیمارستان... ولی نگفت برای چی وقتی رفتم بیمارستان با قیافه داغون ابتین و امیر علی رو دیدم داشتم میمردم از نگرانی
_چی شده ایدا و نازنین کجان؟
که علیرضا جواب داد

_تصادف کردن الان ایدا بیهوشه و نازنین رفته تو کما
یخ کردم داشتم میوفتادم زمین که از دیوار ها گرفتم نیوفتم که علیرضا اومد سمتم که منو بگیره قبل از اینکه بگیره با یه لحن خیلی خیلی سرد گفتم_ به من نزدیک نشو اقای مهرداد نمی خواستم ببینمت الان هم مجبورم همونجا وایستاد رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم از امیرعلی پرسیدم ایدا کدوم اتاقه؟ اتاقشو گفت رفتم پیشش نگاش کردم رنگش سفید تر شده بود و پاش تو گچ بود و لباس... نمی تونستم اونجا بمونم از اتاق اومدم بیرون خواستم برم سمت اتاقی که نازنین توش بود که پرستاری جلوم رو گرفت و گفت نمی تونید برید ممنوع و الملاقاته
_یعنی چی من باید ببینمش
_نه خانوم نمیشه

_برو اونور پدر من خودش پزشکه از رئیس هات پیرسی میشناسنش من باید برم تو
همون لحظه صدای داد یه مرد اومد
_چه خبره اینجا

سمتش برگشتم یه پسر ۳۰، ۳۲ بهش می خورد
_من می خوام دوستمو ببینم تورو خدا بذارید برم
یکم نگاهم کرد و گفت باشه فقط 5 دقیقه

_ممنون و سریع سمت اتاقش رفتم وقتی نازنین رو دیدم سرش رو بسته بودن و کلی هم زخم شده بود صورتش نشستم رو صندلی که اونجا بودنشستم من دوست تداشتم اون ها رو اینجوری ببینم اونا همیشه باید شاد و سرحال باشن شروع کرد به گریه کردن که پرستاره اومد و گفت وقتتون تمومه بیاین بیرون اومدم و نشستم رو صندلی اشکم همیتجوری می رفت و قیافه هاشون جلو چشمم بود که همون لحظه احساس حالت تهوع کردم سریع رفتم دستشویی هر چی تو معدم بود و نبود رو بالا اوردم رنگم پریده بود اومدم سرجام نشستم می دیدم علیرضا نگران نگاه می کنه به من چه خیلی عجیبه که نازیلا خانوم اینجا نبود همون پسر جوونه اومده بود و داشت حال ایدا و

نازنین رو برای پسر شرح می داد می گفت خاله نازنین بده ایدا هم شکستی داشته ولی اون تا یه هفته طول نی کشه بهوش بیاد داشت میرفت که چشمش به من افتاد که اشک میریختم به من گفت_خانوم حالتون خیلی بده و گفت خانوم مرادی خانوم مرادی

یه پرستار اومد سمت ما و ادامه داد

_حال این خانوم خوب نیست برو بهش یه سرن بزن و بهش مسکن بده

_نه من خوبم نیازی نیست

_چرا خیلی هم نیاز و مهربون نگاهم کرد ولی من بدم اومد از دیشب از همه ی پسر متنفر شدم چون کارشون بازی کردن با احساس ادمه پرستاره اومد ستم و منو برد سمت اتاقی علیرضا هم اومد برای چی میاد؟ هه هنوز لنگ میزدم رفتم تو اتاق دکتره هم بود وقتی دید دارم لنگ میزنم گفت _پاتون چیشده

_شیشه رفته بود توش

_بینمش

وقتی دید گفت کی براتون پانسمان کرده

_پدرم پدرم پزشک هستش آقای تابان

با حالت تعجب پرسید آقای دکتر تابان؟

_بله

_ایشون با پدر من دوست هستن و منم می شناسمشون اگه بگید نیما رضایی می شناستم

خوب چی کنم سرم درد میاد اینم هی ور میزنه رو تخت دراز کشیدم بهم یه سرم وصل کردن و یه امپول زد چشمم رو بستم علیرضا کنارم نشست و اومد دستم رو بگیره که دستم رو کنار کشیدم از سر کلافه گی پوفی کشیدم بهش گفتم نازیلا خانوم رو نمیبینم نیاوردیشون؟ چشمم رو باز کردم و نگاه کردم چیزی نگفت پوزخندی زد و چشمم رو بستم و کم کم خوابم برد....بالاخره بعد یه هفته ایدا بهوش اومد تا قبل از اون امیرعلی کلافه بود و هی می گفت چرا بهوش نمیاد ولی حال ابترین شدیدا خراب بود ایدا از اول تا آخر قضایا رو تعریف کرد و گریه می کرد ماملن اینا رفته بودن تهران بهشون گفته بودم خودم میام دوهفته گذشت بازم نازنین بهوش نیومد کار ما این بود ک از صبح تا شب اونجا باشیم و آخر شب بریم خونه رفتارم با علیرضا خیلی سرد بود که وقتی حرف میزدم قلب خودم هم از سرد لحنم به درد میومد ولی به درک حقشه دیگه نمی تونستم اونجا بمونم فشارهای زیادی روم بود از یه طرف دکتر رضایی از یه طرف علیرضا و از یه طرف بچه ها ماملن اینا هم هی زنگ میزدن چرا نمیای؟ بالاخره تصمیم گرفتم باید برم ولی از یه طرف دلم نمیومد بچه ها رو تنها بزارم به خاطر همینم صرف نظر کردم تا اینکه بعد یه ماه نازنین بهوش اومد خیلی خوشحال بودیم مخصوصا ابترین رو پای خودش بند نبود او هر روز با نازنین حرف میزد و پیشش بود حالا هم او اولین نفری بو که رفت پیش نازنین و بعد از اون من رفتم وقتی مطمئن

شدم حالشون خوبه از بیمارستان اومدم بیرون و رفتم سمت خونه تمام وسایلمو جمع کردم و رفتم تهران دیگه نمی خواستم اینجا بمونم و یه پیامی براشون فرستادم که سلام ایدا و نازنین جون امیدوارم زود تر خوب شید و برگردید پیش شوهراتون منم باید میرفتم جایی یه جایی دور از اسنجا بیخشید که پشتون نیستم سعی می کنم زود برگردم این پیام رو براشون فرستادم نمی دونستم چقدر تهرانییم ولی هر چه بیشتر بهتر

ستایش □ □

نازنین

صدا میومد. صدای بوق ماشین. صدای جیغ. صدای گریه های یک مرد صدای زجه. همه جا مشکی بود. من مردم؟ با فشاری که ناخودآگاه بر پلکام وارد شد مجبور شدم باز شون کنم. وای سرم. درد سرم دیوونه کننده بود. انگشتام تگون خورد. نمیتونستم گردنم رو تگون بدم. چشمم چرخوندم. اینجا بیمارستانه. من تو این اتاق شیشه ای چی میکنم؟ جواب همه اینا فقط صدای جیغ بود که تو گوشم مونده بود. صدای ناله های یک مرد رو تو سرم حس میکردم. بهم میگفت بیدار شم. صدا اومد نزدیک. بیدار شو لعنتی بیدار شو نازنینم بلند شووو سرم رو تند این ور اون ور چرخوندم اخرم نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم که خودم کر شدم بعدش بیهوش شدم.

ایدا

دلم میخواست فقط نازنین رو ببینم سرمی رو که پرستار زده بود رو درآوردم که خون جاری شد بدون توجه بهش آروم رفتم بیرون سختم بود با اون پایه گچ گرفته راه برم ... با هزار زحمت خودمو رسوندم به در یه نگاه به راهرو بیمارستان انداختم دیدم هیچکی نیست سریع رفتم طرفه بخش که یه پرستار عینه چنار جلوم سبز شد و با اون صدایه تو دماغیش گفت : خانومم کجا الان وقته استراحته؟؟ . با لجبازی گفتم : میخوام نازی رو ببینم

_ همیشه ..

کلافه شدم و با داد گفتم

_ میخوام نازی رو ببینم

که اونم اعصاب نداشت و چند تا پرستار دیگه رو صدا زد وقتی اونا اومدن طرفم شروع به جیغ و داد کردم . که یه صدایه جیغ که از بخش نازی اومد باعث شد از سره کچله من دست بردارن و به طرفه بخش برن داشتم آروم آروم میرفتم طرفه بخش که عصا از دستم در رفت و تلپپ افتادم زمین که 5 ثانیه بعد رفتم هوا به کسی که بلندم کرده بود نگاه کردم امیرعلی با خشم گفت :

_ اینجا چیکار میکنی؟؟

تمامه التماسم رو ریختم تو چشم و با بغض (الکی) گفتم

— تورو خدا ببرم پیشه نازی ...

یه ذره نگاه م کرد و سرش رو برگردوند و گفت: فقط یه لحظه...

بعد همینطور که بغلش بودم بردم طرفه بخش نازی وقتی رسیدیم آروم گذاشتم زمین .. رفتم طرفه در و درو باز کردم و نازی رو ناله کنان دیدم که آبتین داشت تمامه صورتش رو بوسه بارون میکرد دیگه رسیده بود به لبش که سریع از اتاق رفتم بیرون

نازنین

گریه امونم نمیداد از بین حرفای مردم فهمیدم که من یک ماه تو کما بودم. یعنی یک ماه خواب بودم. آبتین اشک میریخت دوست نداشتم گریشو ببینم با عجز التماس گفتم: عزیزم خواهش میکنم بخاطر من اشک نریز. مثل بچه های تخس نگام کرد و گفت: چشم. خنده ارومی کردم که آبتین بوسه ارومی به لبم زد و گفت: یک ماه بود از دیدن خندت محروم بودم. لبخند تلخی زدم که آبتین شروع کرد بوسه بارون کردن صورتم. غرق ذوق بودم که دیدم در باز شد و ایدا خواست وارد شه که تا مارو دید رفت بیرون. پاش شکسته بود. چقد دلتنگ بودم دلتنگ همه. آبتین دل نمیکند و اعتراضی هم نداشتم. اروم و زیر لب گفتم کی مرخص میشم؟ گفت: یک هفته باید تحت نظر باشی عزیزم یه وقت مشکلی نباشه. _باشه. بیهو یه پرستار عملی فیس فیسو اومد تو و گفت: وقت تمومه ایشون باید استراحت کنه. آبتین آخرین بوسه رو رو پیشونیم زد و گفت بخواب برمیگردم خندیدم و چشمامو بستم. به خواب رفتم

نازنین

الان یه هفتس که مرخص شدم زخمای خیلی بهتر شده. شکستگی هامم دیگه خوب شده. از اون روز که بهوش اومدم دیگه ستایش رو ندیدم. همون روز اومد دیدنم و رفت. گفتم شاید برمیگرده اما وقتی گوشیم رو چک کردم با یک اس ام اس مواجه شدم. دنیا رو سرم خراب شد. از آبتین میشنیدم علیرضا عین مرغ پرکنده شده. افسرده و غمگین هیچ کدوممون نمیدونستیم این دختر دیوونه کجاس. رو مبل نشسته بودم و داشتم tv میدیدم. یه اهنگ شاد گذاشته بود که وسوسه میکرد ادم برقصه بلند شدم و وسط حال شروع کردم به قر دادن. اینقد رقصیدم که از پا افتادم تا نشستم رو مبل چشمم افتاد به آبتین که داشت برو بر نگام میکرد بیهو قلبم افتاد تو شرتم. متعجب نگاش کردم که اومد سمتم و با یه دست بلندم کرد و همنجور که منو میبوسید میرفت سمت اتاقمون. دیگه من ماله اون بودم هم روحم هم جسم اروم گذاشتم رو تخت و بوسه کوتاهی به لبم زد و گفت: عاشقتم _من بیشتر. دوباره تو نگاه هم غرق شدیم

صبح که بلند شدم درد بدی تو کمرم پیچید. از درد ناله ارومی کردم که همین ناله کافی بود تا ابتین از خواب بپره. هول گفت: «وای درد داری پاشو پاشو بریم دکتر. بعد زد رو پیشونیش و گفت تو که نمیتونی بلند شی. اومد و ملافه سفید رو از روم کنار زد و بلندم کرد گفتم: فلج که نشدم راه میتونم بیام. گفت: نه اینجا جات بهتره. گفتم دکتر نمیخواه خودش خوب میشه دو سه روز بگذره اگه خوب نشد اون موقع میریم. فعلا فقط میخوام برم حموم. اونم نامردی نکرد همون طور که بغلش بودم رفت سمت حموم که با جیغ من مواجه شد. گفتم: دو تایی؟؟؟ گفت: اره دیگه الان تو رسماً دیگه ماله خودم شدی _ خو من خجالت میکشم و سرم انداختم زیر با دستش چونمو بالا آورد و بوسه رو لبام زد و گفت: خجالت نداره که. _ پس حداقل برق رو خاموش کن. _ چشم خانومی. زیر دوش کمرم رو ماساژ میداد تا دردش کمتر شه. بعدش که اومدیم بیرون دوباره بغلم کرد و خودش موهامو خشک کرد بعدم رفت و یه مسکن آورد و ملافه های کثیف رو برداشت و گفت: فعلا بخواب عزیزم بهتر شی. اروم گفتم: خیلی دوست دارم. مرسی که هستی.

ستایش

نزدیک دو هفته ای می شد که تهران بودیم خانوادم برای شاد کردن من هر کاری می کردن ولی... ولی من افسرده شده بودم و در برابر بقیه سرد بودم من که هر دقیقه یه چی می گفتم و بقیه رو می خندوندم حالا شده بودم خدای سکوت بعضی وقت ها تلگرام میرفتم و عکس نازنین رو با ابتین میدیدم خوشحالم که خوشبخت شده بود هنوز شماره علیرضا رو دارم عکس هاش خودشو و نازیلاس و یا خود عفریته خانم اون روز که بابا اومد خیلی شاد بود و به من گفت یه خبر خوب دارم یادته بهت گفته بودم بری دانشگاه خودم کاری می کنم بری منظور بابا رو فهمیدم و با خوشحالی پریدم هوا و جیغی زدم بعد این همه مدت دوباره می خندیدم من از بچگی علاوه بر پزشکی عاشق دوبلری بودم و تمام فک و فامیل هم میگفتن صدات برای دختر بچه ها عاله حالا این موقعیت پیش اومد خیلی خوشحال بودن بعد چند وقت رفتم کلاس دوبلری تا تمرین شه بعد چند هفته تقریباً همه چی خوب پیش می رفت حس و تصویر ها سینک بود باید آماده می شدم برای یه فیلم سینمایی بعد چند روز کارم شروع شد پس از اتمام ان بالاخره نفس عمیق کشیدم امیدوارم خوب شده باشه همشون تعریف می کردن از طرف دیگه چند وقته دیگه دانشگاه شروع میشد نه دوست داشتم اینجا بمونم و نه برم قزوین ولی خوبیش اینه که زمان دارم تا شروع دانشگاه اون فیلم سینمایی حداقل تا هفته ی دیگه پخش می شه خیلی دوست داشتم نظر بچه ها رو بدونم ولی اینجا خیلی تنها بودم برام سخت بود درسته که چند وقتی گذشته ولی من نمی تونم علیرضا رو فراموش کنم چند دفعه بچه ها زنگ زده بودت ولی من جواب نداده بودم رو تخت دراز کشیدم و سقف رو نگاه کردم دلم نمی خواست خونه بمونم چون بیکارم و هر وقت بیکارشم تمام اتفاق ها از اون روز اول که رفتم تو بغلش تا روز آخر که دیدمش یادم میومد و من این رو نمی خواستم

» کاش یه دکمه خاموش روشن داشتم

الان خودمو

نازنین

اولین برش از پیتزا رو که خوردم احساس کردم الان هر چی دارم و ندارم میاد بالا . با دو رفتم سمت دستشویی و درو بستم و بالا آوردم نفس نفس میزدم آیدا محکم به در میکوبید و میگفت خوبی ؟ آروم گفتم : اره. وقتی از وضع مطمئن شدم اومدم بیرون نبضم رو گرفت و با شک بهم نگاه کرد و گفت : آخرین رابطتون کی بوده ؟ با جیغ اسمش رو صدا کردم که یه نگاه انداخت بهم که خودم شروع کردم به گفتن

که اونم گفت : فکر کنم دارم خاله میشم . که با داد و جیغ من روبرو شد . همینطور داشتم غرغر میکردم که صدایه ستایش اومد اول فکر کردم توهم زدم ولی وقتی دیدم آیدا هم داره با تعجب نگاه میکنه فهمیدم که توهم نیست هر دو تامون سرمون رو چرخوندیم که به تلویزیون رسیدیم ستایش داشت بجایه یه بچه حرف میزد اشک تو چشمم حلقه زد خیلی دلم براش تنگ شده بود . وقتی به خودمون اومدیم که دیدیم برنامه تموم شده بود آیدا با صدایی که گرفته بود رفت بالا و لباس پوشیده اومد و آروم گفت : الان میام . و رفت بعد از 15 مین دیگه اومد دستش چیزی بود با تعجب گفتم این چیه ؟ گفت : نی نی چک و نیشش رو گشاد کرد . آیدا کار باهاش رو یادم داد و فهمیدم که یه فندق کوچولو الان داخله شیکمه وایی فکر کن بچه ولی بنظرم خیلی زود بود

علیرضا

همه جای تو قزوین رو گشتم نبود یعنی خارج از قزوین؟ کلافه بودم شدید همون موقع نازیلا اومد این واقعا این دختره چی فکر کرده که به همه میگه نامزده منه و هی می چسبیده به من من ازش بدم میاد اون باعث شد کسی که من دوش داشتم بره و بامن سرد شه نفس عمیقی کشیدم اعصاب ادم رو خورد می کرد

___چیه باز چیه که چسبیدی به من

___بیا بریم بیرون

___نه حوصلش رو تدارم

___یعنی چی حوصلش رو تدارم باز چیه رفتی تو فکر اون دختره؟ هه رفت ولت کرد فک کردی برات ارزش قاعل بود با دادی بلند گفتم_ تو کاری کردی که بره اینو باید بفهمی من از تو بدم میاد میدونم تو سیمکارت منو برداشتی و هر روز یه عکس میزاری می خوای با این کار هات به کجا برسی؟

___اون دختره چی داشت که داری اینطور با من حرف میزنی اون دختر یه دختر ه..

نداشتم حرفش رو ادامه بده و چنان سیلی محکمی بهش زدم که لبش پاره شد با داد بلندی گفت دفع اخرت باشه درمورد اون اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟؟؟گریه کنان رفت بالا اومده بود خونه ی من لباس هاشو جمع کرد و از خونه رفت بیرون بهتر خلاص شدم از دستش نفسم تنگ شده بود تلویزیون رو روشن کردم داشت فیلم سینمایی نشون میداد ولی من اصلا حواسم نبود تو فکر ستایش بودم که کجاس که یه لحظه حس کردم صدای ستایش رو

شنیدم ولی حتما حس د خیال بود ولی بعد از مدتی فهمیدم تلویزیون هست واقعا صدای اون بود؟ اره مطمئنم دلم برای صدایش تنگ شده بود باورم نمی شد اون دوبلر شده ای کاش پیش من بود ای کاش اون شب کذایی نمی داشتم نازیلا ستایش رو بیره گذشی من رو نازیلا گرفته بود و نداد که زنگ بزنم با جون و دل گوش کردم به صدایش که جای یه دختر بچه صحبت می کرد دوست داشتم برای یه بار دیگه بینمش حدس میزدم تهران باشه اره اونجاس...

یاد دکتر رضایی افتادم که می گفت پدرش رو میشناسه باید مطمئن بشم که تهران رفتم تو بیمارستان حدسم درست بود تهران بودن رفتم خونه تا خبر بدم که اید برم تهران وقتی رفتم خونه با قیافه عصبانی مادرم و خالم (مادر اون دختره) رو دیدم تعجب کردم چی شده اهان حتما خانم رفته گفته چی کردم چی کنم که خالم با داد گفت _از تو انتظار نداشتم علیرضا واقعا که چرا با دخترم اونجوری رفتار کردی خجالت بکش و مادرم ادامه داد

_اون نامزدته برو گل بخر ازش معذرت خواهی کن و از دلش دریبار
پوزخندی زدم و وبه مادرم گفتم من کار دارم باید برم جایی و حوصله ی بحث رو ندارم خودش شروع کرد دعوا رو و داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد منم نشوندمش سر جاش
از خونه زدم بیرون و به سمت تهران حرکت کردم باید پیداش می کردم

ایدا

بعد از اینکه نازی رفت ... رفتم تو اتاقم و دوباره به ستا زنگ زدم « مشترک مورد نظر خاموش میباشد » اعصابم خورد شده بود اهییههه بردار دیگه ... دوباره گریم درومد رفتم تو حموم و با همون لباسا نشستم داخل وان و شروع به گریه کردم بعد نیم ساعت بعد از یه دوش گرفتم و اومدم بیرون یه لباس آستین دار آبی با شلوار مشکی پوشیدم و رفتم طرفه آشپز خونه در یخچال رو باز کردم و یکم ترشک و آلوچه برداشتم و نشستم روی این جایی که خیلی بهش ارادت مندم ... شروع کردم به خوردن که یکی کناره گوشم گفت : منم میخوام ترسیدم نزدیک بود بیفتم که دستش رو حلقه کرد به کمرم _ چرا انقدر بی سر و صدا میای؟؟ _ سر و صدا کردم شما نشنیدی؟؟ _ خودت کری _ مگه گفتم کر گفتم نشنیدی بعدشم کری از خودتونه .. حرصم درومد میخواستم برم پایین که نداشت وگفت : من آلوچه میخوام _ داخل یخچال هست برو بردار
_ نه اینو میخوام به نظر خوشمزه میاد ...

_ ههه حتما منم دادم

_ میدی

_ نمیدم

_گفتم میدی

— کفتم نمیدم

— باشه الان معلوم میشه ..

بعد یه دفعه بلندم کرد که یه جیغ کشیدم و گفتم : ترو خدا بزارم زمینن

خنده ای کرد و گفت : عمرا تا اون آلوچه رو ندی نمیزارم بری

— نمییدم

باشه خودت خواستی

بعد یه دفعه اومد سمت لبم که سریع آلوچه رو گذاشتم دهنش و از بغلش پریدم بیرون و عینه جت از پله ها رفتم بالا و دره اتاق رو باز کردم و خودم رو انداختم داخل و دستم رو گذاشتم رو قلبم تند میزد یه نفس عمیق کشیدم که ضربان قلبم منظم شد خودم رو انداختم رو تخت و بعد از چند ثانیه خوابم برد

نازنین

صبح که بلند شدم ابتین نبود. دیشبم نیومد زنگ زد گفت که ستاد کار پیش اومده. با اینکه ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم و گفتم اشکال نداره. غذا هم تا خوردم بالا اوردم. حاضر شدم که برم آزمایشگاه. پامو که گذاشتم تو آزمایشگاه دوباره حالت تهوع گرفتم و به سمت دستشویی آزمایشگاه دویدم. وقتی اومدم بیرون رفتم و آزمایش دادم گفتن جوابش فردا میاد..... جواب آزمایش رو صبح گرفتم مثبت بود. خوشحال بودم حسه خوبی بود که بدونی یه بچه کوچیک تو شکمت باشه و تو مامانش باشی. یه شاخه گل خریدم و لای جواب آزمایش گذاشتم و بعد به مدت رفتم سمت ستاد. چادرم سرم بود. همین که وارد شدم ستوان مریم احمدی رو دیدم که از دوستای خویم تو اینجا بود ادای احترام کرد و سلام داد گفت چه خبرا پیدات نیست گفتم ماموریت بودم. بعد از حاله و احوال ساده رفتم سمت اتاق ابتین. منشی شخصیش اومد سمتم و گفت بذارید به جناب سروان اطلاع بدم دستم و بردم بالا و گفتم نمیخواه _ ولی آخه..... اما من دیگه درو باز کرده بودم. یه دختر تو بغل ابتین بود و داشت گریه میکرد. با وحشت بهشون نگاه کردم. ابتین تاره متوجه حضور من شد. اروم گفت. نازنین!!! _ باور نمیکنم. گل و جواب آزمایش رو پرت کردم جلوش و گفتم: حیف من که برا تو شدم و دیتم رو به حالت مسخره از سر تاپاش بالا پایین بردم. با دو دویدم سمت ور خروجی و رفتم به سمت خونه. نمیخواستم گریه کنم اما بغض لعنتیم داشت خفم میکرد اخرش هم اون پیروز شد اشکای داغم ریخت رو گونه هام. مسیرم رو از خونه خودمون کج کردم سمت خونه ایدا اینابهش زنگ زدم و گفتم دارم میام خونش.... درو پشت سر هم میزدم تا در باز شد خودمو پرت کردم تو اسانسور. تا رسید به طبقه و در باز شد ایدا رو دیدم که نگران دم در بود. خودمو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه.....

ایدا

:Ayda

نازنین بهم زنگ زد و گفت میاد خونمون ...نگراناش بودم چون داشت گریه میکرد زنگ درو زدن درو باز کردم و به نازنینی که داغون شده بود و چشمهایش از گریه پف کرده و قرمز شده بود نگاه کردم خودشو پرت کرد داخل بغلم و زد زیر گریه بردمش طرفه مبل و گذاشتمش اونجا و شروع کردم مالش دادن کمرش که بعد از چند دقیقه گریش آروم شد بهش گفتم

— نازی چیشده ؟

— آیداآبتین بهم خیا..نت کرد

بلند گفتم

— چی؟؟

— رفتم ستاد که آقا رو غافلگیر کنم که دیدم (زد زیره گریه) یه دختره بغلش نشسته داره گریه میکنه منم جواب آزمایش و گل رو پرت کردم تو صورتش و اومدم بیرون

و دوباره شروع به گریه کرد

— هییییییییییییی نازی بسه به فکر اون بچه باش

— من این بچه رو نمیخوام آیدا

— چی میگی؟؟

— میخوام بندازمش

— نازی زر زن باید بزاری آبتین برات توضیح بده

با حق هق گفت :

— نه نمیخوام

— با شه حالا آروم باش

بردمش بالا و لباس هاش رو عوض کردم و یه مسکن قوی بهش دادم و رو تخت خوابوندمش و شروع به ناز کردن موهایش کردم که بعد از چند دقیقه خوابش برد

خدااا چرا ما میایم رویه خوشبختی رو ببینیم

فردا هم باید کارهای جدا شدن از امیرعلی رو پیگیری کنم با اینکه نامزدیم ولی مامانم گیر داده باید عروسی بگیریم ما هم مجبوریم عروسی بگیریم و بعد از عروسی دو ماه بعد از هم طلاق بگیرم منم دیگه راحت میشم و دیگه نمیتونم ازدواج کنم

نازنین

گریه اصلا بند نمیومد.خوب که گریه کردم بلند شدم که برم.ایدا دستم رو محکم کشید و گفت:کدوم گوری میخوای بری ها؟گفتم :میخوام برم خودمو گم و گور کنم...نازی چرا اینقد بی منطق شدی یه دقیقه بذار برات

توضیح بده !!گفتم: ایدا به خدا مدیونی اگه به کسی بگی من اینجا پیشتم حتی امیرعلی!!با غم نگام کرد و گفت:باشه.رفتم سمت در و گفتم میرم وسایلم رو جمع کنم بر میگردم پیشت.ولی نذار شب امیر علی بفهمه من اینجا.گفت:امشب نمیدانم نگران نباش..خدافظ _نازی مواظب خودتو بچت باش یادت باشه اون گناهی نداره خدافظ. دکمه اسانسور رو زدم و رفتم تو حیاط .تا اومدم برم صدای تیک در اومد.در حیاط باز شد و قامت ابتین تو در نمایان شد. همینجور عقب عقب میرفتم و اون با خشم میومد سمتم.دستش اومد بابا که بزنه تو صورتم که با داد ایدا دستش واستاد.ایدا:چه غلطی میخوای بکنی؟ابتین:به تو مربوط نیس. ایدانه اتفاقا خیلی هم به من مربوطه.بعدش اومد جلوم واستاد و گفت :دستت روش بلند شه به خاک سیاه میشونمت.بدبخت تو اصلا درک میکنی این زن داره بچه توئه عوضی رو تو شکمش نگه داری میکنه . قیافه ابتین تو یه لحظه عوض شد و رنگ غم گرفت .ایدا رو کنار زد و اومد سمتم همینطور که گریه میکردم بغلم کرد و از در خونه ایدا اومد بیرون ایدا از دور بهم گفت:تروخدا مواظب خودت باش.وسط گریه لبخندی زدم و گفتم باشه. با اینکه خیلی از ابتین دلخور بودم ولی هنوزم بغلش ارومم میکرد.منو اروم گذاشت تو ماشین و خودش رفت رو صندلی راننده نشست و راه افتاد.با گریه و جیغ گفتم کجا میخوای ببریم؟؟ها؟ میخوای ببریم اون دختره رو بینم که بعدش بهم بگی دیگه منو نمیخوای؟اره؟دستم و گرفت تقریبا بلند گفت:نه نه لعنتی بذار برات توضیح بدم دستم و کشیدم بیرون و گفتم به من دست نزن.و رومو کردم سمت پنجره و گریه کردم.به خودم که اومدم دم در خونه بودیم.اومد درو برام باز کرد اما من پیاده نشدم نمیخواستم پامو بذارم تو خونه اخرشم اعصابش خورد شد بلندم کرد.میزدم به پشتش میگفتم منو بذار زمین.اما اون انگار نه انگار در خونه رو باز کرد و رفت داخل و گذاشتم رو مبل و کتش رو درآورد.به خونه نگاه کردم تقریبا نصف وسایل بهم ریخته و شکسته بود.با دهن باز به خونه نگاه کردم.اروم اومد سمتم و بغلم کرد و گفت بذار برات توضیح بدم به خدا اونجور که فک میکنی نیست.اون دختره اون دختره خواهرمه .خواهری که 8 ساله ندیدمش اسمش انیتاس . بخاطر یه پسر گذاشت رفت خارج و از خانواده طرد شد.حالا برگشته و پشیمونه.اولین نفر اومده بود دیدنه من.میخواست زمینه ورودش رو تو خونه اماده کنم باور کن نازنین من تورو بیشتر از هرچیزی دوست دارم.محاله بهت خیانت کنم . وقتی اونجوری رفتی انیتا برگه آزمایش رو از رو زمین برداشت خوند چهرش رفت تو هم و زد زیر گریه.و هرچی بهش گفتم اون چی بوده حرفی بهم نزد و گفت بیام دنبالت .گفت همه چی تقصیره اونه و اگه بلایی سرت بیاد خودشو نمیبخشه.اومدم خونه نبود دیوونه شدم همه جا سر زدم نبود تا اینکه اومدم خونه ایدا و دیگه میدونی....وقتی ایدا گفت تازه فهمیدم تو اون برگه آزمایش چی نوشته بود.نگاهی به شکمم کرد و گفت من تو و این بچه رو که خدا بهمون داده با هیچ چیز عوض نمیکنم.با حیرت نگاش کردم که اومد سمتم پیشونیم رو بوسید و سرش گذاشت رو پام طولی نکشید که به خواب رفت .منم همونجا رو کاناپه خوابم برد صبح که پا شدم رو تخت بودم.کار ابتین بود.دستم رو کشیدم رو شکمم و به جوجم سلام دادم و پا شدم از اتاق رفتم بیرون.

هندزفری ها مو تو گوشم گذاشتم و یه اهنگ رو پلی کردم صدای محسن چاووشی تو گوشم پیچید

میون این همه سرگردونی ، دل من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن ، منو تو رنگ چشمت خوابم کن

نگو قصه آخرش مرگ منه ، داره چشمت منو آتش میزنه

نگو از تلخی دنیا سیرم ، نگو میرم، نگو که می میرم

ای گل بهار ام، دشت لاله زارم ، قلب داغدارم، سنگ بی مزارم

درد ماندگارم، روز ناگذارم ، زخم بی شمارم، زهر روزگارم

خنده هام و با تو از نو ساختم ، باز به حرف های تو دل می باختم

میون این همه سرگردونی ، اومدم تو قلب تو مهمونی

بی ستون قلب مو می کندم ، شکل خنده هات شدم میخندم

چشم هات از صدتا غزل بهتر شد ، خنده هات غنچه ولی پرپر شد

ای گل بهارم دشت لاله زارم ، قلب داغدارم سنگ بی مزارم

درد موندگارم روزگذارم ، زخم بی شمارم زهر روزگارم...

اشک هام اومده بود دوباره گریه کردم بس بود این همه دوری و دلتنگی برای دوستام تصمیممو گرفتم من فردا

میرم قزوین خسته شدم وسایل هامو جمع کردم و به مامان و بابا گفتم من میرم قزوین ساعت 8 صبح راه افتادم

تقریباً ساعت 10 بود رسیدم قزوین اول رفتم یه جعبه شیرینی خریدم و سمت خونه ایدا رفتم استرس داشتم به

خودم جرات دادم و از ماشین پیاده شدم زنگ خونشون رو زدم که صدای ایدا پیچید

__بله؟

__باز کن

در باز شد به سمت خونشون رفتم ایدا رو دیدم که داشت طرف من میومد وقتی من رو دید با دو اومد سمتم بغض

کردم کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه بالاخره بعد 5 دقیقه ولم کرد خندیدم

و گفتم نمی خوامی منو راه بدی خونت

__چرا بیا تو ببینم نازنین خم اینجاس با نازنین هم همین برنامه رو داشتیم بعد نیم ساعتی ول کردیم که نازنین

گفت خوب کیف کردی ها صداتو تو تلویزیون شنیدم

__واقعا؟

__بله با ایدا

کلی باهم حرف زدیم من از وقتی اونجا بودم اونا کارهاشون در اینجا وقتی ایدا گفت نازنین بارداره خیلی خوشحال

شدم بیا الکی الکی خاله شدیم رفت

ستایش از تهران برگشت وایی انقدر خوشحال شدم که نگو وایی
 قراره ستایش بمونه خونمون تا اینکه خونه باباش اینا که دارن رنگ آمیزی میکنند درست بشه
 نازی هم با آبتین رفت خونشون ...
 با ستایش رفتیم بالا و رو زمین رخت خواب رو پهن کردم و دو تا بالشت گذاشتم ..
 هر دومون مثله قدیما هم دیگه رو بغل کردیم و چند دقیقه نگذشت که خوابمون برد ...
 با صدای ماشینی که داشت وارد حیاط میشد بیدار شدم ... ستایش رو بیدار کردم و باهم رفتیم پایین به پله آخر
 رسیده بودیم که علیرضا با قیافه ای داغون وارد حال شد و امیرعلی هم پشت سرش ...
 انگار متوجه ما نشدن چون علیرضا با عصبانیت نشست رو مبل و امیرعلی هم خونسرد روبروش نشست و مجله ای
 برداشت و شروع به خوندن کرد
 میدونستم میخواد حرصه علیرضا رو در بیاره ...
 از این رفتارش خوشم اومد و لبخند محوی رو لبم نشست
 علیرضا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت :
 _ امیرعلی من الان چه غلطی بکنم؟؟
 _ گندی که خودت زدی
 _ اَهههه امیر از خونسردیت بعضی وقتا اعصابم خورد میشه ...
 _ خب چیکار کنم؟؟
 _ علیرضا کلافه نشست رو مبل کناره امیرعلی و گفت :
 _ بین امیر..... من..... من ستای..... ش..... رو..... دوست..... دارم..... بین..... یعنی..... عاشق..... قشتم ..
 امیرعلی مجلس رو انداخت رو میز و پاش رو رو پاش انداخت و گفت :
 _ میدونستم
 به ستایش نگاه کردم دستش رو گرفته بود جلوی دهنش و داشت گریه میکرد یه نگاه سرشار از غم بهم انداخت و
 با دو رفت بالا و منم دنبالش وقتی رسید داخله اتاق نشست رو اتاق و با شدت شروع به گریه کرد رفتم کنارش
 نشستم و کشیدمش داخل بغلم و کمرش رو نوازش کردم تا آرام شه ... ستایش با حق حق گفت :
 _ آیی... دا... منم... منم... عاشقش... دلم... براش تو... این مدت تنگ شده بود ... آیدا... حالم خوب نیست... سعی
 ...کردم...
 که از شدت گریه نتونست حرفش رو کامل کنه

با آبتین رفتیم خونه یه جیغ از خوشحالی کشیدم و پریدم بغل آبتین و گفتم :

— دیدی ستایش اومد

آبتین درحالی که داشت از زمین بلند میکرد گفت :

— آره فداتشم

— واییییی خیلی خوشحالم

— منم از خوشحالت خوشحالم خوشگلم

گذاشتم رو تختو یه بوسه رویه لبم زد و گفت :

— فندق بابا چطوره؟؟

با صدایه بچه گونه گفتم

— خوبم بابایی

— بابایی فدات

— خدا نکنه

آبتین خنده ای کرد لباس هاش رو با لباس راحتی عوض کرد ... و رفت دستشویی

منم لباسم رو با یه لباس خواب عوض کردم و رویه تخت خوابیدم تا آبتین بیاد

بعد از چند دقیقه اومد و کنارم دراز کشید منم سرم رو گذاشتم رو سینهش یه بوسه رو موهام زد و گفت:

— خانومم

— جانم

— میخوام یه مهمونی به مناسبت بوجود اومدن این فندق و عروسیمون بگیرم موافقی؟؟

جیغی از خوشحالی کشیدم

— وایی خیلی خوبه ..

بعد سرم رو بلند کردم و لبام رو گذاشتم رو لباش .. بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم سرم رو گذاشتم رو سینهش و

بعد از چند دقیقه خوابم برد

ایدا

:Aida

نازی صبح زنگ زد و برای فردا دعوتمون کرد و گفت به خانواده هامونم اطلاع بدیم صبح که بلند شدیم رفتیم

پایین که یه نوشته رو در دیدیم « رفتیم ستاد تا فردا عصر خونه نیام » پوزخندی زدم و کاغذ رو پاره کردم و

همینطور که زیره لب فشش میدادم انداختم آشغالی

به درک که رفتی ...

ستایش گفت :

_ آیدا میگم تو هنوز به امیرعلی علاقه مند نشدی؟؟

_ معلومه که نه بچه شدی؟؟

_ چقدر رفتارتون با هم سرده

یه پوزخند و رفتن طرفه آشپزخونه و با ستایش صبحانه خوردیم و حاضر شدیم رفتیم بیرون و بعد از خریدن لباس

برایه جشن نازی و خوردن ناهار تو یه فست فودی اومدیم خونه ...

با ستایش نشستیم رو کاناپه و یه فیلم ترسناک گذاشتیم نگاه کنیم ...

با اینکه مثل سگ میترسیدیم ولی عاشقه فیلم ترسناک بودیم

فیلم شروع شد ما هم چهار زانو نشستیم و با دقت فیلم رو نگاه کردیم

فیلم تموم شد فیلمه خوبی بود به جز اون جاشاش چندش آورش واییی هنوز یادش میفتم حالت تهوع میگیرم ...

دیگه شب شده بود به امیرعلی اس دادم که فردا جشنه و... اونم فقط این جواب رو داد ساعت

«ساعت 6 حاضر باش میام دنبالت» یه کوفتی نثارش کردم و تخم مرغی رو که ستایش دست کرده بود رو

خوردیم و خودمون رو روی کاناپه ولو کردیم و یه پتو انداختیم رومون و بعد از چند دقیقه نفهمیدیم چطوری

خوابمون برد ... وقتی بلند شدیم ساعت 2 بود یدفعه نشستیم سره جام و ستایش رو صدا کردم :

_ ستا؟؟

_ هوممممممم؟؟

_بلند شو بابا ساعت 2

اونم عینه من مثله جت پاشد و گفت

_ واقعا؟؟

_ آره بدو چیزی بخوریم 4 ساعت وقت داریم ..

بلند شدیم بعد از صبحانه رفتیم بالا پریدم تو حموم ستا هم رفت حموم تویه راهرو بعد از نیم ساعت اومدم بیرون و

لباس های راحتی پوشیدم و موهام رو خشک کردم و با اتو مو لختشون کردم و ریختم دورم موهام تا زیره باسنم

بود همون لحظه ستا هم اومد و موهاش رو خشک کرد و به تل بافت زد رو موهاش منم حسسود بهش گفتم یه تل

بافت هم برایه من بزنه بعد از تموم شدن اینکار شروع به آرایش کردن کردیم یه آرایش ملیح دخترونه که فقط رژ

سرخاییم بیش از حد پر رنگ بود چند تا گل سفید کوچولو داشتیم گذاشتیم اونا رو لای بافتم ستایش هم چند تا گل

گذاشت رویه سرش به ساعت نگاه کردم اوهه 5:15 سریع لباسم رو پوشیدم و روش یه مانتو مشکی بلند با ساپورت

مشکی کلفت و کفش پاشنه بلند مشکی و روسری مشکی طلایی و گوش رو رویه گردنم زدمو عطر تلخ و

سردم رو رویه خودم خالی کردم ستایش هم حاضر شده بود با هم رفتیم پایین که همون لحظه امیرعلی از آشپزخونه اومد بیرون یه لحظه جا خورد از دیدن ستایش ولی به خودش اومد و گفت :

__ به به ستایش خانوم پارسال دوست امسال آشنا

ستایش با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و اروم گفت :

__ ببخشید

امیرعلی سری تکون داد و گفت بریم

همه با هم سمت ماشین رفتیم و بعد از سوار شدن حرکت کردیم بعد از چند مین رسیدیم جلوی خونه ی نازی اینا که علیرضا دم در وایساده بود و انگار منتظر کسی ماشین رو کنار ماشین علیرضا پارک کردیم و رفتیم طرفش ستایش دستم رو سفت چسبیده بود برگشتم طرفش و گفتم :آروم باش

سری تکون داد و بع راهمون ادامه دادیم

ستایش

برای جشن نازنین اینا یه لباس مشکی خریده بودم با ساپورت مشکی همه اینا رو پوشیدم و موهام رو تل بافت زدم تازه یاد گرفته بود یه ارایش ملیح کردم رو یه لباس هام مانتو ابی کاربنیم رو پوشیدم اماده بودم ایدا هم اماده بود سوار ماشین شدیم نزدیک خونه نازنین اینا بودیم که از دور علیرضا رو دیدم باید باهاش سرد باشم درسته که هم من اونو دوست دارم و هم اون منو ولی خوب اون زن داره نباید کاری کنم استرس داشتم دست ایدا رو محکم فشار دادم میدونست دردم چیه بهم یه نگاه مهربونی کرد و گفت اروم باش وقتی پیاده شدیم علیرضا رو دیدم با چشمایی که ازش شادی میزد بیرون من رو نگاه میکنه سرم رو انداختم پایین از کنارش رد شدیم و وارد خونه شدیم وقتی نازیلا رو اونجا دیدم اه از نهادم بلند شد اونم وقتی منو دید سرخ شد یه پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم بعد از اینکه لباس هامونو دراوردیم رفتیم پیش نازنین

__فندوق خاله چطوره

__عالیی

__عزیزم دوست داری دختر باشه یا پسر

__من خودم دختر دوست دارم ولی هر 0ی باشه سالم باشه

یه عالمه با نازنین حرف زدیم سنگینی نگاه علیرضا رو رو خودم حس میکردم بلند شدم و به سمت اتاق نازی رفتم تا موهام رو درست کنم وقتی همه جی تکمیل شد اومدم از اتاق پیام بیرون علیرضا رو تو چهار چوب در دیدم می خواستم رد شم که جلوم رو گرفت با لحن سردی گفتم

__برو کنار

__نمیرم

__میگم برو کنار

__یه لحظه وایستا باهات کار دارم بعد میزارم هر جا خواستی بری سری تکون دادمو گفتم
__اینجا نه بریم تو حیاط

باشه ای گفت و به سمت حیاط حرکت کردیم و یه گوشه ای ایستادیم
__بفرمایید کارتون رو بگید من کار دارم

اول هیچی نگفت و ب من خیره شد تا اومد اعراض کنم گفت
__خیلی خوب باشه می خواستم در مورد اون شب تولد شیرین بود صحبت کنم
دوباره با یادآوری اون شب و اتفاقاتش یخ کردم ادامه داد

__نمی دونم نازیلا اون شب به تو چی گفت ولی فقط اینو میدونم درمورد صیغه گفته ما از اول قرار نبود ازدواج و
عقد کنیم حتی این پیشنهاد رو خانواده تو دادن میدونستم حواست پرته و نمی فهمی عاقد چی میگه همه ی اینا
ساختگی بود چون خانوادت میگفتن نباید زود عقد کرد منم قبول کردم چون میدونستم بعد ماموریت از هم جدا
میشیم برای همین دوست نداشتم اسم من بره تو شناسنامه فقط همین بود ولی بعد چند وقت بهت علاقه مند
شدم دوست نداشتم بهت بگم دوست داشتم پیش خودم باشی ولی نازیلا اومد گند زد به تمام خیالات من
__هه باشه وای این یه تیکه از اون موضوعی هست که من ازت متنفر شدم
__متنفر نباش

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم اون لحظه واقعا حس می کردم ازش متنفرم یکی دیگه شده بودم داشتم میرفتم
که دستمو گرفت و مانع از این شد که برم
علیرضا__یه لحظه وایستا چرا از من متنفر شدی دلیل اصلیش چیه
__دسته من رو ولی کن چون میترسم نازیلا جون نامزدت بیاد ما رو تو این وضع ببین و سو تفاهم پیش بیاد
و دستم رو از دستش کشیدم بیرون که صداشو شنیدم
__ولی ستایش...

__اقای مهرداد بگید خانوم تابان راحت ترم و رفتم سمت خونه یه لحظه برگشتم و نگاش کردم که قیافه نا امیدشو
دیدم وارد خونه شدم پیش بچه ها نشستم که ایدا گفت چی میگفت
__هیچی چرت و پرت ایدا الان حس میکنم ازش متنفرم یعنی بودم دیشب احساساتی شدم گفتم دوش دارم من
دوش ندارم ازش متنفرم بغض کردم و ادامه ندادم...

نازنین

خیلی خوشحال بودم برای تمام داشته هام این ابتهن این جوجه ای که تو شکمم دارم این دوست های خوبی که
دارم برای همه چی ابتهن مثل پروانه دورم میگشت نمیزاشت دست به سیاه سفید بزنم هنوز هیچی نشده بود کلی
بالا اوردم دیگه برام جونی نمونده بود چهره ی نگران ابتهن رو دیدم که گفت

__خوبی عشقم؟

__بد نیستم

__بمیرم برات و اومد بغلم کرد سرم رو روسینه اش گذاشتم چقدر خوبه ادم تکیه گاهی به این خوبی داشته باشه کسی که همیشه پیششه و مراقبش باشه بعد چند دقیقه به زور یه چیزی رو داد بخورم ولی این دفعه برخلاف دفعه های قبل بالا نیووردم خندیدم و گفتم

__نگه کن جوجت دوست داره تو بهش غذا بدی ها

خنده ای کرد و قربون صدقه ی دوتامون رفت از اول اهنگ گذاشته بودیم بعضی ها می رقصیدن تا که یه اهنگ ملایم اومد ابیتین به من نگاهی کرد و گفت میای بریم سری تکون دادم و اومد جلوم دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم رفتیم وسط دستشو گذاشت رو کمرم و باهم شروع کردیم به رقصیدن

I am the diamond you left in the dust

من الماسیم که تو توی گرد و غبار رهاس کردی

I am the future you lost in the past

من آینده ایم که تو توی گذشته گمش کردی

Seems like I never compared

به نظر میرسه هیچوقت مقایسه نمیشه

Wouldn't notice if I disappeared

اگه ناپدیدم میشدم تو متوجه نمیشدی

You stole the love that I saved for myself

تو عشقی که برای خودم اندوخته بودم رو دزدیدی

And I watched you give it to somebody else
و من تماشات کردم که دادیش به کسی دیگه

But these scars no longer I hide
اما این زخم هارو بیش از این نمیشه پنهان کنم

I found the light you shut inside
من روشنایی که در درون مسدود کرده بودی رو پیدا کردم

Couldn't love me if you tried
اگه تلاش هم میکردی نمیتونستی دوستم داشته باشی

[Chorus]

?Am I still not good enough
هنوزم به اندازه ی کافی مناسب نیستم؟

?Am I still not worth that much
هنوزم اونقدر سزاوار نیستم

I'm sorry for the way my life turned out
متاسفم به خاطر روش زندگی کردنم

Sorry for the smile I'm wearing now
متاسفم به خاطر لبخندی که الان میزنم

Guess I'm still not good enough

فکر کنم هنوزم به اندازه ی کافی مناسب نیستم

موقعی که داشتیم میرقصیدیم بعضی ها هم اومدن وسط بالاخره اهنگ تموم شد همه دست زدن نشستیم رو یه مبلی که ابنتین برام اب آورد وقتی خوردم نفس سرجاش اومد دیگه موقع شام بود ابنتین از بیرون غذا سفارش داده بود غذا رو آوردن اومدم بخورم که وقتی بوش بهم خورد حالت تهوع پیدا کردم و سریع رفتم دستشویی و بالا اوردم دیگه جونی برام نمونده بود

با ایدا کلی رقصیدیم تا اینکه یه اهنگ ملایم اومد برای زن و شوهرها اومدم بشینم علیرضا من رو گرفت

علیرضا_وایسا حداقل این اهنگ رو با من برقص

نگاهش کردم مظلوم نگاهم میکرد و گفت لطفا پوفی کردم و گفتم باشه رفتیم وسط هیچکس حواسش به ما نبود دستاش رو گذاشت رو کمرم منم همراهیش کردم دیگه اخر های اهنگ بود که با صدای خیلی ارومی گفت _خسته شدم از این دوری توهم بس کن بخدا من تو رو دوست دارم نازیلا هم نامزد نیست قبلنا میگفتن شما دوتا بزرگ شدید باهم عروسی کنید ولی من از اول ناراضی بودم من تو رو دوس دارم نه نازیلا و نه هیچکس دیگه تو رو خدا روتو ازم برنگردون

خشکم زده بود اومد حرفی بزنم که لباس رو گذاشت رو لبام و نتوستم حرفم رو بگم نمی دونستم باید چی کار کنم بعد از یه دقیقه ولم کرد نفس نفس میزد همون لحظه اهنگ تموم شد و من سریع رفتم تو حیاط دستم رو گذاشتم رو لبام و به چند دقیقه پیش فکر کردم به کاری که کرد من ازش متنفر بودم چرا گذاشتم همچین کاری کنه که خودم به خودم گفتم تو که دوشش داری چرا الکی میگی ازش متنفری و تلقین میکنی به خودت هان؟رفته بودم به یک گوشه که هیچ جا به اون جا دید نداشت نشستم رو زمین با دستام سرم رو گرفتم خسته بودم از این سردرگمی

_نمی خواستم همچین کاری بکنم ولی شد می خواستم بهت بگم که چقدر دوست دارم و عاشقتم ترو خدا نگو از من متنفری و منو دوست نداری دیگه از پیشم نرو خیلی برام سخته من فردا میرم هر چی بین منو و اون دختره بود تموم میکنم و هر وقت خانوادت اومدن دوباره میام خواستگاریت فقط به من بگو دوسم داری یا نه

...._

_ساکت نباش جواب منو بده

فقط نگاش میکردم همه ی این اتفاقا برای من خیلی بزرگ بود تا بتونم تحلیلش بکنم چی بگم منم بگم دوشش دارم یا برم نمی تونم بگم نمی تونم اومدم از جام بلند شم که دست منو گرفت و گفت

—وایسا نمیزارم بدون جواب به سوال من از این جا بری باید بگی نمی دونی تو این چند وقت که نبودى چه عذابى کشیدم نمی دونی چى کشیدم نمی دونی

—چرا نمی دونم تو نمی دونی من چه عذابى کشیدم وقتى اون دختره گفت تو از من بدت میاد و قراره با اون باشى و منو تهدید کرد که پشت نباشم تمام این چند وقت تنها بودم هزار بار سعی کردم پیام نتونستم ولی اومدم چون تو رو دوست داشتم دوستامو دوست داشتم نمی تونستم تحمل کنم درد من فقط این بود که دوست داشتم میفهمی همینطور که این حرف ها رو میزدم اشک میریختم علیرضا با تعجب به من نگاه مى کرد اومدم برم که نازیلا رو دیدم وایستاده و جلوى دهنش گرفته رو به علیرضا کرد و گفت واقعا که برات متاسفم نمی خواد فردا برى خودم بهم میزنم فک نمی کردم به خاطر این دختره ی عوضی از دختر خالت رو بر گردونی

علیرضا—برو بابا عوضی تویی و اون خواهرت فقط مى خواد زندگى مردم رو بهم بزنه دیگه نبینم از این به بعد دور و بر عشق من بچرخى فهمیدی؟

نازیلا روشو به من کرد و گفت میدونم باهات چیکار کنم فقط منتظر اون روزم بعد گفتن این حرف ها رفت...

آیدا

رفتیم داخله باغ که نازنین رو دیدیم رفتیم سمتش و بعد از احوالپرسی به سمت رختکن رفتیم لباسم سرمه ای بود که آستین داشت با ساپورت سرمه ای و کفش مشکی با روسری بزرگ سرمه ای طلایی که گوش روی گردنم زدم ستاهم لباسش رو عوض کرد و با هم رفتیم بیرون نشستیم و با نازی شروع به حرف زدن کردیم

که ستا گفت میره موهایش رو درست کنه ...نازی هم رفت پیشه آبتین

تنها شدم که یه صندلی کنارم کشیده شد بهش نگاه کردم کت و شلوار مشکی پیرهن سرمه ای کراوات مشکی و عطر سردش ...

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

— رژت رو کم رنگ کن

— به تو ربطی نداره

برگشت طرفم و گفت :

— میخوای ربطش رو بین این همه آدم نشون بدم....

با چشمای گرد برگشتم طرفش و گفتم :

— چى میگی؟؟

— رژت رو کم کن تا بین این همه آدم بهت نشون ندادم ...

بی اراده دستم رو کشیدم رو لبم و کمش کردم که همون لحظه ستایش اومد دستم رو گرفت و کشوند وسط منم برای اینکه حرص امیرعلی رو دریارم باهاش همراه شدم

وقتی یه دور زدم با چهره عصبانی و رگ پیشونی بادکرده امیر مواجه شدم که همون لحظه آهنگ عوض شد و ستا رفت با علیرضا و نازی رفت با آبتین .. که یه لحظه کمر منم گرفته شد و رفتم تو بغله یکی از بوی عطرش فهمیدم کیه بردتم یه گوشه که به هیچکس دید نداشته باشه و من رو به خودش چسبوند سرم رو گذاشت رو سینهش دستام رو دور گردنش حلقه کردم و شروع به تگون خوردن کردیم که نفشاش رو روی گوشم حس کردم

— برای چی رقصیدی

— به خودم مر.....

که ادامه جلم رو نداشت کامل کنم سرم رو آورد بالا و وحشیانه لباس رو گذاشت رو لبام چشم بسته شد دستم رو گذاشتم رو سینهش و هول دادم که بدتر دست خودم درد گرفتدیگه داشت آهنگ تموم میشد که لباس رو از رو لبام برداشت و گفت :

— بیار دیگه بخوای این جمله رو بگی جریمت سنگین تر میشه ...

آهنگ تموم شد و من داغ کردم از خجالت تمومه بدنم داغ شد سریع از دستش فرار کردم و رفتم سره جام نشستم به دور و برم نگاه کردم نه ستایش رو دیدم نه علیرضا رو ...
حتما رفتن یه جا خلوت کنند دیگه

نازنین

مهمونی یک ساعتی بود که تموم شده بود.پاهام از درد ذوق ذوق میکرد.رو مبل نشستم شروع کردم ماساژ دادن پاهام و الکی آی آی کردم .ابتین با هول اوند سمتم و گفت چیشده وقتشه؟خندیدم و گفتم:عزیز من 5 ماه مونده تا وقتش گفت:پس چیشده؟پام درد میاد _اینکه ناراحتی نداره _عهه چیکار مکنی _بغل _عزیزم سنگینم بذارم زمین اذیت میشی..گونم رو بوسید و گفت: تو هنوزم فنچی در برابر من. خندیدم .گذاشتم رو تخت و بوسه ارومی به لبم زد و گفت:بذار بغلت کنم پات خوب میشه. لبخندی زدم ابتین اومد کنارم دراز کشید منو کشید تو بغلش و گفت: همیشه جات اینجاست.خوشحال بودم چون خوشبخت ترین زن روی زمین من بودم این زندگی خوبمو مدیون ابتین بودم. صبح که پا شدم ابتین نبود.بلند شدم که صبحونه بخورم رفتم سمت یخچال به نامه روش بود نوشته بود:سلام نازنینم .ستاد کار پیش اومد فکر کنم قضیه شاره اینا داره درست میشه نگرانم نشو زود میام فعلا عشق ابتین. با لبخند نامه رو چسبونوم به خودم.ابتین مرد زندگی من بود .عشقمون پاک بود.اون بهترین مرد روی زمینه.

ستایش

بعد رفتن نازیلا علیرضا از پشت بغلم کرد خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین برم گردوند بدون هیچ حرفی لباس رو گذاشت رو لبام چشمم رو بستم نمی تونستم کاری کنم دستام کنارم بود بعد یکی دو دقیقه ولم کرد از خجالت سرخ شدم

— چرا خجالت می کشی؟

نگاش کردم نمی توتسم حرفی بزنم اروم اروم عقب رفتم سریع دویدم سمت خونه دیگه نمی تونستم اونجا بمونم و

سریع رفتم پیش ایدا

— چرا سرخ شدی؟

—هیچ...چی

—معلومه پس برای چی انقدر سرخ شدی

—ایدا ولم کن دیگه

مرموز نگام کرد سرم رو انداختم پایین

—ستا لبات....

—لبام چی؟

—رژت پخش شده چه غلطی کردی

وای بدبخت شدم سریه رفتم تو دستشویی رژم پخش شده بود دور لبم سریع پاک کردم و رفتم پیش ایدا انقدر

اسرار کرد همه چیز رو بهش گفتم بالاخره جشن تموم شد و رفتیم خونه دراز کشیده بودم که صدای گوشیم اومد

پیام داشتم باز کردمش از ناشناس بود نوشته بود سلام خوبی حتما مزاحمه دیگه جواب ندادم و گرفتم خوابیدم

صبح که پا شدم چند تا پیام داشتم

—علیرضام

—جواب بده

—ستایش

—چرا جواب نمی دی

چندتا دیگه هم از این چرت و پرت ها بود خوب خوابم دیگه جواب ندادم پا شدم و رفتم پیش ایدا تا صبحونه بخورم

رفتم پیش ایدا و شروع کردم به صبحونه خوردن

ایدا—می خوای چی کار کنی؟

—چیو چی کار می کنم؟

—دایوانه علیرضا رو میگم

—چه میدونم

—تو که دوشش داری اونم دوست داره چتد وقتی با هم نامزد بمونید که اگه منصرف شدید اتفاقی نیوفته

—خوب درسته ولی باید خانواده من قبول کنن خانواده اون هم باید قبول کنن هر چی خدا بخواد همون پیش میاد

تو می خوای با امیرعلی چی کار کنی رفتارت با هم خیلی سرده

—می خوام طلاق بگیرم از اولم تو فکرم همین بود

ولی ایدا....

ولی اما اگر نداره که همینه که خواسته ای که خودم دارم چند وقت بعد عروسی میرم کار هامو می کنم دیگه در این مورد حرفی نزن
باشه ای گفتم و شروع کردم به صبحونه خوردن...

نازنین

دلم در حد مرگ کرم ریزی میخواست تو خونه تنها نشسته بودم و یکی از این شبکه های ماهوراه که فال قهوه میگرفت نگاه میکردم. بیهوشی تو هوا زدم و سریع رفتم سمت تلفن و به ایدا و ستایش زنگ زدم و گفتم سریعی بیاید خونه من بدوید. اونا در عرض 10 دقیقه دم در بودن. ایدا که اومد تو هی میگفت چپیده بچه به دنیا اومد؟ ستایشم که تو شوک بود. دستشون رو کشوندم سمت مبل و تلفن رو برداشتم به این برنامه که مشاوره میداد و فال میگرفت زنگ زدم. بچه ها قضیه رو فهمیدن دیگه ترکیدن تلفن رو که برداشت صدای تلوزیون رو کم کردیم و زدم رو ایفون زنه گفت: بفرمایید عزیزم. گفتم: سلام خانم برای مشاوره زنگ زدم. همه اینا رو با لهجه من درآوردی خودم گفتم. ستایش داشت مبل رو گاز میزد. ایدا هم یدونه زد پس کلم و گفت: بمیری نازی. زنه گفت: خوب عزیزم شما اسمت چیه؟ کبری قره قوز لو. اینو که گفتم ایدا پق زد زیر خنده و رفت تو آشپزخونه به اب به صورتش زد. قیافه زنه از تو تلوزیون دیدنی بود. خودم داشتم میپاچیدم. زنه: از کجا زنگ میزنی؟ _ اکبر اباد سو فلا. دیگه قیافه زنه رو به موت بود. تلوزیون زده بودم رو ضبط بعدا با بچه ها ببینیم بخندیم. زنه: خوب مشکلک چیه عزیزم؟ _ خانم من شوهرم دیر میاد خونه. عصبیه. من و میز نه. نمیدونم چیکار کنم؟ زنه بعد نیم ساعت ور ور چرت و پرت گفت: قربون لهجه زیبای ایرانیته بشم یه محلولی هست شما میخوری میریزی دم در خونت درست میشه؟ _ واقعا تاثیر داره؟ _ صد درصد شما از محلول ما استفاده کن درست میشه. تو دلم یه برو بابا اوسکول گیر آوردی گفتم _ خانم اخه من پول این کارا رو ندارم راه دیگه ای نداره؟ نه عزیزم فقط محلول _ باشه خدا حافظ. تاقطع کردم هم خودم هم بچه ها رو زمین پهن بودن. نمیشد جمعمون کنن. فیلم رو از ضبط برداشتم و نشستیم با بچه ها دیدیم. وای عالی شده بود. ایدا: دهنه سرویس نازی خیلی وقت بود اینجور نخندیده بودم. ستایش: قربون لهجت برم خلی خل. دست به کمر گفتم: چاکرم. بعد از اینکه یه ذره دیگه با بچه ها ور زدیم اونا رفتن تازه وقت کردم نگاهی به ساعت بندازم 10 شب بود یه هینی گفتم و زدم تو سرم و بلند گفتم: شام درست نکردم. خیلی دلم درد میکرد بچه لگد میزد. رو مبل دراز کشیدم. 6 ماهم بود قرار بود فردا بریم برای سونوگرافی. همون لحظه ایتین وارد شد. منو که رو مبل شل و ول دید با دو اومد سمتم و دستم و گرفت گفت: خوبی عزیزم چرا رنگت پریده پاشو بریم دکتر. گفتم: نه عزیزم طبیعیه نگران نباش لگد میزنه. رو شکمم بوسه زد و گفت: چیزی خوردی؟ _ نه وقت نکردم. _ پس پاشو غذا گرفتم. _ باشه وقتی غذا خوردیم ایتین بلندم کرد و گذاشت رو تخت. خودشم دراز کشید کنارم. گفتم: شراره چپیده؟ گفت: گرفتنش. معلوم شده اون ماشین که باعث تصادف شما شده از طرف اونا

بوده.چشمام از عصبانیت قرمز بود. ایتین بوسه ای رو چشمام زد و گفت:منم خیلی عصبی شدم.نزدیک بود تو اون حادثه تو رو از دست بدم ولی حالا تموم شده فکرت رو مشغولش نکن ما باید به فکر این فندق بابا هم باشیم دیگه . لبخندی زدم و سرم گذاشتم رو سینهش و گفتم:اوهوم بابایی. موهام رو بوس کرد و گفت :بابایی فدات شه.دیگه نفهمیدم ساعت چند بود و کی شد که خوابم برد.

ایدا

الان چند روزی از مهمونی نازنین و آبتین گذاشته بود .

ستایش هم رفته بود بیرون .

امروز قرار بود مادر و پدر من و امیر علی بیان خونمون برایه تعین روز عروسی

یه لباس آستین بلند مشکی که روش یه قلب قرمز و یه شلوار کتان مشکی موهام رو صاف کردم و ریختم دورم و یه صندله مشکیهمینطوری بدون هیچ آرایشی اومدم پایین

من که از آشپزی هیچی حالیم نمیشد بخاطر همین غذا از بیرون سفارش دادم ...

امیرعلی هنوز نیومده بود که زنگ خونه زده شد ...

مامان بابای من و امیرعلی بودند ...

باهاشون احوالپرسی کردم و دعوت به نشستنشون کردم.....

ازشون با میوه و آجیل پذیرایی کردم که..

همون لحظه زنگ در زده شد ...

باید ادای عاشق ها رو در میاوردیم ..

پس با روی خوش رفتم طرفه در که همون لحظه در باز شد و قامت امیر علی پیدا با مهربونی گفتم

_ سلام عزیزم خسته نباشی؟؟

اونم رفت تو نقشش و با لبخندی گفت :

_ سلام خانومم

بعد بغلم کرد و روی موهام بوسه زد ...

با هم به سمت پذیرایی رفتیم و بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کرد و منم رفتم غذا رو کشیدم و با بهترین نحو که از ستایش یاد گرفته بودم میزو چیدم و همه رو به صرف شام دعوت کردم

بعد از شام رفتیم نشستیم رویه صندلی های کنار استخر و همه شروع کردن به گفتن تاریخ ...

که آخرم شد حدود 3 الی 4 هفته دیگه در حال شستن ظرف ها بودم که احساس کردم یکی پشت سرمه برگشتم پشتم رو نگاه کردم و از دیدن امیرعلی یه هین بلندی کشیدم و لیوان از دستم افتاد شکست ...

نشستم و آروم آروم شروع به جمع کردم

که یه تیکه کوچولو رفت تو دستم و عمیق برید خون قرمزم ریخت روی سرامیکه سفید و قرمز شد دیدم مچ دستم گرفتاره دستی شد و بلندم کرد و بردم سمت شیر آب .. و شروع به شستن دستم کرد از پشت بهم چسبیده بود و نفس های گرمش تمامه گردن و گوشم رو در بر گرفته بود .. دستم رو ضده عفونی و باند پیچی کرد.... بعد از تموم شدنه کارش بدون هیچ حرفی دستم رو از تو دستش کشیدم و به سمت بالا اتاقم راه افتادم

ستایش

ایدا چون مهمون داشت اومدم بیرون رفتم پارکی که نزدیک اونجا بود رفتم پارک خیلی قشنگ و سر سبزی بود یکم نشستم رو صندلی های نزدیک بازیگاه که دست یکی از بچه ها پفیلا دیدم منم رفتم اونجایی که پفیلا میدادن و تو صف وایستادم خیلی شلوغ بود بعد ده دقیقه پفیلا رو گرفتم وقتی برگشتم خوردم به کسی بدون اینکه نگاش کنم شروع کردم به حرف زدن

_چرا اینجا وایستادی مگه صف نیست همش ریخت زم—...

که سرم رو بالا اوردم از تعجب داشتم شاخ در میووردم

_تو اینجا چی کار می کنی؟

_من باید بگم تو اینجا چی کار می کنی

_شیرین رو آورده بودم دلش پفیلا می خواست اومدم بخرم که خوردم به تو

_منم ایدا مهمون داشت اومدم اینجا

با هم رفتیم پیش شیرین که وقتی شیرین منو دید با ذوق اومد پیشم

_سلام خاله

_سلام عزیز دلم خوبی؟

_اله پفیلا من کو؟

و بغلش کردم و پفیلاش رو دادم کلی با اون بچه بازی کردم تا اینکه هم خودش خسته شد هم من که نشستیم

علیرضاهم که نگاه میکرد و لبخند میزد که علیرضا رو به شیرین گفت

_خوب زن من رو اذیت کردی

ستایش_نه بابا چه اذیتی اذی—

این چی گفت؟گفت زن من که متعجب برگشتم نگاش کردم

_زن تو؟

_اره دیگه در آینده میشی

اومدم حرفی بزنم که شیرین گفت اه بسه دیده من اش می خوامم

علیرضا_باشه عزیزم بیا بریم

و دست شیرین رو گرفت رفت ولی من همچنان رو صندلی بودم که برگشت بیا دیگه که بلند شدم و رفتم موقع

خوردن اش کلی به کار های شیرین خندیدیم دیگه شب شده بود که گفت بلیم دور بزنی

علیرضا_هم قبول کرد

_خوب من میرم دیگه

شیرین_کجا؟

علیرضا_راست میگه کجا بیا بریم دیگه

_نه دیگه راهم دور میشه اینجا نزدیکه

علیرضا_خودم میرسونمت

شیرین_اله بیا دیده

از ناچار سری تکون دادم و سوار ماشین شدم شیرین رفت پشت و منم رفتم جلو همین که سوار شدیم شیرین پرید

و گفت اهنگ اهنگ اهنگ

علیرضا_بشین جات بچه الان میزارم

چندتا اهنگ بالا پایین کرد و یه اهنگ رو گذاشت با شروع شدن اهنگ شیرین شروع کرد به قر دادن و خوندن با

اهنگ

تو دلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی ولی کُنج دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب خستگیهام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مته خودِ مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شبای دلتنگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

یکم که چرخیدیم علیرضا یه جا نگه داشت و از ماشین پیاده شد و با سه تا بستنی برگشت شروع کردیم به خوردن
من هیچ وقت یه بستنی رو نمی تونم کامل تموم کنم به شیرین نگاه کردم تموم کرد البته نصفش رو خودش بود
ولی خاک تو سر من

علیرضا_چرا نمی خوری

_نمی تونم

چشمالمش برق زد و گفت

_بده من من می خورم بهتر از مال خودمه

_فرقی نداره که ماله هممون یکی.. ساکت شدم منظورشو فهمیدم

_نه چون تو خوردیش فرق داره

سرم رو انداختم پایین یه دستمال کاغذی بر داشتم و صورت شیرین رو پاک کردم شیرین خیلی خسته شده بود ه
دراز کشید رو صندلی ها وقتی ماشین حرکت کرد سریع خوابش برد علیرضا بچه رو رسوند خونه و رفت بالا و اومد
پایین داشتیم برمینگشتیم که گفت می خوام چیزی بهت بگم

_می شنوم

__من که بهت گفتم دوست دارم و می خوام ازدواج کنم با تو ولی قبلش باید با خانوادم حرف بزنم میدونم قبول می کنن اونا تو رو یه دفعه قبول کردن ایندفعه هم تو رو می پذیرن
__...

__خانواده ی من رفتن مسافرت احتمالا تا یکی دو هفته دیگه بر میگردن تا بر گشتنشون منتظر من باش دوبار میام خواستگاریت
نگاش کردم و چیزی نگفتم تقریبا رسیده بودیم به خونه که گفتم می خوام پیاده برم
__چرا

__می خوام قدم بزنم
__باشه نمی خوامی قبلش بریم شام بخوریم
__نه ممنون
__باشه پس به رف هام فکر کن
از ماشین پیاده شدم و ازش به خاطر کار های امروزش تشکر کردم و تا خونه به حرف هاش فکر کردم نمی دونستم باید چی کنم باید با کسی حرف بزنم تا بتونه درست راهنماییم کنه...

نازنین

لباسام رو پوشیده بودم و داشتم تو اینه خودمو نگاه میکردم .مانتو حاملگیم رو دوست نداشتم . خیلی بزرگ بود .
ابتین از پشت بغلم کرد بوی عطر مورد علاقم خورد به بینیم ولی حالا برام بد ترین بو بود ابتین رو پس زدم و گفتم :اه ابتین این چیه زدی؟؟؟ابتین با تعجب نگام کرد و گفت:تو که عاشق این عطر من بودی؟ گفتم:شرایطم رو درک کن دیگه . لبخندی زد و گفت:باش گلم .بیخشید .با هم به سمت در رفتیم . در اسانسور رو باز کرد و باهم رفتیم به سمت سونوگرافی..... وای ابتین دارم از خوشحالی پس میفتم!!!! _منم عزیزم خیلی خوشحالم._ننینم دخمله .دخمله گلپه گوگولی منه اخه ! چرا نمیاد بیرون ؟ نگاهی به شکمم کردم و گفتم:مامانی دخمله گلم زود بیا بیرون مامانت اینجا دلش میخوابیتت اخه.ابتین رو هوا بغلم کردو گفت:اینقد سروصدا نکن میخورمت ها!! _ها؟؟ _هیچی به کارت برس .خندیدم و باز شروع کردم قربون صدقه دخترم رفتن . فقط 3 ماه دیگه باید صبر میکردم تا گوگولیم رو بینم. از فردا باید با ابتین میرفتیم دنبال سیسمونی.وای خدا سیسمونی!!!!مرسی که این خوشبختی رو به هم دادی اخه ابتینم. با تعجب نگام کرد و همینطور که تو بغلش بودم شروع کرد بوسیدنم. بعد از چند دقیقه گفت: شیطونی کردی پای عواقبش واستا.قهقهه ای زدم گفتم:باشه بابایی دیگه شیطونی نمیکنم ._فدات بشه بابایی . اینقدر از دست کارای ابتین خندیدم که نفهمیدم کی خوابم برد..

آیدا

ستایش از بیرون اومده بود و همش توفکر نشستم کنارش روی تخت و گفتم :
_ چشده ستا؟؟

تمام ماجرا رو برام تعریف کرد و آخرش گفت

_ آیدا...من نمیدونم باید چی کار کنم میترسم

_ ستا چرا داری به خودت و اون سخت میگیری تو اونو دوست داری اونم تو رو شما همدیگه رو میخوايد پس
بهتره بجای اینکه لجبازی کنی یکم منطقی فکر کنی اونم تو این مدت بدون تو زجر دیدبنظرم تنبیه دیگه
بستشه ...

بعد از این حرف روی تخت دراز کشیدم که ستایش هم با قیافه ای پکر کنارم دراز کشید و بعد از چند دقیقه
خوابمون برد ..

صبح زود بلند شدم دلم به شدت کرم ریزی میخواست به ستایش نگاه کردم که با خیال راحت کپیده بود اروم از
تخت اومدم پایین و رفتم طرفه آشپزخونه و یه لیوان آب یخ برداشتم و دوباره همونطوری اروم رفتم طرفه اتاق ..
به قیافش نگاه کردم ...

آخییی ببخشید دیگه جز تو در دسترس نیست که یکم کرمم رو خالی کنم
با شماره 1.....2.....3

آب یخ رو خالی کردم رو ستایش

..که اونم با جیغ بلند شدموهایش رفته بود تو هوا و چشاشم گرد شده بود و دهنش مثل اسب آبی بازززز شده
بود

پقی زدم زیره خنده که دیدم ستایش از تخت بلند شد

منم فرار و برقرار ترجیح دادم و با جیغ از اتاق رفتم بیرون ...

از پله ها اومدم پایین ...

پشت سرم رو نگاه کردم هنوز داشت میومد دنبالم ...

رفتم طرفه مبل ها و دور مبل ها میچرخیدم ...دیگه دیدم نزدیکمه ...

رفتم رو مبل و پریدم رو مبل بعدی ...

همینطوری ادامه داشت که سرم رو چرخوندم و به قیافه متعجب و اخمو امیرعلی مواجه شدم ..

ستایش هم سرش رو برگردوند وقتی امیرعلی رو دید جیغ بنفشی کشید و از پله ها رفت بالا ...

ولی من همینطوری روی مبل وایساده خشکم زده بود ...

با همون قیافه اخمو اومد طرفم و دور مبلی که وایساده بودم روش روچرخید ..

و اومد روبروم وایساد با اینکه رو مبل بودم ولی قدم تا شونش بود ...

یه نگاه از نوک پا تا فرق سر بهم انداخت

تازه یاده لباسام افتادم یه شورتک طوسی و یه تابه نیم تنه طوسی ..

با پرویی از روی مبل اومدم پایین وبدون اینکه نگاش کنم داشتم میرفتم بالا که ...

با صداش ایستادم

__ چه عجب شما رویار داخل خونه بدون دامن و بلوز آستین بلند دیدیم

با اینکه خندم گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و با پرویی برگشتم طرفش و گفتم :

__ من برای هر کس لیاقت داشته باشه اینطوری لباس میپوشم و مخصوصا افراد با جنبه

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود

بدون توجه بهش با دو از پله ها رفتم بالا

ستایش

آیدای عوضی... بیشعور... خر... نمیفهمه من خوابم □ □

رفتم لباس هامو عوض کردم و لباس پوشیدم برم خنمون یه سر بزنم خیر سرم دارن خونه رنگ می کنن باید برم

بینم چه خبره وقتی رفتم کار ها اخراش بود یه ناهار هم گرفتم براشون تا سر ظهر بخورن تو خیابون همینطوری

قدم می زدم که یه سیمونی دیدم وایییی خدا □ چقدر لباس من که عاشق بچه هستم با دیدن لباسهام ضعف

میکم نازنین گفته بود بچش دختره رفتم چندتا لباس براش خریدم یه پیرهن صورتی بنفش بود یکیش ابی بود و

یکی دیگش لیمویی عزیزممم بچه رو تو اون لباس ها تصور کردم خیلی ذوق داشتم انگار بچه خدومه داشتم

میرفتم که گوشیم زنگ خورد علیرضا بود

__بله

__سلام خوبی؟

__مرسی ممنون تو خوبی

__تو خوب باشی منم خوبم

__□ کاری داشتی؟

__فکراتو کردی؟

__اره

__می خواستم بگم امروز وقت داری بیریم بیرون؟ می خوام نظرت رو بدونم

__باشه فقط کجا؟

__بیا کافی شاپ همون کافی شاپی که قهوه ریخت روت

__باشه کاری نداری؟

__نه منتظرتم

__باشه خدافظ

__خدافظ

ساعت رو نگاه کردم 11 بود تا قبل از اومدن ابتین باید برم پیشه نازی و به سمت خونه ی نازنین حرکت کردم...

نازنین

ستایش زنگ زد و گفت که داره میاد خونمون منم یه ذره خونه‌رو از وضعیت جنگ زده اوردم بیرون و با اوت لباس های مسخره حاملگیم که ابتین برام خریده بود نشستم منتظرش. یه 10 مین گذشت که صدای زنگ در اومد. دست به کمر رفتم در رو باز کردم خیلی شکم بزرگ شده بود. همونجا دم در واستادم. وقتی اومد بالا پرید بغلم شلپ شلپ ماچ میکرد. آخرشم گفتم: بابا ولم کن اب لیمو شدم. یه ضربه به دستم زد و گفت لیاقت نداری که. تو دستش یه پلاستیک بود. گفتم: اینا چیه؟ _یا بشین بهت نشون بدم. _یا ذوق نشستم کنارش. همه محتویات پلاستیک رو ریخت رو میز دیدن اون لباسا همانا و جیغ منم که همانا به ذوق اباسا رو اینور اونور میکردم و میخندیدم. کلی ستایش رو بوس کردم و تشکر کردم بعد از رفتن ستایش لباسا رو بردم تو اتاقی که برای بچه در نظر گرفته بودیم. ساعت 3 بعد از ظهر بود. ابتین گفت که ساعت 5 میاد باهم بریم تا شب خرید. با فکر کردن به سیسمونی سفیدی که تو ذهنم داشتم همونجا رو کاناپه خوابم بردم..... با صدای یکی که هی دمگوشم اسمم رو صدا میزد چشمامو باز کردم. قیافه ابتین اومد جلو چشمم. با هول بلند شدم و گفتم: تو کی اومدی؟ گفت 1 ساعتی میشه خانم ساعت 6 پاشو حاضر شو بریم خرید برای جوجه. تازه یادم اومد میخواستیم بریم خرید بلند شدم و اون لباسای مسخره رو پوشیدم و دست در دست ابتین از خونه اومدم بیرون. پیش به سوی خرید

آیدا

دوباره زنگ گوشیم رفت رو مخم ...

با عصبانیت از رویه مبل کوچک اتاقم بلند شدم و رفتم طرفه تخت از صبح تا الان که 6 بعد ظهره حدود 60 بار زنگ زده ..

با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم

__ چی از جونم میخوای؟؟

با صدای نحسش گفت

__ خودتو

و شروع کرد خندیدن

__ خفه شووو فقط یه بار دیگه تکرار میکنم فقط یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنی من میدونم و توووو

— اوه اوه خانوم مغرور ترسیدم

و با مظلوم نمایی الکی گفت :

— من و نخور

— خفه شوووو ..

و قطع کردم صدام انقدر بلند بود که امیرعلی اومد تو اتاقم ...

با عصبانیت گوشی رو انداختم رو تخت و شروع کردم زیره لب فش دادن : پسره انتر عوضی ... من نمیدونم واسه چی اینو نگرفتن .. اه

دوباره صدایه زنگ گوشیم رفت رو مخم

که دیدم امیرعلی گوشی رو از رو تخت برداشت و دکمه اتصال رو زد .. دست من برایه گرفتن گوشی دیر جنبید با وحشت از جام بلند شدم و به امیرعلی که رگای دستش و گردنش از فشار زده بود بیرون و صورتش قرمز بود نگاه کردم

امیر یه خفه شوووو بلند گفت و گوشی نازنینم رو که یه میلیون پولش رو داده بودم رو پرت کرد تو دیوار

آروم اومد سمتم و گفت :

— این حمید بود نه ???

به لکنت افتاده بودم

که با دادش به خودم اومدم ...

— د لامصب جواب بده تا نزدم داغونت کنم ...

یه دفعه نمیدونم چجوری شجاع شدم رفتم روبروش و آروم گفتم

— میدونی به تو هیچ ربطی نداره??

فکر کردی عاشقتم ?? نه آقا یکم که از این عروسی نکبتی بگذره طلاق میگیرم

یه پوزخند زد و گفت :

— هه تو فکر کردی منم عاشق تو ام منم منتظرم یه کم از زمان این عروسی بگذره تا سریع طلاق بگیریم ... حالا

بگو ببینم حمید شماره تو رو از کجا پیدا کرده ??

شونه ای بالا انداختم و گفتم

— نمیدونم ...

— چند روزه بهت زنگ میزنه?? ...

سرم رو پایین انداختم و گفتم : —حدوده یه ماه ...

با دادش از جام پریدم...

— الان یه ماهه این مردک بهت زنگ میزنه و تو بهم نگفتی ??

— خوبب. خوبنمیشد دیگه

نفس عمیقی کشید و سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه
با من من گفتم :

— مگه شما حمید رو نگرفته بودید ???

— ما مدارکی بر علیهش پیدا نکردیم تا بتونیم مجازاتش کنیم....

سری تکون دادم که اونم پاشد و سیم کارت گوشیم رو برداشت و از اتاق رفت بیرون ...

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو رویه تخت ولو کردم که همون لحظه در باز شد و گرمی لبایی اومد رو لبام و شروع کرد بوسیدنم ...

چشام گرد شد و نفس کم آوردم بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و کنار گوشم با صدای بم و مرتعشی گفت:

— بهت گفته بودم که یه بار دیگه بگی به من مربوط نیست مجازات سنگین میشه این دفعه بهت ارفاق کردم
دفعه دیگه مطمئن باش با یه بوس راضی نمیشم

بدون اینکه بزاره حرف بزنم از روم بلند شد و از اتاق رفت بیرون ...

از جام بلند شدم و از حرص یه جیغ کشیدم و متکام رو پرت کردم طرفه در ...و بلند گفتم

— آقای امیرعلی آریانمهر خیلی پرو تشریف دارید

که دیدم جوابم نداد و دوباره یه جیغ دیگه زدم و لباسام رو پوشیدم و بعد از سر کردنه چادرم و سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

ستایش

به سمت کافی شاپی که علیرضا گفته بود رفتم از اینجا خوشم میومد جای دنجی بود اینجا پاتوق اصلی منو و ایدا بود رفتم بالا علیرضا اونجا نشسته بود خیلی قشنگ بود رو میز با گلبرگ های گل رز قرمز یه قلب درست کرده بود و وسطش اول اسم خودم و خودش بود و زمین هم پر بود از بادکنک قرمز و مشکی

رو میز هم دوتا شمع روشن بود خیلی ذوق زده شدم که اومدم پیشم و گفت خوشت اومد؟همه داشتن نگاه می کردن

—عالیه

—خوشحالم که خوشت اومد هنوز سر پله ها بودیم و همه ما رو می دیدن که جلو پام زانو زد و از جیش یه جعبه دراورد و بازش کرد و جلوم گرفت و با صدای خیلی ارومی گفت می خوام نظر تو بدونم

این دفعه جملشو یکم بلند تر گفت با من ازدواج می کنی شوک زده شدم الان جلوی مردم از من خواستگاری کرد؟صدای دست مردم اومد نگاش کردم گفتم

—جوابت؟

سرم رو انداختم پایین اومد دست منو گرفت و حلقه رو انداخت تو دستم به دستم نگاه کردم دست نو گرفت و سمت میز برد نشستم رو صندلی خیلی خوشحال بود به انگشترم نگاه کردم تک نگین بود و می درخشید
_خوشت اومد؟

_اره خیلی قشنگه

_اونجا که جوابی به من ندادی الان می خوام از دهنه بشنوم منو دوست داری؟ با من ازدواج می کنی؟

با صدای ارومی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم بله

دوتا دستم رو گرفت و گفت مطمئن باش خوشبخت می کنم لبخندی زدم به کسی که اونجا وایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد اشاره کرد بره بیاره که مرده یه کیک شکلاتی آورد که شکل قلب بود و روش نوشته بود I Love You

_خیلی خوشحالم که تو رو انتخاب کردم تو این چند وقتی که نبودی فهمیدم چقدر دوست دارم و بدون تو نمیتونم زندگی کنم من از همون روز اول که رفتی تو بغلم عاشقت شدم عاشق قیافه معصومت که برخلاف رفتارت بود لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین کلی از درد هایی که در نبود من کشیده بود گفت کلی حرف عاشقانه زد و تو هر حرفش می گفت دوستم داره و من هر دقیقه مطمئن می شدم که بهترین تصمیمو گرفتم و در آخر گفت که مادرم اینا دیر از سفر برمیگردن هر موقع که برگشتن بدون هیچ وقفه ای از عشقتش به من میگه و میگه که نازیلا رو دوست نداره لبخندی از سر خوشحالی زدم بهترین لحظات عمرم بود ولی دریغ از چند وقت بعدش.....

نازنین

3 ماه بعد..... ماه اخرم بود همین روزا بود که وقتش برسه.دکترم گفته بود که زایمانم باید طبیعی باشه.خودمم همینو میخواستم اینجوری هیکلم هم به هم نمیخورد . کلا امروز خیلی دلم درد میکرد.دکترم گفته بود هفته دیگه برای همین فکر نمیکردم برای زایمانم باشه. یه شال بستم دور کمرم و رفتم رو تخت دراز کشیدم تا شاید بهتر شه.ابتین خونه نبود قرار بود ظهر بیاد اما الان تازه ساعت 10 بود. برای بهتر شدن دردم گرفتم خوابیدم.بیدار که شدم ساعت 13 بود.دیگه نزدیک بود که ابتین بیاد .درد شکمم زیاد شده بود چشمامو از درد بسته بودم . با صدای ابتین از جا پریدم و چشمامو باز کردم. بالای سرم بود با نگرانی داشت نگاه میکرد گفت بلند شو بلند شو باید بریم دکتر. اصلا نمیتونستم تکون بخورم خودش با عجله بغلم کرد و دیگه هیچی نفهمیدم....

آیدا

ظهر شده بود.....

امیر علی شب میومد ...

رمان عشق و غرور

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تلفن از پایین اومد با دو از اتاق اومدم بیرون و با دو از پله ها رفتم پایین نزدیک بود از پله بیفتم که بازور خودم رو جمع کردم که تلفن رفت رو پیغام گیر و صدای استرسی ستایش داخل خونه پخش شد ...

— آیدا زود بیا نازنین داره زایمان میکنه ...

سریع گوشی رو برداشتم و گفتم ...

— کدوم بیمارستان؟؟.....؟؟

— بیمارستان «.....»

گوشی رو پرت کردم رو مبل و با دو از پله ها رفتم بالا سریع لباسام رو پوشیدم و بعد از سر کردنه چادرم سوییچ ماشینم رو برداشتم و با سرعت به طرفه بیمارستان حرکت کردم

سریع ماشین رو پارک کردم و بعد از نشون دادن کارت شناساییم رفتم طرفه اتاق زایمان طبیعی آبتین کلافه کناره در وایساده بود و جیغ های نازنین تو راهرو پخش میشد ... ستایش تو راهرو قدم میزد و علیرضا کنارش بود رفتم جلو

که جیغ آخر نازنین و صدایه بچه ...

.....وايبي، خدااااااااااا

احساس خاصی به بچه ها نداشتم

ولی الان دلم خیلی خیلی میرفت

بعد از چند دقیقه پرستار از اتاق اومد بیرون و نی نی کوچولو رو گذاشت تو بغل آبتین

نازنین رو برده بودن بخش زنان رفتم یه دسته گل خوشگل گرفتم با شیرینی به همه پخش کردم و رفتم طرفه اتاق نازی اول سرم رو کردم تو که دیدم همه هستن با شوق رفتم تو اتاق و گفتم :

— جمعتون جمعہ گلتون کمہ کہ اونم اومد

و به خودم اشاره کردم

ستایش: _ نه دیگه عَنمون کم بود که اونم اومد

__ نه ديگه يه عن داريم به عنه ديگه اي نياز نداريم

و به خودش اشاره کردم

نازی یه خنده بیجونی، کرد و گفت

— هر دوتاتون عنيد

همه خندیدند منم گل رو گذاشتم کناره تخت و چادر رو روی سرم درست کردم

بعد از ملاقات

رفتم طرفه خونه به ساعت نگاه کردم 10:30 شب بود ...

درو با کلید باز کردم و رفتم تو و با چهره عصبانی امیرعلی مواجه شدم ...
اوه اوه یادم نبود بهش خبر بدم ...

خب گوشی نداشتم یعنی گوشی نازنینم رو خودش داغون کرد
حتما علیرضا و آبتین بهش نگفتن دیگه ...
اومدم حرف بزنم که یه طرفه صورتم سوختت
با نفرت نگاهش کردم

که صدای تلفن اومد و بعد از اون صدایه آبتین که میگفت :

_ داداش دخترم به دنیا اومد هر چقدر بهت زنگ زدم جواب ندادی به اداره زنگ زدم گفتن خیلی وقته رفتی خونه
...حالا اینا رو ولش کن آیدا خانوم رسید خونه؟؟ هر چقدر بهشون اسرار کردم بزارن برسونهشون نداشتن تا الان
اینجا بودن از طرفه من ازشون تشکر کن فعلا داداش خدافظ ..

و صدای بوق آزاد تلفن

به امیرعلی نگاه کردم رنگ نگاهش خبر از پشیمونی میداد
یه پوزخند زدم و زیره لب گفتم :

_ ازت متنفرم

و از پله ها با خونسردی رفتم بالا

درد سیلی کمتر از درده قلبم بود قلبی که هر کس بهش میره یه خنجر میزنه و میره ...

ستایش

تو این دو سه ماه که گذشت رابطم با علیرضا خوب شده بود تو روز ده دفعه زنگ میزد ولی هنوز به مامان و باباش
نگفته بود من رو می خواد فقط نامزدی رو بهم زده بود توی بیمارستان بودیم بچه تازه دنیا اومده بود اول آبتین
رفته بود پیش نازنین بعد هممون رفتیم تو اتاق وای خدا بچه رو بین عزیزم با اینکه تازه دنیا اومده بود زشت بود
ولی من خیلی بچه دوست دارم بغلش کردم چقدر کوچولو بود دستای کوچولوشو گرفتم تو دستم و ناز کردم علیرضا
اومد پیشم

_ بچه دوست داری؟

_ خیلی عاشق بچم مخصوصا دختر

_ ایشا!... ما هم بچه دار میشیم بغلش می کنی

وای خدا به اون روزها فکر میکردم که صدای آبتین درو

ای بابا بچه ی ما هست ها از اول بغل تو بوده بذار یکم تو بغل من و مامانش باشه
لبخندی زد و بچه رو بهشون دادم و نگاش کردم نازنین و ابتین با عشق بهم نگاه کردن
که ایدا اومد یکم با ایدا کل کل کردیم

ابتین بچه رو گذاشت بغل نازنین و دو تا پلاک درآورد یکیش که کوچولو بود مال نی نی بود و دیگری برای نازنین
ابتین_ این یه هدیه ناقابلی از طرف من به تو به خاطر این همه دردی که کشیدی و دوباره با عشق بهش خیره
شد یه لحظه به عشق پاکشون حسودیم شد ولی من علیرضا رو دارم رفتم پیش علیرضا رو به نازنین گفتم اسمش
رو چی می خوای بذاری؟

با ابتین دوتایی گفتن ویرا

بعد ابتین بچه رو بغل کرد و زیر گوشش اذان گفت

قرار شد امروز بعد ظهر نازنین مرخص بشه تا بعد ظهر اونجا بودیم تا وقتی که مرخص شد همراه اونا سمت
خونشون رفتیم یکم برای نازنین و ابتین غذا درست کردم قبلش همه رو فرستادم برن بابا بدبختا خستن منم اومدم
فقط غذا درست کنم غذا و سوپ درست کردم و پیش بچه و نازنین رفتم

_دستت درد نکنه افتادی تو زحمت

_نه بابا همه زحمت ها رو تو کشیدی فندوق خاله خوابید؟

_اره شیرشو خورد و خوابید

_عزیزم_____، خیلی شبیه تو

نازنین نگاهی به بچه کرد و سرش رو بوس کرد یکم پیش نازنین بودم و کمکش کردم و رفتم خونه....

دوستان لفت ندید اگه پارت کم میذاریم یسری مشکلات پیش اومده.

و همچنین اینکه پارت گذاشتن و تایپ کردن واقعا وقت گیره البته منت نمیذاریم وظیفمونه ولی درک کنید پارتی
که شما در 5 دقیقه میخونید ما نیم ساعت براش وقت میذاریم □

امیدوارم همینطور صبور که هستید بمونید. مرسی از نظرات خوب و سازندتون
نازنین

از درد داشتم میمردم فقط جیغ میزدm چون زایمانم طبیعی بود دردش خیلی زیاد بود. دکترم هی میگفت نفس
عمیق بکش. چند دقیقه همین وضع بود که صدای گریه بچه اومد و دیگه چیزی نفهمیدم.....
با نوری که داشت پشت پلکام رو اذیت میکرد چشمامو باز کردم همه جمع بودن و داشتن نگاه میکردن. ابتین
سریع اومد سمتم و گفت:خوبی؟درد نداری؟

_بچم؟؟؟

_الان میگم بیارنش

همون لحظه در باز شد و یه پرستار با بچه وارد شد از ذوق بلند شدم و مشستم اما شکمم تیر کشید اعتنا نکردم و نشستم. یه دختر گوگولی خوشگل وای خدا شکرت. خیلی ناز بود رنگ چشماش و موهایش به من و رنگ پوستش و حالت بینیش به ابتین رفته بود. از ذوق بوسش کردم. ابتین بچه رو از دستم گرفت و در گوشش اذان خوند. ستایش گفت: حالا اسمش رو میخوای چی بذاری؟
نگاهی به ابتین کردم و باهم گفتیم: ویرا.....

ایدا

با دو از پله ها اومدم پایین و پریدم بغله نازنین ...
امروز نازنین و ستایش با شوهرهای گرامشون خونمون دعوت بودند
از نازنین و ابتین دعوت کردم که روی مبل بشینند
بغله نازی یه توده صورتی بود رفتم طرفش و به صورت سفیدش زل زدم که همون لحظه چشاش رو باز کرد و زد زیره گریه منم سریع پریدم اینور
که نازی زیره لب گفت :
_ اییی خاک انگار هیولا دیده فرار میکنه
و یه نگاه تاسف آمیز زد و نهج نهجی کرد و سرش رو تگون داد
نشست رو مبل و شروع به شیر دادن ویرا کوچولو کرد
دوباره زنگ در زده شد و اینبار ستایش بود ...
ستایش بدون دیدن من که دم در وایساده بود و دستام رو باز کرده بودم رفت طرفه ویرا و شروع به بازی کردن باهاش کرد
با علیرضا سلام و علیک کردم و رفتم طرفه ستایش یه پس گردنی بهش زدم که گفت :
_ ای الاغ چرا میزنی؟؟
_ عوضی دوست چند سالت رو به یه بچه فروختی ..
و یه سر تگون دادم و بدون توجه بهش رفتم آشپز خونه و ستایش هم که انگار عذاب وجدان گرفته بود ویرا رو پرت کرد بغله نازی که صدایه نازی در اومد
_ هوووووشههههههه
و اومد دنبالم ...
در حال چای ریختن بودم که ستا اومد از دستم گرفت و گفت :
_ این چیه میریزی زرد آبه
بعد چایی که ریخته بودم رو خالی کرد تو سینک

از یخچال شیرینی ها رو در آوردم که دستی پیچید دور گردنم و گفت :
 _ آیدا تو رو خدا قهر نکن (بعد بشکنی تو هوا زد و با شیطنت گفت)امیرعلی و پریشون نکن
 یه پس گردنی بهش زدم و با پوزخند گفتم :
 _ چیه کبکت خروس میخونه ؟؟
 در حالی که داشت یه دونه از شیرینی ها رو بر میداشت گفت :
 _ یه ماه دیگه عروسیمه میخوای نخونه ؟؟
 با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:
 _ راست میگی ؟؟
 _ دروغم چیه ؟؟
 از خوشحالی یه جیغ زدم و ستایش رو بغل کردم که شیرینی پرید تو گلوش ..
 ازش جدا شدم و زدم پشتش که حالش جا اومد
 _ آیدا الهی دستت بشکنه قطعه نخاع شدم
 _ گوه نخور.
 _ من تو رو نمیخورم
 _ منم غذای سگ نمیشم ...
 که با صدای نازی کل کل رو پایان دادیم و من شیرینی رو برداشتم و ستایش چای رو برداشت و با هم رفتیم پیشه
 نازی اینا ...

علیرضا

_ نه پس بچه خواهرم چی میشه تو بچه خواهرم رو به خاطر این دختره رد کردی؟ نمی دونی الان خواهرم چه
 حوری نگاه می کنه
 _ مامان جان من از نازیلا بدم میاد خودت که ستایش رو دیدی دیدی که دختر خوبیه
 _ من نمی گم دختر بدیه دختر خیلی خانوم و مهربونیه ولی تو به خاطر اون روی منو جلوی خواهرم انداخت زمین
 ای بابا چند روزه دارم میرم رو مخش ولی مرغش یه پا داره پوفی کردم و رفتم پیش پدرم پدرم هم راضی بود اونم
 از نازیلا بدش میومد تو خانواده ما هممون چه من چه خواهرم رز چه پدرم جز مادرم از نازیلا بدمون میومد اسم منو
 پدرم انتخاب کرده رز رو مامانم و اصلا بهم نمیان یکم با اون صحبت کردم که مامان رو راضی کنه و بعد رفتم
 پیش رز به اونم گفتم با مامان صحبت کنه رز تو تهران بود به خاطر درسش اونجا بود به همیت دلیل بیشتر اوقات
 نبود بعد از گفته این حرفا که مامان رو راضی کنید رفتم اتاقم گوشیم رو برداشتم ساعت 10 بود رفتم رو مخاطبینم
 و شماره ستایش رو گرفتم بعد سه تا بوق برداشت

__سلام

__سلام خوبی

__مرسی تو خوبی

__ممنون چه خبر

__بابا نیم ساعت پیش زنگ زدی تو این نیم ساعت چه اتفاقی میتونه بیفته؟

__خوب دلم برات تنگ شده بود

__خوب حالا برو خوابم میاد

__باشه عزیزم شب بخیر

__شب تو هم بخیر

منتظر بودم قطع کنه ولی نه اون قطع میکرد نه من که صدای خندش از اون ور اومد و قطع کرد دراز کشیدم و لبخندی زدم به سقف نگاه کردم و به چیزهای خوب فکر کردم تا اینکه خوابم برد صبح که پاشدم بابا و رز با مامان حرف زده بودن و مامان راضی شده بود و زنگ زده بود برای فردا شب پنجشنبه قرار خواستگاری هزاره خیلی خوشحال شدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد ستایش بود همین که جواب دادم صدای جیغش تو گوشم

پیچید

__دختر اروم باش

__وا علیرضا

__چیه

__بالاخره با مامانت حرف زدی

__اره

ده دقیقه ای حرف زدیم و بالاخره قطع کردیم گوشی رو پرت کردم رو تخت و رفتم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم و آماده شم برای فردا روز بعدی که اومد هم من استرس داشتم هم ستایش بالاخره مراسم به خوبی و خوشی تموم شد و عروسی افتاد برای یه ماه بعد تا بتونیم کار هامونو انجام بدیم وقتی اومدیم خونه مامان دوباره شروع کرد __ولی دختر خواهر من که بهتر بودا اخه تو از چی اون خوشت نمیومد پسر ولی من به حرف هاش اهمیتی ندادم و به روز عروسی فکر کردم که با فکر کردن به این چیزها خوابم برد

ستایش

کنار نازنین نشستم دوباره بچشو بغل کردم عزیزم یک هفته بود دنیا اومده بود علیرضا که کنارم بود اروم گفت __دوست داری بچه اولمون دختر باشه یا پسر؟

__معلومه که دختر من از بچگی براش اسم هم انتخاب کردم پرستش، ستایش و پرستش

اوو تا کجا پیش رفتی

خوب من بچه خیلی دوست دارم مخصوصا دختر

نازنین ستایش بده بچه رو بخوابونم

نه خودم می خوابونم

بابا بچه مو بده

نخیر نمی دم بعد خودم بلدم بخوابونم خیر سرم 3 تا بچه بزرگ کردم رسوندم سن 5 سالگی

علیرضا 3 تا بچه ؟ اونوقت کیا بودن؟

یکیش ایین بود البته اونموقع بچه بودم بعد که بزرگ تر شدم همسایمون یه بچه آورد دختر بود انتقدر بغل من بود فقط بغل من می خوابید و اولین حرفی که زد به من گفت ماما و سومیش...

ایدا بسه دیگه نازنین ولش کن اگه ولش کنی تا فردا برات داستان میگه بزار بچه رو بخوابونه دست از سر ما هم برداره

□ □ بچه رو برداشتم و رفتم تو اتاق ایدا یکم راه رفتم و اروم زدم پشتش و یکم لالایی خنومم براش دیگه داشت خوابش میبرد یه بالش برداشتم و گذاشتم رو پام و بچه رو گذاشتم رو پام و تکون دادمش و دوباره براش لالایی خنومم تا اینکه خوابید چند دقیقه هم اروم تکونش دادم که کامل تو خواب بره اومدم پاشم برم که دیدم علیرضا کنار در وایستاده از کی اومدی؟

از همون اول تو انقدر حواست پرت بچه بود متوجه من نشدی معلومه بچه خیلی دوست داری ها
گفتم که من عاشق بچه هام حالا هم بیا بریم بیرون تا بچه بیدار نشده....

ایدا

ستا با علیرضا از اتاق من خارج شدند که همون لحظه امیرعلی هم با قیافه ای خسته وارد شد با همه کلافه سلام کرد و من حتی نیم نگاهی بهش نداختم هنوز آثار شاهکارش روی صورتم هست که با آرایش پوشوندمش ...
رفتم طرفه آشپزخونه و غذاهایی رو که از بیرون گرفته بودم رو داخل دیس کشیدم و با کمک ستایش با سلیقه چیدم رو میز همه نشستن سره میز وبعد از خوردنه شام ..
و کمی حرف زدن قصد رفتن کردن ...
بعد از رفتن ستایش و نازی اینا بدون توجه بهش رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم
و بعد چند ثانیه خوابم برد

به خودم تو آینه نگاه کردم به به چی شدم موهام رو باز درست کرده بودم ینی فقط اتو کشیده بود یه آرایش ملیح

ارایش گره رژه قرمز رو برداشت و رو لبام کشید

امروز عروسی ستا بود

قرار بود عروسی ما زودتر از ستا اینا باشه ولی مثل اینکه برای آقا ماموریت پیش اومده و عروسی ما یه هفته بعد افتاد مانتو مشکیم رو پوشیدم و روسری طلایی ام رو سر کردم و گرش رو روی گردنم زدم بعد از اینکه کیفم رو برداشتم رفتم طرفه اتاقی که ستا اون جا بود

خیلی خوشگل شده بود وقتی دیدم جیغی از خوشحالی کشید و پرید بغلم که همون لحظه دستیار آرایش گره اومد و گفت : داماد اومده بفرمایید ستایش از اتاق رفت بیرون منم شنلش رو رو سرش درست کردم و گفتم :

_ نگران نباش

لبخند خوشکلی زد و سری تکون داد رفت پایین منم دنبالش

علیرضا مات و مبهورت رو ستایش مونده بود که با صدای فیلم بردار به خودش اومد و گل رو داد دست ستایش و پیشونیش رو بوسید ... و با هم به سمت ماشین رفتن

با صدای گوشیم به خودم اومدم

اسم هیولای یخی رو گوشیم روشن و خاموش میشد دکمه سبز رو زدم و صدای سردش تمام بدنم رو لرزوند

_ 2 دقیقه دیگه اونجام ...

و قطع کرد

سری تکون دادم ستایش و علیرضا رفته بودند ...

رفتم تو آرایشگاه و تو سالن نشستم با تکی که گوشیم خورد فهمیدم اومده

آروم از پله ها پایین رفتم امیرعلی پشتش به من بود و داشت با تلفن صحبت میکرد ...

با صدای پاشنه کفشم برگشت طرفم و صحبتش قطع شد

مات مونده بود روم بدون توجه بهش رفتم نشستم تو ماشین که بعد از چند دقیقه اونم اومد و حرکت کرد به طرفه باغ ...

رسیدیم به باغ که همون لحظه نازی اینا هم با ما رسیدن و باهم رفتیم تو هنوز ستا و علیرضا نیومده بودند

رفتیم یه جای دور از جمعیت نشستیم منم با نازی پاشدم تا لباسامون رو عوض کنیم

با هم به طرفه رختکن رفتیم ...

نازی بعد از عوض کردنه لباسش رفت بیرون و من هنوز درگیر زیپ لباسم بود که دیدم دستی دوره کمرم حلقه شد

.... و اروم زیپ لباسم رو کشید بالا ... یه دفعه چسبوندم به دیوار و لباس رو گذاشت رو لبام ... ازم جدا شد و گفت :

_ رژت زیادی پر رنگ بود ..

و بدون توجه بهم از اتاق خارج شد ...
 خشک شده بودم به خودم تو آینه نگاه کردم رژم کم رنگ شده بود ...
 دلم تاپ تاپ میکرد ...
 مشت زدم رو قلبم و اروم گفتم :
 بی جنبه بازی در نبار اون ماله تو نیست ...
 سریع روسریم رو سر کردم و از اتاق خارج شدم که همون لحظه ستا و علیرضا هم اومدن

نازنین

با اومدن ویرا تو زندگیمون خیلی چیزا عوض شد. زندگیم رنگ و رو پیدا کرد . با کمک ابته برای همیشه از کارم خداحافظی کردم. دوست نداشتم خطری در انتظار بچم باشه . نگاهی به ویرا کوچولوم کردم. این اسم رو من و ابته باهم انتخاب کردیم. تو اون لباس عروسی صورتی که تنش کرده بودم عین فرشته ها شده بود. لپش رو بوس کردم که خندیدید دماغش رو اینور و اونور کردم بوسه ای روش زدم و کلی قربون صدقش رفتم نگام رفت سمت در ابته داشت با لذت نگامون میکرد . اومد سمت من و دو تایی مون رو بغل کرد و گفت: عاشقتونم رو لپش بوسه ای زدم و گفتم ما خیلی خیلی بیشتر. ویرا رو که داشت میخندید گرفت بغلش . بعد با خنده گفت : این بچه به کی رفته اینقدر میخنده؟ قهقهه ای زدم و گفتم: به من دیگه. نگاهی به خودم تو آینه کردم لباس طوسی بلند که یه چاک رو زانو داشت. مدلش دکلمه بود . امشب شب عروسی ستایش بود. با هم به سمت ماشین رفتیم و به سمت تالار راه افتادیم. همزمان با ایدا اینا رسیدیم. این امیرعلی هم همیشه برج زهرماره اه . سلام خشک و خالی بهش کردم و به ابته که مشغول صحبت با امیرعلی بود نگاهی انداختم و با ایدا رفتیم داخل.

ستایش

امروز روز عروسیم بود باورم نمیشد یه ماه به این زودی بگذره تو فکر به همین چیز ها بودم که ایشگر گفت بلند شو ارایش صورتم تموم شده بود به آینه نگاه کردم با خط چشم و ریمل و رژ گونه صورتی کمرنگی که زده بودم فوق العاده شده بودم رژ قرمز خیلی به چشم میومد خانومه گفت برم لباسم رو بپوشم با کمک ایدا پوشیدم ایدا هم رفت یه جا که اونم آماده شه رفتم رویه یکی از صندلی ها نشستم و شروع کرد به شنیدن بعد نیم ساعتی موهام درست شد اومد تاجم رو گذاشت رو موهام و تورم رو وصل کرد دوباره به آینه نگاه کردم باورم نمی شد این من باشم خیلی خوشگل شده بودم با این لباس ها همون لحظه ایدا اومد بغلش کردم که زنه هشدار داد که ادم باشم ولی من توجهی نکردم همون لحظه علیرضا اومد با کمک ایدا شنم رو پوشیدم علیرضا اومد جلوی من بود من سرم پایین بود اروم اروم صورتم رو بالا آوردم علیرضا نگاهش رو من مونده بود واقعا تو اون کت و شلوار مشکی عالی شده بود با صدای فیلمبردار به خودش اومد و گلم رو داد بهم و پیشونیم رو بوس کرد دسته گلم فقط گل رز

قرمز بود خودم خواسته بودم اینجوری باشه علیرضا دستم رو گرفت و کمکم کرد بیام بیرون و سوار ماشین شم لباسم پفی و دنباله داربود من عاشق لباس پفیم تو ماشین نشستیم که علیرضا گفت خیلی خوشگل شدی _تو هم همینطور

دستم رو گرفت و تا آخر که رسیدیم اتلیه دستم تو دستش بود وقتی که رفتیم تو اتلیه کلی از خودم تکی انداخت با ژست های مختلف نوبت اومدن علیرضا شد چندتا عکس با ژست های مختلف گرفت مدل بعدی رو گفت من سرخ شدم گفت علیرضا لباس رو بزاره رو لبام بابا من جلوی مردم خجالت میکشم ولی برعکس من علیرضا چشمش برق زد بعد گرفتن عکس خانومه یه لحظه رفت بیرون که علیرضا منو بغل کرد و گفت خیلی خوشگل شدی نمی تونم تحمل کنم بیا بیچونیم بریم به سینهش مشت ارومی زدم و خندیدم

سرم رو گذاشتم رو سینهش حس آرامش میون این همه استرس بهم دست داد چشمم رو بسته بودم که صدای دوربین اومد با تعجب چشمم رو باز کردم که گفت ژستتون خیلی قشنگ بود حیفم اومد عکس نگیرم چندتا ژست دیگه داد که من اینجوری وایستم علیرضا اینجوری یا بیفتم رو مبلی که اونجا بود علیرضا هم خم شه رو من و کلی دیگه بالاخره کارمون تموم شد و به سمت باغ حرکت کردیم عروسیمون رو تو باغ های تهران گرفتیم نزدیک های باغ بودیم که یکی دم در باغ بود گفت عروس و داماد اومدن همه اونجا جمع شده بودن علیرضا ماشین رو یه جا پارک کرد و اومد در سمت من رو باز کرد و کمک کرد پیادا شم صدای دست و جیغ مردم میومد اون بین نازیلا رو دیدم که با چشمامش برام خط و نشون میکشید پوزخندی زدم و بهش اهمیتی ندادم با هم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم ما تو این یه ماه صیغه بودیم الان باید عقد می کردیم با اومدن عاقد همه نشستن ایدا بالا سرم قند میسایید نازنین و رز تور رو گرفته بودن عاقد خطبه عقد رو خوند ولی من حواسم سر جاش نبود به این فکر میکردم که دیگه این عقد واقعه و با خواست خودم دارم ازدواج می کنم نه مامورتی در کاره و نه اجبار فقط این وسط عشق بود که میون من و علیرضا به وجود اومده بود با صدای ایدا که میگفت عروس زیر لفظی می خواد به خودم اومدم علیرضا دوباره به من گردنبد داد ولی این دفعه فرق داشت با قبلی شکل قلب بود که روش اول اسم هامون حک شده بود لبخندی زدم و گرفتم تو دستم عاقد_عروس خانوم برای بار آخر میگم وکیلیم _با اجازه مادر و پدرم و بزرگ ترها بله

صدای دست و جیغ و سوت تو هم قاطی شده بود علیرضا هم بله رو گفت و حلقه هایی که باهم گرفته بودیم رو انداختیم من انداخت دست علیرضا و اون انداخت دست من یه ساعتی گذشت که رفتیم با نازنین و ایدا رقصیدن کلی شاباش گرفتم بعد علیرضا اومد دوتایی باهم شروع کردیم به رقصیدن این وسط شاباش می ریختن رو سرمون و کلی به ما شاباش میدادن تو دلم همیشه هستی پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم آرزوم که میشه باشی

دوری و ازم جدایی ولی کُنْجِ دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دلِ دیوونه

واقعا تو لحظه حس میکردم خوش بخت ترین ادم دنیام

جواب خستگیهام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مته خودِ مجنونم

اُمید آخرم عشقت شده جونم

از این شبای دلتنگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

علیرضا دستم رو گرفت و من چرخ زدم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

بعد از تموم شدن چندتا اهنگ نشستیم سر جامون گرم شد دیگه وقت شام شده بود برامون شام آوردن ولی با دستورات فیلمبردار کوفتم شد....

نازنین

باغی که توش مراسم برگزار میشد واقعا بزرگ بود. پشت ساختمان تالار یه راه بزرگ با یه چشمه مصنوعی کوچولو بود. دلم هوس کرد پا برهنه قدم زدن رو چمن کرد. ایدا بغل دستم نشسته بود و داشت اروم اروم دست میزد. اهنگی که داشت پخش میشد بد و سوسه ام میکرد. بچه رو دادم دست ایدا که صدای دادش اومد: کجا میری؟؟ _ الان میااااا.

ابتین داشت با امیرعلی حرف میزد توجهی نکردم رسیدم به پشت باغ نگاهی به دور و بر کردم کسی نبود بشکنی تو هوا زدم و گفتم: اینههه. تا اومدم شروع کنم اهنگ تموم شد. حالم گرفته شد در حد مرگ اما نمیدونم کدوم انسان خیر خواهی درخواست دوباره اهنگ رو کرد با شروع دوباره اهنگ موهام رو باز کردم و شروع کردم اروم اروم قدم زدن خوندن اهنگ:

I can bite my tongue

من میتوانم زبانت را گاز بگیرم

I can stay awake for days

من میتوانم برای روز ها بیدار بمانم

If that's what you want

اگر چیزی باشد که تو می خواهی

Be your number one

شماره یک تو باشم

I can dance and play the part

من میتوانم برقصم و بخشی بازی کنم

If that's what you ask

اگر چیزی باشد که تو میخواهی

Give you all I am

تمام هستم را به تو بدهم

I can do it

به اینجا که رسیدم رو بلند کردم.

من میتوانم این را انجام بدهم

I can do it

میتوانم انجامش بدهم

I can do it

But I'm only human

اما من تنها یک انسان هستم

اینجا دیگه داشتم داد میزد. حس خوبی بود نشستم گوشه اون چشمه مصنوعی و پامو کردم توش خندم و خندم

به خودم که اومدم اهنگ تموم شده بود اومدم برم که خوردم به ابتین این اینجا چیکار میکرد.

پرسیدم تو اینجا چیکار میکنی عزیزم؟

چسبوندم به دیوار و شروع کرد به بوسیدنم. متعجب بودم دستم رو دور گردنش حلقه کردم بعد چند دقیقه ولم کرد

و گفت: عاشق صداتم. عاشق خودتم عاشق همه چیتم نازنینم .

لبخند پررنگی رو لبم نشست و خودم انداختم تو بغلش. امن ترین جا همینجا بود. بعد از چند دقیقه از بغلش اومدم بیرون. دستش رو گرفتم و کفشامو پوشیدم و باهم به سمت تالار اصلی راه افتادیم.

ایدا

نازی بچش رو انداخت بغلم و رفت به بچه نگاه کردم حسه خاصی نسبت بهش نداشتم یعنی زیاد علاقه ای به بچه ها نداشتم

بعد از چند دقیقه آبتین هم کتش رو برداشت و رفت...

و امیر علی کنارم نشست و گفت :

_ بچه دوست داری ؟؟

با صراحت تمام گفتم :

_ نه ..

انگار از جوابم تعجب کرد و گفت :

_ همه دخترا عاشقه بچه هان مثله دوستای خودت ...

_ اما من خوشم نمیاد

و برگشتم طرفش گفتم :

_ مشکلی داری ؟؟

یه پوزخند زد و روش رو ازم برگردوند □ □ □

شونه بالا انداختم که همون لحظه نازی و آبتین با نیش باز اومدن ...

منم ویرا رو پرت کرد بغله نازی و بدون توجه بهشون رفتم سمت جاییگاه ستا اینا ...

ستایا تمام وجود خوشحال بود و عشق از حرکات علیرضا معلوم بود ..

یه لحظه فقط یه لحظه حسودیم شد ...

ولی این حس رو از خودم دور کردم ...و با لبخند رفتم سمت ستایش و با نیش باز گفتم :

_ دوران متهلی آیا به شما خوش می گذرد ؟؟

_ آری به شما چطور؟؟

یه لحظه از این حرفش دلم گرفت و خنده رو لبام محو شد و به جاش پوزخندی جایگزین شد

_اره خیلی خوش میگذره ..

ستایا که پی به ناراحتیم برده بود سعی کرد با مسخره بازی حال رو خوب کنه ولی من

به هر دوشون تبریک گفتم و آرزوی خوشبختی براشون کردم

یه لحظه دلم گرفت از اینکه دوستان دیگه نیستن

اما سعی کردم چهره ام رو شاد نشون بدم و با غرور سمت جایی که نشسته بودیم حرکت کردم ...

ستایش

دیگه اخرای مجلس بود خسته شده بودم انقدر رقصیده بودم اهنگ اخر رو زدن و گفتن موقع رقص عروس داماد ای بابا خسته شدیم انقدر رقصیدیم بازم برقصیم علیرضا بلند شد و دست من رو گرفت و گفت افتخار رقص میدید؟

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم با هم به پیست رقص رفتیم دستاش رو گذاشت رو کمرم و منم دستم رو گذاشتم رو شونش اهنگ شروع شد و ما شروع کردیم به رقصیدن

very time you walk into the room got me feeling crazy, chock my heart boom boom

هر دفعه که تو وارد اتاق می شی من دیوونه می شم قلبم بو بوم می زنه

Any other boy would say but me, I look away cause you're making me scared

هر پسر دیگه ای بود بهت می گفت ولی من رومو برمی گردم چون تو باعث ترس من می شی

Try not to breathe 1 2 3, try not to freak when you look at me
سعی می کنم نفس نکسم 123 سعی می کنم وقتی بهم نگاه می کنی قاطی نکنم

Gotta make you move but I freeze, you don't have a clue what you do to me
باید جابجات کنم ولی منجمدم می شم هیچ سرنخی از اینکه با من چی کار میکنی نداری

Girl, you make me shy, shy, shy. You make me run and hide, hide, hide
دختر تو منو خجل می کنی مجبورم می کنی فرار کنم و پنهان بشم

Feel like I get lost in time whenever you need me
هر وقت تو به من احتیاج داری من در زمان گم می شم

Girl, you make me shy, shy, shy. I find the butterfly fly flies
دختر تو منو خجل می کنی من دنبال پروانه ها می گردم

.Yeah, you make me lose my mind whenever you need me
اره تو باعث می شی من دیوونه شم هر وقتتو به من احتیاج داری

.Girl you make me shy

دختر تو منو خجالت زده می کنی

Rejection is a word that I don't wanna know but a girl like you could kill a
boy real slow

عذم پذیرش یه کلمس که من نمی خوام دربارش بدونم اما دختری مثل تو می تونه یه پسرو خیلی اروم بکشه

A million words stuck up in my head waiting to be said but my tongue is
stumbling

میلیون ها کلمه تو ذهنم منتظر گفته شدن ولی زبونم می گیره

Try not to breathe 1 2 3, train not to freak when you look at me
Try to make you move but I freeze, you don't have a clue what you do to me

Girl, you make me shy, shy, shy. You make me run and hide, hide, hide

Feel like I get lost in time whenever you need me

Girl, you make me shy, shy, shy. I find the butterfly fli flies

Yeah, you make me lose my mind whenever you need me

Girl, you take me high. I feel like I can fly. But I fall out of the sky

دختر تو منو بالا می بری حس می کنم می تونم پرواز کنم اما من از اسمون میفتم

But I look into your eyes

ولی به چشمت نگاه می کنم

Oh girl, you make me shy, shy, shy. You make me run and hide, hide, hide

Feel like I get lost in time whenever you need me

Girl, you make me shy, shy, shy. I find the butterfly fli flies

Yeah, you make me lose my mind whenever you need me

Girl, you make me shy

Girl, you make me shy

Can even talk to you

.Girl, you make me shy

بعد تموم شدن اهنگ علیرضا لباس رو گذاشت رو لبهام همه برامون جیغ و دست و سوت زدن یه اهنگ دیگه
زدن برای زوج های دیگه و دوباره ما وسط بودیم بعد تموم شدن اهنگ جای خودمون رفتیم دیگه ساعت 2 و

خورده ای بود که همه پاشدن البته فامیل های دور زود تر رفته بودن کسایی که الان بودن فامیل های نزدیک بودن همه اومدن جلو و تبریک گفتن و رفتن دیگه همه رفته بودن فقط خاله دایی و اینا مونده بودن سوار ماشین شدیم شروع کرده بودن بوق زدن علیرضا که شاد و شنگول علیرضا دست من رو گرفت و بوس کرد و گفت همه این شادی ها رو مدیون توام بالاخره رسیدیم به خونه همه پیاده شدن یکم رقصیدن و بالاخره ول کردن یه گوسفند هم گرفته بودن و سرش رو بریدن وقتی اون صحنه رو دیدم خواستم بالا بیارم اه همیشه برای عید قربان گوسفند سر میبریدیم من نگاه نمی کردم بعد از اینکه مرد نگاه میکردم موقع جون دادنش حال ادم بهم میخوره دیگه همه رفتن ایدا مونده بود و خانواده هر دوتامون پدرم دست منو و گذاشت دست علیرضا و گفت دیگه میسپرمش به تو مواظب دخترم باش علیرضا هم دست پدرم رو بوس کرد هم دیگه رو بغل کردن منم پدر و مادرم رو بغل کردم و در اخر خانواده علیرضا اوووف در اخر رسیدم به برادر عزیزم اونو محکم بغلش کردم عزیزم اومدم برم پیش علیرضا که ایدا رو دیدم یه لحظه فراموش کردم اونم اینجاس سریع رفتم طرفش و بغلش کردم بالاخره بهترین دوستم بود بعد از خداحافظی از روی خون گوسفند رد شدیم و رفتیم بالا علیرضا به من نگاه کرد سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاق حوصله نگاه کردن خونه رو نداشتم خسته بودم علیرضا اومد تو اتاق رو صندلی میز ارایش نشستیم تا گل سر ها رو در بیارم که علیرضا هم اومد کمکم کرد موهام تا

فت خالی بود علیرضا رفته بود بیرون منم سریع لباس رو دراوردم البته به سختی و زود رفتم حموم بعد از شستن خود اومدم بیرون یه لباس خواب برداشتم رو تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات امروز فکر میکردم که علیرضا اومد رو تخت نشست

__به چی فکر میکنی؟

منم رو تخت نشستم

__به تمام اتفاقات امروز روز خوبی بود

علیرضا نگام کرد و گفت

__دیگه شدی مال خودم

لبخندی زدم که اومد جلو و شروع کرد به بوسیدن لبهام و کم کم اومد پایین تر

صبح با درد دل و کمرم پاشدم دختر توداری بودم البته دختر که دیگه نه خیلی درد میومد ولی جودی نبود که بخوام علیرضا رو خبر کنم رو تخت هم نشستم که دیدم علیرضا هم بلند شد

__خوبی؟

اومدم بگم اره که زیر دلم تیر کشید و گفتم اخ

__چی شد؟خوبی؟

__اره

بلند شدم و رفتم حموم که علیرضا گفت منم بیام؟

چشم غره ای رفتم و گفتم دیگه چی ؟

__من که دیشب همه جا تو دیدم

__برو گمشو

رفتم حموم بعد از اومدن علیرضا تموم ملحفه ها روجمع کرده بود رفتم تو اشپزخونه برام صبحونه درست کرده بود

__نه بابا شماهم بلدی؟

__پس چی فکر کردی شما فقط از این کار ها بلدی ؟

صندلی رو عقب کشید و منو نشوند رو صندلی اومرم لقمه درست کنم که گفت شما امروز حق نداری به چیزی

دست بزنی من میدم بهت و یه لقمه مربا گرفت خواست که بده که گفتم

__اه بدم میاد دوست ندارم

__بدم میاد و دوست ندارم نداریم باید بخوری

__ای بابا من حالم بد میشه این یکی رو هم ول کن

__نخیر

اومدم اعتراضی کنم که به زور کرد دهنم

اه چندتا گاز زدم دیدم واقعا نمی تونم بخورم از جام بلند شدم و همه رو تو سینک توف کردم اییییی

__دیدي گفتم حالم بد میشه

__خوب بگو چی دوست داری

__خامه رو بده پن اصلا اهل صبحونه نیستم

__اشکال نداره از این به بعد می خوری بالاخره صبحونه رو یا شوخی های علیرضا هم خوردیم که خانواده علیرضا

و مادرم اینا اومدن وبعد یه ساعت رفتن رو تخت دراز کشیدم و به 3 نکشیده خوابم برد....

آیدا

نازی بعد از عروسی ستا با آبتین از ایران رفتند نمیخواستند ما متوجه بشیم ولی خب ما همون شب متوجه شدیم و

بدرقشون رفتیم ..

البته فقط من و امیرعلی ...

ستا و علیرضا هنوز نفهمیده بودند..

نشستم داخله ماشین و به سرعت طرفه خونه حرکت کردیم ...

خسته از پله ها رفتم بالا و بعد از در آوردن لباس هام خودم رو پرت کردم رو تخت و بعد از چند دقیقه خوابم برد

صبح با سردرد از جام بلند شدم و خودم رو کشون کشون انداختم داخله دستشویی و بعد از کارهای مربوطه اومدم

بیرون و یه بلوز سرمه ای با شلوار صورتی پوشیدم و موهام رو بالا بستم و لی لی کنون از پله ها اومدم که آقا رو

درحاله صبحانه خوردن دیدم ..

با خونسردی رفتم طرفش و گفتم :

— صبح بخیر

فقط سرش رو تکون داد مرتیکهزبونم رو گاز گرفتم و شروع کردم صبحانه خوردن ...

صبحانش خیلی وقت بود تموم شده بود و تمام این مدت سرش به مجلش گرم بود ..

نمیدونم واسه چی نمیرفت از آشپزخونه بیرون ...اعصابم خورد شده بود...

قاشق مربا رو انداختم داخله ظرف که صدای بدی داد ...

یه نگاه گذرا بهم کرد و دوباره سرشو کرد تو اون مجله خارجی مضخرف که حتی من زبونش رو هم بلد نبودم چون

به نظرم فرانسوی بود ..

یه پوفف بلند.....ددددد گفتم و از سره جام بلند شدم و شروع به جمع کردنه سفره کردم

تازه یاده ستایش افتادم باید بهش زنگ میزدم ولی الان مطمئن بودم خوابیده با اون فعالیتی که دیشب کرده ..

خنده شیطانی اومد رو لبم که وقتی نگاه مشکوک امیرعلی رو دیدم لبخندم محو شدیه ابروش رو بالا انداخت و

گفت :

— به چی فکر میکنی میخندی ؟

با حواس پرتی گفتم :

— به ستایش

اومدم ادامش رو بگم که فهمیدم سوتی دادم

چشام رو گرد کردم و به امید اینکه نشنیده باشه برگشتم طرفش ولی ابروی بالا پریدش و پوزخندی که سعی

میکرد تبدیل به خنده نشه نشون از نشنیدن نمیداد ..

از صندلیش بلند شد و قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه گفت :

— پنج شنبه این هفته عروسیمونه ..

روی عروسیمونه تاکید بیشتری کرد ..

با بیخیالی شونم رو انداختم بالا و گفتم

— فقط لطفا مهمون زیاد دعوت نکنیم..

و آروم زمزمه کردم :

— از شلوغی خوشم نمیاد ...

بعد از جمع کردنه ظرف ها رفتم بالا تا با ستایش یکم حرف بزنم ..

و دوباره اون لبخنده مرموز اومد رو لبم که سریع زدم تو سرم و گفتم :

خاک تو سره منحرفت کنند ...

ستایش

با صدای علیرضا که اسمم رو صدا میکرد از خواب بیدار شدم و گیج نگاهش کردم
_ستایش عزیزم...

_چی شده؟

_پاشو بیا ناهار بخوریم عزیز دلم

باشه ای گفتم و ار جام بیدار شدم صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه کباب خریده بود شروع کردم به خوردن یکم
که غذا خوردم دیدم واقعا نمی تونم بخورم سرم رو بلند کردم که دیدم علیرضا داره نگام میکنه
_چیه؟

_هیچی غذا تو بخور الان باید تقویت شی

_سیر شدم تو چرا نخوردی

_اممم...داشتم تو رو نگاه میکردم خیلی خوشگلی هالا

_ □ مرسی عزیزم خوب دیگه بگیر غذا تو بخور

از جام بلند شدم و ظرفم رو گذاشتم تو یخچال و رفتم رو کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم کمی اینور اونور
کردم کانالا رو اخرش به شبکه نسیم بسنده کردم که بعد چند دقیقه خسته شدم و تلویزیون رو خاموش کردم و
رفتم پیش گوشتی عزیزم اوه اوه کلی تماس بی پاسخ از ایدا داشتم دوباره زنگ زد
_سلا..

_سلام و زهر مار سلام و درد سلام و کوفه — ...

_هوویی بابا چته؟ باز با امیر دعوات شده سره من خالی می کنی؟

_اون که ادم نیست چرا زنگ میزنم جواب نمیدی نگران شدم گفتم نکنه دیشب مردی اخه تو که تحمل درد زیاد
رو نداری....

جینی زدم و گفتم

_خفه شو بیشعور عوضی گاو ادم نیستی که منحرف

_اشکال نداره گلم اینا همه از درد زیاد

اومدم دوباره جیغ بزنم که قطع کرد عوضی گاو

علیرضا اومد داخل اتاق و رو تخت دراز کشید و گفت من یه ذره بخوابم باید برم ستاد
_باشه

دوباره گوشیم رو برداشتم و رفتم تو تلگرام ایدا آنلاین بود بهش پیام دادم میای بریم بیرون؟؟

+باشه چه ساعتی

_پنج خوبه؟؟

+اره

پس بیا دم خونمون

+باشه

علیرضا هنوز بیدار بود به من نگاهی کرد و گفت بیا کنارم دراز بکش باهم بخوابیم

من تازه از خواب بیدار شدم خوابم نمیاد

حالا تو بیا بخواب خوشگلم

کنارش دراز کشیدم و اون محکم بغلم کرد بعد چند دقیقه خوابش برد منم همون جوری دراز کشیدم کم کم خوابم

برد که با صدای گوشی علیرضا از خواب بیدار شدم ساعت 4 بود چقدر من امروز خوابیدم علیرضا حاضر شد و

داشت میرفت که بهش گفتم مواظب خودت باش گونم رو بوسید و گفت باشه عزیزم خدافظ

منم خداحافظی کردم بعد 5 دقیقه ایدا اومد بالا زنگ رو زد که دعوتش کردم بیاد تو

سلام خوبی؟

مرسی تو خوبی؟ دیشب خوش گذشت؟

خاک تو سر منحرفت کنم نه نچی کردم و رفتم تو آشپزخونه و یکم براش میوه اوردم....

ایدا

گوشی رو قطع کردم □ و سریع عینه وحشیا پریدم طرفه کمد یه مانتو طوسی با شلوار مشکی چسب با روسری

مشکی براق و گرش رو روی گردنم زدم کفش های تخت مشکیم رو پام کردم و یه رژ صورتی کم رنگ زدم □ و

ریمل ...

چادر رو سر کردم و بعد از برداشتن سویچ رفتم خونه ستا اینا

دمه در □ نیشم رو گشاد کردم ..

و زنگ درو زدم درو باز کرد و من با سرعت پریدم داخله آسانسور خنوشون پنت هاوس بود .. □

دیگه پولداری و هوا خوری ... □

به ستایش که اومده بود استقبالم ..

نگاه کردم چهرش بشاش میزد بهش سلام دادم و سر به سرش گذاشتم بعد از اینکه کرم ریزی کردم □ رفتم رو

مبل نشستم ..

خنوشون خوشکل بود مدرن و زیبا و البته بسیار بزرگ ..

خونه ما هم که یه ویلا قدیمی زیرتی داغون

□ که وقتی بارون میبره □ ازش آب چکه میکنه □ و داخل باغش پر از جنه □ (اره جونه خودش)

به حرفام خندیدم و به ستایشی که با تعجب نگام میکرد □ و انگار یه موجود نشناخته دیده به دستش نگاه

کردم میوه بود □ □ □ □ □

به به خانوم خانه دار هم شد □...

سریع اومد طرفم و یه چی خوند..... فوت کرد □ تو صورتم گفت :

_ خدایا جنی شد رفت ! □

_ جن عمته ! □

_ اون که هست ولی تو بیشتر ! □

بعد با خیال راحت کنارم نشست و شروع به خوردن میوه کرد ..

بدون توجه به من همه ی میوه ها رو خورد چون من انقدر بی عرضه ام که حتی بعضی اوقات نمیتونم میوه پوست

بکنم و دستم رو میبرم □ و همیشه این زحمت گردنه ستایش بود ..

از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه با لباس های شیک و آرایش کرده اومد بیرون .. □ □

_ یه وقت بد نگذره ستا خانوم ؟؟

شونه ای بالا انداخت و نیشش رو گشاد کرد و عاشقانه گفت:

_ با شوررررری مثله علیرضا هیچوقت بد نمیگذره

بعد رفت تو خی.....اللل □ □

ادای اوققققق زدن در آوردم گفتم

_ بس کن بابا بالا آوردم .. □ □

با هم رفتیم پایین و سوار ماشینم شدیم □ و پیش به سویه بیرون و خوشگذرونی

یه هفته مثل برق و باد گذشت تو این یه هفته با علیرضا خیلی خوش گذشت قرار بود بعد عروسی با ایدا اینا بریم ماه عسل کار من تقریباً تموم شده بود موهام رو باز درست کرده بود و آرایشم که تکمیل بود رژ قرمزی هم برام زد البته شدتش از مال عروسی کم رنگ تر بود بلند شدم و از آرایشگر تشکر کردم و پولشو حساب کردم کار ایدا مونده بود و تو اتاق مخصوص بود یکم رو صندلی نشستم و منتظر ایدا موندم خسته شده بودم که علیرضا پیام داد کی پیام ؟ اومدم جواب بدم که ایدا اومد بیرون عالی شده بود عزیزمم خیلی اروم بغلش کردم اخه ترسیدم آرایشگره گیر بده به علیرضا پیام دادم که بیا چند دقیقه نکشید که علیرضا با امیرعلی اومد اول ایدا رفت وقتی فیلمبرداری کامل فیلم گرفت و رفتن منم اومدم بیرون علیرضا به ماشینش تکیه داده بود وقتی منو دید با لبخند بخم نگاه کرد منم لبخندی زدم و رفتم پیشش که ناگافل بغلم کرد و لباس رو گذاشت رو لبهام شانس اوردم کسی تو کوچه نبود منم همراهیش کردم دیگه نفس کم آورده بودم که علیرضا ولم کرد هر دو مون نفس نفس میزدیم خندیدم

_قربون خندهات برم من

□ □ باهم سوار ماشین شدیم دیدم راه هتل رو نمیره

_ کجا میری ؟

اول بریم اتلیه وقت گرفته بودم میدونستم برای عروسی دوستت سنگ تموم میزاری و خوشگل میشی گفتم حیفه عکس نگیریم

ای بابا اینم وقت گیر آورده باهم رفتیم اتلیه و چندتا عکس گرفتیم و به سمت هتل حرکت کردیم اون وسط علیرضا دست منو گرفته بود و هی بوس میکرد و قربون صدقم میرفت بالاخره رسیدیم مردونه و زنونش جدا بود بعد خداحافظی با علیرضا رفتم تو قسمت زنونش رو یه صندلی نشستم سنگینی نگاه کسی رو حس کردم به دور و برم نگاه کردم که دیدم ای بابا بازم نازیلا پوزخندی زدم و سرم رو برگردوندم که همون لحظه ایدا و امیرعلی اینا اومدن....

آیدا

الان چند ساعتی هست که عین مجسمه نشستم اینجا و دارم زندگیم رو از اول مرور میکنم

دوباره پوزخندی رو لبم اومد ... □

با صدای آرایشگر به خودم اومدم

— پاشو خانوم آماده شدی .

عصبانی بود چون انقدر روی اعصابش سورتمه رفته بودم □

سرم درد میکرد ..و چشم به خاطر این سردرد قرمز شده بود ...

به خودم تو آینه نگاه کردم ..موهام رو ساده فقط اتو کشیده بود (یعنی خودم خواسته بودم و هر چقدر اصرار کرد بیا شینیون کنم برات نذاشتم) تورم خیلی بلند بود انقدر بلند که از دامن لباس عروسم که به عنوان دنباله دار بود زده بود بیرون و یه تاج خیلی خوشگل بلند رو سرم گذاشته بودلباسم آستین دار بود ولی بخشی از شونه هام و سینم معلوم بود ...

و یه دامن پفی بلند

آرایشم یه رژ لب قرمز پررنگ که از قرمز گذشته بود رسیده بود به زرشکی □ □ □

و یه سایه ی طلایی مشکی پشت پلک هام و خط چشم کلفت که چشم هام رو درشت تر نشون میداد و رو مژه هام پره ریمل

خیلی خوشگل شده بودم ولی اصلا برام مهم نبود ...

از اتاق اومدم بیرون ... و با ستایش مواجه شدم ..

سعی کردم لبخند بزنم ولی جز یه پوزخند رو لبم بیشتر نیومد ... □

شنلم رو سر کردم که همون لحظه گفتند آقا داماد اومد ...

دوباره یه پوزخند دیگه □

ستایش و تمام آرایشگر ها رفتند بیرون ...

شنلم رو زد کنار ...
 مبهوت شده بود ..
 فیلم بردار رو ندیدم مثل اینکه نذاشته بود بیدار تو ...
 دسته گلی همش گله سفید رز بود و گل های وسطش مشکی رو داد بهم ... و بدون حرفی شل رو دوباره سرم کرد
 و کشید جلو و کنار گوشم گفت :
 _ رفتیم بیرون سرت رو اصلا بلند نمیکنی
 سری تکون دادم و دستش رو گرفتم
 و با هم سمت بیرون راه افتادیم ...
 حالم زیاد خوب نبود ...
 یعنی احساس میکردم دارم بالا میارم ...
 سوار بنز مشکیش شدیم که با رز سفید و مشکی تزیین شده بود ...
 و به سمت آتلیه راه افتادیم ..
 بعد از عکس های بیخود که همش +18 بود رفتیم سمت تالار ...
 تالار جدا بود یعنی خودش خواسته بود ...
 منم برام فرقی نداشت ...
 سردردم داشت بد تر میشد و مطمئنم چشم قرمز تر
 از ماشین پیاده شدیم و بچه های فامیل که لباس عروس های یکسان پوشیده بودند اومدند و دنباله تورم رو گرفتند
 ..
 یه فرش قرمز و مشعل هایی روشن بود و چند تا پله میخورد میرفت بالا میشد زنونه و چند تا پله دیگه میخورد از
 طرف چپ میرفت مردونه و شبیه قلب اونجا شده بود که با گل های رز درست شده بود با هم به سمت زنونه رفتیم
 آروم جلوی لباسم رو گرفت و با هم سمت جایگاه حرکت کردیم ..
 سرش پایین بود و آروم هر جا میرفتم با من میومد و سلام و علیک میکرد ...
 فکر کنم مهمونا حدود 200 نفر بودن ازش متشکر بودم که به حرفم احترام گذاشته
 بعد از سلام و علیک و خوش آمد گویی رفتیم سمت جایگاه ..
 چقدر خوشکل بود همه چیش سفید بود نشستیم منم شنلم رو انداختم رو صندلی و ولو شدم و سرم رو گرفتم که
 یدفعه رفتم یه جای گرم ..
 رو شقیقم بوسه ای زد تعجب کردم و به دور و برم نگاه کردم همه به کارشون مشغول بودند و فقط نازنین میمون
 بود که با عصبانیت به طرفم میومد .
 پس بگو آقا چرا مهربونیش یه دفعه گل کرد ..

سعی کردم عادی رفتار کنم .. خودم رو کشیدم از بغلش بیرون و دستش رو گرفتم تو دستم
و به نازنین میمون چشم دوختم □

ستایش

به سمت ایدا رفتم

ایدا از اول تا الان فقط پوزخند میزد

عزیزم.....

امیر علی رفته بود قسمت مردونه کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و فشارش دادم اونم کار منو تکرار کرد

__ستایش خسته شدم از این وضعیت مذخرف

همش باید جلوی بقیه نقش بازی کنم

فقط به خاطر جون خودم ای کاش از اول قبول نمی کردم همش تقصیر حمید مولایی

هه فهمیدی ازاد شده و داره به کارهاش ادامه میده؟قراره دوباره بریم تو گروه اونا فقط نباید جلوی حمید باشیم می

بینی زندگی مذخرف رو حاضر بودم بمیرم ولی..

__ایدا زبونتو گاز بگیر مثلاً روز عروسیته

__روز مرگم بود بهتر نبود

__ایدا|||

__چیه بزار ۲،۳ ماه بگذره میرم طلاقم رو میگیرم

__ایدا الان به این چیز ها فکر نکن به چیز های خوب فکر کن می فهمم چی میگی

__تمی فهمی چون تو جای من نیستی تو یکی رو داری که پشتت باشه یه تکیه گاه محکم و

__پس خانوادت چی؟ببینشون چه خوشحالن اونا همیشه پشتتن

__هه

__بسه دیگه هی واس من پوزخند میزنه پاشو بیا بریم یکم باهم برقصیم

__ستایش ولم کن بابا حوصله ندارم

__بیا بینم بابا

و دستش رو کشیدم و بردم وسط یه اهنگ گذاشتن و ما دوتا شردع کردیم به رقصیدن
وقتی بی تابی یه تنهایی میاد
توو شبام حس آشنایی میخوام
با یه شعر تازه دوباره جون میگیرم
دنیا بام نسازه میخونم آروم میگیرم
با تموم مشکلات همینجوری کنار میام
همه دنیا زیر پامه و میدونم چی میخوام
بالای بالا انگار رو ابرا حسی که دارم بهترین حس دنیا
بالای بالا انگار رو ابرا حسی که دارم بهترین حس دنیا
بالای بالا انگار رو ابرا حسی که دارم بهترین حس دنیا
قلبم توو مشتم حالا همینجا
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا
قلبم توو مشتم حالا همینجا
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا

اینجا کنار ماه و ستاره دور از زمینیم و دل دیگه غم نداره
با یه شعر تازه دل ها بی قراره دیگه فرقی نداره فردا چی بیاره
حالا بیا بالا ما بالای بالا بهترین حس دنیاست
بالای بالا جای من و تو اینجاست
این بالا رو ابرا غما دیگه دورن ها
خورشید کنارمه منو دیدی پر نورم ها
پرواز رو ابرا انگاری عقابم
دنیا کوچیکه آسمون سقف اتاقم
نیست چیزی کم دیگه توو بغل همدیگه
دنیا شبیه ما نمیبینه عمرا دیگه
توو آسمونیم ما همینجا میمونیم ما

آره قاطی فرشته هاییم ولی شیطونیم ما
آها بالای بالا حالا همه بالا با ما
بالای بالا انگار رو ابرا
حسی که دارم بهترین حس دنیا بالای بالا انگار رو ابرا
حسی که دارم بهترین حس دنیا
قلبم توو مشتم حالا همینجا
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا
قلبم توو مشتم حالا همینجا
حالم که خوبه مگه میشه بد شه فردا
چندتا اهنگ با ایدا رقصیدیم و بالاخره نشستیم گوشیم رو دراوردم علیرضا پیام داده بود
+سلام عزیزم چی میکنی؟
وا این سوال بود این کرد معلومه چی میکنیم دیگه
_هیچی چی می کنن تو عروسی □ □
+از دست امیر اخه چرا جدا گرفته ای کاش پیشت بودم دلم برات تنگ شد □
_تو همین یکی دو ساعت؟ □
+اره دیگه من بدون تو نمی تونم تحمل کنم □
_خب... □ دل منم برات تنگ شده یکم تحمل کنی تموم میشه میام پیشت دیگه
دیگه گوشی رو گذاشتم کنار و کنار ایدا نشستم
کلا از اول تا اخر عروسی کنار ایدا بودم خب چی کنم همین یدونه دوست رو دارم دیگه...
آیدا

خسته شده بودم ..
چند بار با ستا رقصیدم □ □
چند دقیقه بعد امیرعلی با سری پایین اومد پیشم
کت و شلوار مشکی بلوز مشکی کراوات براق مشکی ...
خوبه انگار اومده عذاذاری ...
کنارم نشست و دستم رو گرفت بوسید
گرمای لباس روی دستم باعث شد سیخ سره جام بشینم

تمام بدنم گرم شده بود .. □
 همون لحظه از همه دعوت کردند بشینند تا ما تانگو برقصیم ... □
 امیرعلی دستم رو گرفت و به وسط تالار هدایتیم کرد ... □
 وایسادم مثل همیشه دستام رو دور گردنش حلقه کردم که دست های اونم پیچیده شد دوره کمرم ...
 سرم رو گذاشتم رو سینهش و تو بغلش تگون میخوردم .. □
 فضا تاریک بود و نور های رنگی و بخار همه جا رو گرفته بود .. □
 نمیدونم یه دفعه چی شد که کل برقه های سالن قطع شد و همه شروع کردند به جیغ زدن ولی ما داشتیم آروم آروم میرقصیدم .. □
 سرم رو گرفتم بالا تا بگم :
 _برای چی برق رفت؟!
 که لبام خیس شد از لباش ... □ □
 میبوسیدم □ دستام رو از دور گردنش باز کردم و گذاشتم رو صورتش تا فاصله بگیرم ولی بد تر بغلم کرد طوریکه پاهام از زمین فاصله داشت ...
 یه لحظه وسوسه شدم و منم همکاری کردم ..
 وقتی این کارم رو دید دیوونه شد و محکم تر لبام رو بوسید طوریکه مطمئن بودم کبود میشه .. هنوز صدای جیغ میومد
 یکی از دستهام لای موهای مشکیش بود و یکی از دستهام رو صورتش ... □
 دیگه نفس کم آوردم ...
 و لبام رو از لباش جدا کردم که لبای اونم همراهم اومد جلو ... □
 گذاشتم رو زمین ... □
 که همون لحظه برق ها اومد و من فهمیدم چه غلطی کردم .. ☺ ▪
 برای خودم هم جای تعجب داشت که لرزش نگرفتم چون وقتی مردی بهم نزدیک میشد اینطوری میشدم .. ولی در مورد امیرعلی برعکس بود ..
 هر وقت پیشش بودم آرامش داشتم بدون هیچ استرسی ...
 گونه هام سرخ شده بود از کاری که کردیم سریع از دستش فرار کردم و رو صندلیم نشستم ☺ ▪ ▪ ▪
 ستایش

آیدا و امیرعلی داشتن با هم تانگو میرقصیدن که یهو برق ها رفت ..
 صدای جیغ میومد ..

همون لحظه به علیرضا به گوشیم اس داد .

— بیا بیرون طرفه باغ ♡ ▪ ▪ ▪

از سالن اومدم بیرون

یه تیکه از سالن باغ بود به سمت باغ رفتم

رفتیم یه گوشه که دید نداشته باشه نشستم نمی دونم چرا یهو دلم گرفت ♡ ▪

چشمام رو بسته بودم و سرم رو گذاشته بودم رو پام

+ستایش چی شده ؟

▪ با شنیدن صدا 3 متر پریدم بالا و اقا شروع کرد به هرهر خندیدن ▪

— کوفت اخه دلت میاد منو بترسونی؟ ▪

+نه عزیزم قیافتو اونجوری نکن که میخورمت ها ▪

▪ ▪

— تو کی اومدی

+همین الان اومدم

▪ کنارم نشست و بغلم کرد. ▪ ♡ ▪

+خانومم داره به چی فکر می کنه؟ ▪

— ایدا می گفت که حمید رو ازاد کردید چرا اخه؟ شما که می دونید چه خلاف کاری هست باز ازادش کردید؟ ▪

+دست من نبود که گلم ما هیچ مدرکی پیدا نکردیم که گناهکار بدونیمش حالا داریم تعقیبش می کنیم که جاش رو بدونیم و بتونیم نفوذ کنیم بینشون

به من نگاهی کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

+ حالا نمی خواد به اینا فکر کنی پاشو برو تو مطمئنم دوستت دنبال تو میگرده باید باشی پیشش در ضمن الان شام هم میدن اگه دیر بریم همونم از دستمون دفته هالا

خندیدم و گفتم: □

__ شکمو

+ اخ من فدای خنده های

دست من رو گرفت باهم به سمت سالن حرکت کردیم .
یه دفعه سوالی اومد تو ذهنم ...

__ راستی چرا برق ها رفت ؟! □

چشمکی زد و با شیطننت گفت :

__ چون از طرف سرگرد (امیرعلی) پیام رسیده بود که برق ها رو قطع کنم

خشک شده برگشتم طرفش گفتم :

__ قطع کنی ؟ □

__ اره قطع کنم

__ برای چی؟؟

__ تا آقا یه اختلات مختصری با خانومشون داشته باشن .. ▪ ♥ □ □

چشام گرد شد و با گیجی گفتم :

_ اختلات □؟

اومد نزدیکم و خمار گفت :

_ اره اختلات ...تو هم دوست داری؟؟

تازه فهمیدم چی میگه ... ☺ ▪ ▪ ▪

سریع از دستش در رفتم و خودم رو داخل تالار انداختم
آیدا

همون لحظه ستا هم با خوشحالی اومد پیشم و یه نگاه به امیرعلی کرد و گفت :

_ آقا امیر میشه برید... ▪

_بله حتما ! ▪

امیرعلی پاشد رفت بیرون ستا با ذوق شروع کرد به گفتنهر لحظه اخمم بیشتر میشد ...و گوشه لبم بیشتر

کش میومد تا تبدیل به پوزخند عمیقی بشه که فقط خودم میدونستم و خدام

_ آیدا امیر به علیرضا گفته بود که چراغ های تالار رو قطع کنه ...و.....

بعد از این که حرفش تموم شد گفت :

_ حالا بگو تو تاریکی چیکار کردین

با پوزخند گفتم :

_ همدیگرو بوسیدیم

خشکش زد
_ بوسیدید؟؟ ▪ تو؟؟؟ بوسیدی؟؟

بعد شروع کرد قه قه زدن

با خشم گفتم :

_ ستا بس کن ...ما از روی حرص و تنفر همدیگه رو بوسیدیم نه از روی عشق و دلدادگی

_ واقعا؟؟ ▪ ▪ ▪

_ نه الکی گفتم با هم بخندیم ▪

_ کثافت ▪

— صفت های خودت رو به من نده □

بعد رفت نشست سره جاش

بعد از چند دقیقه همه رو به میز شام دعوت کردند

امیرعلی هم اومد و با هم دیگه رفتیم تو باغ چون میز ما اونجا چیده شده بود

یه میز بزرگ که پر از غذاهای مختلف بود .

اما اصلا اشتها نداشتم ...

به معنای واقعی از سردردم حالت تهوع گرفته بودم

یکم سالاد ماکارونی کشیدم ...و نشستم ..

امیرعلی هم با جدیت از فیلم بردار خواست که از غذا خوردنمون فیلم بگیره

اصلا من و امیرعلی فیلم بردار نمی خواستیم ولی با اصرار ستا و علیرضا قبول کردیم

انتقدر فضای باغ قشنگ بود .. که اصلا آدم دلش نمیخواست از اونجا بره ...

خیلی سر سبز بود و درخت های بلند چند صد ساله داشت کلبه چوبی و

غذام خیلی وقت بود تموم شده بوداز سره میز بلند شدم که امیر هم با هام بلند شد ...

با هم رفتیم سمت تالار بعد از خداحافظی از فامیل های دور سوار ماشین شدیم و پیش بسوی آینده نا معلوممم..

حوصلم سر رفته بود چون تا قزوین نیم ساعت راه بود ...

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم

.

خودت میخوای بری خاطره شی ...

اما دلت میسوزه ...

تظاهر میکنی عاشقمی این بازیه هر روزه نترس آدم دمه رفتن همش دلشوره میگیره دو روز بگذره این دلشوره ها

از خاطرت میره.....

بهت قول میدم سخت نیس لاقل برای تو..... راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو.....

دلشوره دارم من واسه فردای تو

بهت قول میدم سخت نیس لاقل برای تو ...

راحت باش دورم از تو و دنیای تو ...

راحت باش هیچکس نمیاد جای تو ...

دلشوره دارم من واسه فردای تووو...

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی.....
 تو تا باقی مونده ی احساسمو از من گرفتی.....
 میخوای من باشیو یادت بره مایی وجود داره ...
 خودت آماده ی رفتی و.. ترست نمیزاره
 اصلا نترس راحت برو بی..... من
 هیچیکی به جز تو منو یادش نیست.....
 فکر کردی کی از من خبر داره
 راحت برو هیچکی حواسش نیست.....
 (بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو ...
 راحت باش دورم از تو و دنیای تو ..
 راحت باش هیچکس نمیاد جای تو ...
 دلشوره دارم من واسه فردای تو (... 2
 مسیرمون با هم یکی بود ولی مقصد جدا.....

گریه ... پره دردپره بغضم خدایا!!!!!!.....
 (محسن یگانه _ بهت قول میدم) ♥ ▪ ▪

کل راهو این آهنگو گوش دادیم
 رسیدیم خونه

بعد از خداحافظی با همه

و از این مسخره بازی ها!!!!

پریناز جون (مامان امیرعلی) اومد طرفمون و بازوی امیر رو گرفت و برد یه گوشه باهاش صحبت کرد ...
 رگه پیشونیش رو میدیم که داره هی باد میکنه با عصبانیت حرف میزد که آخر پریناز جون حرفی زد که دهنه امیر
 بسته شد و چشاش گردسری تکون داد و اومد طرفم
 مامان و بابام رفته بودن و فقط خانواده امیرعلی و ستایش و علیرضا بودند ...
 با همشون خداحافظی کردیم که پریناز جون گفت :

_ امیرجان ما پایین منتظریم ..

سری تکون داد و باشه آرومی گفت

رفتم تو حیا و اییییی حالا کی حوصله داره این همه راه رو بره

من تا برسم خونه شب میشه که

آروم آروم شروع کردم به رفتن واقعا با اون کفشای پاشنه بلند راه رفتن روی سنگ ریزه ها سخت بود
داشتم غرغر میکردم که دیدم رو هوام با جیغ گفتم :

— هویی امیر چی کار میکنی بزارم زمین ..

— اگه تو بخوای اینطوری راه بیای فردا صبح به خونه میرسی ..

دیدم بنده خدا راست میگه

تو بغلش آروم گرفتم از پله های عمارت بالا رفت و زمینم گذاشت و درو باز کرد ...

وارد خونه شدم می خواستم برم بالا .. که با صدای امیر خشک شدم سره جام

— مامانم گفت دستمال خونی باید بهشون بدیم

برگشتم طرفش و گفتم :

— دستمال خونی ...

سری تکون داد ..

شوک زده از پله ها اومدم پایین .. و گفتم :

— میخوای چیکار کنی

— نمیدونم

نشست رو مبل و سرش رو تو دستاش گرفت ...

چند ثانیه بعد عین برق گرفته ها بلند شد و رفت طرفه دستشویی ته راهرو ...

دنبالش رفتم که دیدم یه تیغ بردا

شته و یکم بازوش رو خراش داده دستمال سفید با دور دوز یاسی از خون امیر قرمز شد ...

سریع جعبه کمک های اولیه رو آوردم و دستش رو پانسمان کردم

کتش رو پوشید و رفت از خونه بیرون و بعد از دادنه دستمال اومد تو رفتم از پله ها بالا که اونم با من اومد بالا

داشتم میرفتم تو اتاقم که گفت :

— محضه اطلاع باید بگم که مامانم و مامانت صبح میان و ممکنه برن تو اتاق پس بهتره امشب تو اتاق من

بخوابی

با خشم برگشتم طرفش و گفتم :

— شتر در خواب بیند پنبه دانه

پوزخندی زد و گفت :

— قدیمی شده خانوم کوچولو ...

بعد دوباره جدی شد و گفت :

— خوددانی فقط آبروت میره اگه کسی ببینه تنها خوابیدی

بعد راشو کشید رفت تو اتاق و درم بست ...

یه فش زیرلب بهش دادم و رفتم سمت اتاقم سریع لباسم رو با تیشرت بنفش و شلوار ورزشی صورتی عوض کردم و با هزار بدبختی تور و تاج رو از رو سرم برداشتم آرایشم رو با شیر پاک کن پاک کردم ... و بعد از مسواک زدن ... بالاشتم رو برداشتم و آروم آروم مثله این دزدا رفتم اتاقش ...

صدای شر شر آب میومد و معلوم بود حمومه.. خدا رو شکر

چقدر اتاقش خوشکله فقط همه چیش مشکیه و بعضی جاها سفید به کار رفته روبرو تخت یه دیوار کلا شیشه بود ... خیلی منظره قشنگی بود ..

کل اتاق از عکسهای پر بود ... یه خودشیفته ای نثارش کردم و بالاشتم رو انداختم رو تختش و خودم رو پرت کردم رو تخت پتو مشکیش رو کشیدم روممم بعد از خوردن 2 تا مسکن برای سرم خوابم برد

ستایش

بعد عروسی خسته و کوفته افتادم رو کاناپه اوففففف کفش رو از پاهام دراوردم □

ولو شدم رو کاناپه انقدر خوابم میومد که نگو □

چشمم رو بسته بودم که صدای علیرضا اومد □

+خوشگل خانوم پاشو برو رو تخت بخواب □

_وای علیرضا حسش نیست بزار بخوابم □

+گردن درد میگیری ها □

_ای بابا □

از جام به هزار زحمت بلند شدم و با کلی مکافات خودم رو به اتاق رسوندم و با لباس ها افتادم رو تخت و به 3 نکشیده خوابم برد □

صبح که پا شدم لباس هام عوض شده بود حتما علیرضا درآورده دیگه □

چشم‌ام رو مالوندم و خمیازه ای کشیدم ☐

پاشدم و رفتم تو دستشویی و بعد انجام کارهای مربوطه به اینه نگاه کردم ☐

خودم از دیدنه قیافم وحشت کردم یا خدا این کیه؟ ☐

تمام ریملم ریخته شده بود زیر چشم‌ام و سیاه شده بود رژم دور دهنم پخش شده بود موهام هم که تافت خالی سیخ سیخی شده بود ☐

سریع صورتم رو شستم و مسواک زدم و اومدم بیرون ☐

قیافم یکم تبدیل به ادمیزاد شد حولم رو برداشتم و رفتم حموم علیرضا خواب بود ☐

موهام و شستم و اومدم بیرون هوا خیلی گرم بود یه پیرهن تو خونه ای رو برداشتم و پوشیدم موهام رو همینطور خیس دور خودم ریختم و رو میز توالت نشستم ☐

کرم مرطوب کندم رو برداشتم و مالیدم به صورتم ☐

رژ صورتی پررنگم رو برداشتم و یکم مالیدم به لب هام ☐

به لاک هام نگاه کردم چشم‌ام برق زد دلم می خواست لاک بزنم ☐

لاکم رو برداشتم و شروع کردم به لاک زدن ☐

حواسم به دور و برم نبود که از پشت یکی بغلم کرد ☐

+سلام بر خانوم خوشگلم خوبی؟ ☐

_سلام بر شوهر خوابلوی خودم تو خوبی؟ ☐

+یه روز جمعه هم نمی تونیم بخوابیم ☐

—نخیر باید به خانومت برسی □

+ای بروی چشم به خانومم هم میرسم □

□ □ خندیدم و بلند شدم لاک زدنم تموم شده بود به سمت اشیپزخونه رفتم و میز رو چیدم □ □

علیرضا اومد و گفت

+به به ببین خانومم چی کرده □

□ نشست و شروع کرد به خوردن □

منم داشتم می خوردم که یهو یاد ایدا افتادم امیر دیشب خواست علیرضا برق رو قطع کنه تا ایدا رو ببوسه و...

یعنی دیشب چی شد؟ □

□ فک کن با ایدا... □

□ از فکر خودم خندم گرفت و زدم زیر خنده □

+دیوانه شدی؟ چرا الکی می خندی؟ □

—هیچی به یه چی فکر کردم خندم گرفت □

□ یکم صبحونه خوردم دیگه نتونستم تحمل کنم □

□ یه چی درونم وُل می خورد بلند شدم و به ایدا زنگ زدم که بعد چند ثانیه صدای خوابالوش پیچید □

+تف تو روت دختر خیلی گاوی خواب بودم □

—اَشکال نداره بیدار شدی دیگه دیشب خوش گذشت؟ □

+عالی — □

□ هییییی خاک بر سرم خجالت بکش بیشعور □

ـ پس خوش گذشت باشه برو الان بیشتر خوش میگذره □

جینی کشید و من سریع قطع کردم و خندیدم علیرضا اومد و گفت ببین چه خانوم کرمویی دارم من □

با لحن بچگونه گفتم □ □

ـ خیلی هم دلت بخواد □

+بله که دلم می خواد اونجوری کن که میام می خورمت ها □

ـ منو نخور □

و سریع شروع کردم به دوییدن من بدو اون بدو □

ـ اگه می تونی منو بگیر □

+الان می گیرمت □

بعد پنج دقیقه نفسم گرفت و ایستادم داشتم نفس نفس میزدم که علیرضا منو از پشت گرفت اومدم حرفی بزنم که سریع من رو برم گردوند و بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم لباس رو گذاشت رو لبهام □

بعد چند دقیقه که نفس خودش هم بند اومد ولم کرد □

+تا تو باشی شیطونی نکنی ☞ ▪

خندیدم و سریع رفتم بالا.... ▪

آیدا

صبح با احساس خفگی بیدار شدم ... ▪

اختصاصی کافہ تک رمان

که دیدم داخله بغله امیرعلی ام و سرم رو سینه لختشه ... یه نگاه به خودم کردم ..خب خدا رو شکر لباس تنم بود فکر کردم بی عفتم کرده ...

□ که یه پوزخند نشست رو لبم عفت که خیلی وقته از بین رفته

اومدم از دستش خلاص شم که بد تر بهم چسبید و با صدای بم و خواب آلود گفت: □

— تو رو خدا بخواب دیشب اصلاً نذاستی بخوابم □ .

با چشم‌های گرد شده گفتم:

من نذاشتم

□ _ بلمه انقدر جفتک میندازی ..

یه جیغ زدم که دستش نشست رو دهنم ..

نمیتوانستم حرف بزنم

لعنة.....

داشتم دیگه نفس کم می آوردم که دستش رو برداشت و من و کشید تو بغلش .. و سرم رو گذاشت رو سینش ..

آروم گفت :

□ _بِخواب ...

خسته بودم بخاطر همین چشم بسته شد و خوابم برد □

دییپینگگگگگ دینگگگگگگگگ.....

ای تف تو روت که نمیزارن آدم دو دقیقه بخوابه

سریع گوشیم رو برداشتم که صدای ستایش پیچید تو گوشم ..

یکم باهاش صحبت کردم که آخر سر جیغم رو در آورد و قطع کرد ...

گوشی رو با حرص کوبیدم رو تخت و بلند شدم برم دستشویی که پام گیر کرد با همون پتو که مثل مومیایی ها

بہم پیچیدہ بود افتادم ... ☹️ ■ ■ ■

یه لعنتی زیر لب گفتم و رفتم طرفه دستشویی بعد از انجام کارهای مربوطه اومدم بیرون و رفتم سمت اون دیواره

که کلا شیشه بود په حالت تراس مانند داشت درشو باز کردم که چشم خورد به امیرعلی که از استخر داخل حیاط

- اومد بیرون

چشام گرد شد و پروژکتور هام فعال ...

sixpack ▪ چقدر بدنش خوشگله واییییی خدا

دستی به موهایش کشید و حولش رو برداشت و اومد طرفه عمارت ...

سریع از ترأس پریدم بیرون و خواستم از اتاق برم بیرون که خوردم بهش ...

وایی چه بوی خوبی میده

سریع از کنارش گذشتم تا خودم رو لو ندم و مثل این ندید بدید ها به بدن عضله ای و خوشگلش زل نزتم ... □ □
 سریع از پله ها رفتم پایین که با یه میز صبحونه مواجه شدم .. □
 کره، مربا، پنیر ، پنیر خامه ای ، سوسیس تخم مرغ ، آب پرتقال ، شیر ، و..... □
 یه ابروم رفت بالا و دست به سینه به میز نگاه کردم .. □
 حتما کاره پریناز جون و مامانه دیگه .. □
 نشستم و شروع به خوردن کردم که همون لحظه امیرعلی هم در حالی که داشت با حوله موهایش رو خشک میکرد اومد به به چه تیپی تی شرت طوسی شلوار ورزشی طوسی □ ...
 اومد نشست سر میز و بدون نگاه بهم شروع به خوردن کرد... □

ستایش

خودم رو انداختم رو تخت و به بچه بازی مونوخندیدم □

علیرضا در اتاق رو باز کرد و اومد رو تخت نشست □ □

نشستم که منو بغل کرد و موهام رو ناز کرد □

اتاق تو سکوت فرو رفته بود که علیرضا این سکوت رو شکست و به حرف دراومد

+راستی...

مشتاقانه نگاش کردم

+وسایل هامون رو جمع کن

—برای چی؟

زد رو دماغم و گفت

+به این زودی یادت رفت؟قراره بریم ماه عسل

از خوشحالی جیغی کشیدم که خندید بلند شدم و سریع وسایل هامونو با کمک علیرضا جمع کردم

خسته و کوفته افتادم رو مبل

+وای دختر تو چقدر تنبلی زود خسته میشی

—چی کنم بابا من تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزنم

+بله دیگه من که شما رو می شناسم برای همین خدمتکار گرفتم اسمش خدیجه اس هر وقت بر گشتیم میاد اینجا

—ایول به شوهر روشن فکرم

خندید و گفت

+تنبل خانوم

—راستی بیا بریم پیش مامان و بابام

+باشه

رفتم گوشی رو برداشتم و به خونه زنگ زدم که صدای شیطون ایین پیچید

+به به خواهر خلم چطوری؟

—خوبم تو چطوری بیرخت؟

+خوبم چه خبر؟

—هیچ می خوام پیام اونجا پیش شما

+خاک به سرم می خوی بیای چیکار ما حوصله مهمون نداریم هاللا نیا

—گمشو ایین گوشی رو بده مامان

+نمیدم بهتم بگم ها نیای ها چون ما در رو باز نمی کنیم

جیغی زدم که ایین خندید و گفت

+بیچاره علیرضا خوب کاری نداری خدافظا

اومدم حرفی بزنم که قطع کرد پسره بیشعور پاشدم لباس هامو پوشیدم علیرضا هم آماده بود با هم سوار ماشین علی شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم وقتی رسیدیم پریدم بغل مامان و بابا و یدونه محکم زدم پس کله ایین

ایین+گفتم که نیا باز که اومدی

—دوست داشتم به تو چه بچه پرو و بعد زبونمو دراوردم

+خجالت بکش دختر اندازه شتر شده باز مثل بچه ها رفتار میکنه

ایین میدونست بدم میاد به من بگه شتر به خاطر همین سریع فرار کرد اومدم بدوام که مامان به این بحث ما خاطمه داد

+دختر زیبا بشین ولش کن

منم مثل بچه حرف گوش کن ها گفتم باشه

آیین با علیرضا و بابا حرف میزدن منم کنار مامان بودم داشتم بهش کمک می کردم

—خوب چطوری مامان جونم و بوسش کردم

لوس بودم دیگه عادت داشتم همچین کاری رو بکنم

مامان هم منو بوس کرد و گفت

+قربونت برم من

_ خدا نکنه

شب اونجا شام هم خوردیدم و اومدیم خونه منم که فقط با ایین کل کل کردم شب لباس هام در اوردم و رفتم پایین تلویزیون دیدم به خودم اومدم ساعت 3 بود و علیرضا خواب بود

رفتم بالا بله خواب بودش یکم دراز کشیدم و اینور اونور شدم خوابم نمیومد از عادت بچگی پاشدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم

دوباره اون ماشی مشکی رو دیدم

چند وقتی هست این ماشین اینجا هست و هی به خونه ما نگاه می کنن

اخمام تو هم رفت معلوم نیست قراره چه اتفاقی بیفته

+ستایش بیا بگیر بخواب بابا ساعت 4 صبحه ساعت 8 باید حرکت کنیم ها

باشه ای گفتم و رو تخت دوباره دراز کشیدم که علیرضا محکم بغلم کرد منم کم کم چشمام بسته شد و به دنیای بی خبری رفتم....

آیدا

شب شده بود و امیرعلی هنوز نیومده بود

به درک

به من چه کدوم گوریه .. □ □

فردا قرار بود بریم شمال برای ماه عسل . □ .

وایی من عاشق شمالم ... □

وایی دریا... □

با ذوق رفتم تو اتاقم تا لباس برای خودم جمع کنم ...جمع کردن که همیشه گفت چپوندن داخله ساک .. □ □ □ □ □ □ □ □ ..

جمع کردن لباس حدود یک ساعت طول کشید ولی هنوز امیر نیومده بود ..

فردا ساعت 8 باید حرکت کنیم

قرار بود از خونه ما راه بیوفتیم ...

▪ خوابم نمیبرد ساعت 2 بود رفتم اتاق امیر علی داخل تراسش نشستم منظره خیلی قشنگی بود..... □

▪ لامپ های ریز باغ روشن بود و فضای قشنگی درست کرده بود ... ▪ ▪ ▪

▪ گوشیم رو برداشتم و ساعت 6:30 زنگ گذاشتم ...

▪ امیدونم چی شد پلکهام سنگین شد و خوابم برد ▪ ▪

▪ صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم ...

▪ وایی خدا من هنوز خوابم میاد ... ▪ ▪

▪ وایسا ببینم من که روی صندلی تراس خوابیده بودم رو تخت امیر چی کار میکنم ..

▪ حتما بغلم کرده دیگه ▪ ▪ ▪ ▪

▪ از تخت پریدم پایین خواستم برم حموم که با صدای آب فهمیدم امیر حمومه ... ▪ ▪

▪ رفتم تو اتاقم و یه دوش 15 دقیقه ای گرفتم و سریع موهام رو خشک کردم و بالا بستم

▪ یه مانتو سبز ▪ پوشیدم با شلوار مشکی و شاله مشکی کتونی های مشکیم رو پام کردم و بعد از زدن کرم و یه رژه

صورتی .. ▪ ▪

▪ کولم و چادرم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ...

همون لحظه امیر هم اومد بیرون ..به بلیز مشکی که آستین هاش رو زده بود بالا و شلوار کتان مشکی و کفش

مشکی .. موهاش رو زده بود بالا ... ▪ ▪ ▪

▪ ساعت صفحه بزرگ مشکیش بیش از حد به دستش میومد

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم :

▪ _ صبح بخیر

سرش رو تکون داد ..

بیا کر بود لال هم شد ...

▪ با هم رفتیم پایین که همون لحظه صدای زنگ اومد ...

درو باز کردم ستا اینا بودن ...

▪ علیرضا ماشینو آورد تو ...

با هم دیگه سلام و علیک کردیم و بعد از خوردن صبحونه و جمع کردنه میز راه افتادیم ستایش

صبح با صدای زنگ گوشیم پاشدم

آی خدا من نمی خوام پاشم

پس توجهی به گوشیم نکردم و چشمام رو بستم

فک کنم دو ثانیه هم نگذشت که صدای علیرضا اومد

+ستا پاشو دیر شده باید بریم خونه امیر اینا از اونجا میریم

اه از نهادم بلند شد

تقریبا با چشم بسته به سمت دستشویی حرکت کردم که خوردم به یه چیز سفت که احتمالا دیوار بود

یه چشمم رو باز کردم به دیوار خورده بودم فقط فخش می دادم اعصاب نداشتم سر صبحی

صدای خنده علیرضا از پشت بلند شد

کوفت در دستشویی رو باز کردم و تقریبا همه کارهام رو چشم بسته انجام دادم

خواب از سرم نپریده بود هنوز خوابم میومد

تازه ساعت 7:15 دقیقه بود

در کمد رو باز کردم و یه مانتو نسکافه ای با یه شلوار قهوه ای دراوردم و یه روسری هم انداختم رو سرم

رفتم تو آشپزخونه

علیرضا رو ندیدم

صبحونه آماده کرده بود یکم چای شیرین خوردم

اگه یکم دیگه می خوردم بالا می اوردم

علیرضا در خونه رو باز کرد پایین بودش پس

سه تیشرت طوسی با شلوار کتان مشکی تنش بود

وسایل رو باهم گذاشتیم صندوق عقب و

باهم سوار ماشین شدیم

تو ماشین که نشستیم بیشتر خوابم گرفت

به زور خودم رو نگه داشتم

هیچوقت اینجوری نبود ها الان اینجوری شده

شیشه ماشین رو کشیدم پایین هوا خیلی خوب بود نسیم خنکی خورد تو صورتم که خواب رو از سرم پروند

رسیدیم خونه ایدا اینا

با ایدا اینا سلام و علیک کردیم

قرار شد هر کس با ماشین خودش بره

اومدم سوار ماشین بشم به پشتم نگاه کردم اخمام رفت تو هم

اخه این اینجا چی کار میکنه

علیرضا رو صدا کردم و اومد پیشم

+ چیشده عزیزم

_علیرضا ضایع بازی درنیار یه جوری برگرد عقب که تابلو نباشه

+باشه

برگشت عقب

اونم اخماش رفت توهم

+اشکال نداره نگاش نکن بیا بریم پیشه آیدا اینا باید با امیر حرف بزنم ببینم چی میگه

_باشه

علیرضا با امیر شروع به صحبت کردن

آیدا با تعجب نگاه کرد سرم رو تکون دادم و چشمام رو بستم

بعد 5 دقیقه صدای آیدا دراومد

+نمی خواید بگید چی شده؟

چشمام رو باز کردم و نگاش کردم

و شروع کردم به حرف زدن

_چیزی نیست الان چند وقتی هست که اون ماشین سیاهه که پشت ماشین ماست هی خونه ما رو میپاد

علیرضا ادامه داد

+الان نباید بهشون توجه کنیم من سعی میکنم گمون کنه نکردن هم که مهم نیست

سوار ماشینمون شدیم و راه افتادیم

بعد چند دقیقه صدای آهنگ بلند شد

هیچی از متنش نمی فهمیدم فقط اهنگش طوری بود که ادم رو به خواب وادار می کرد

کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم....

آیدا

سوار ماشینمون شدیم و راه افتادیم ...

هنوز اون ماشین شاسی بلند سیاه دنبالمون بود

ولی امیرعلی با خونسردی داشت رانندگی میکرد ...

دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد نیم ساعت گذشته بود ولی آقا هنوز خونسرد بود و تماس های پی در پی علیرضا اعصابم رو بهم میزد .

دوباره علیرضا زنگ زد که ایندفعه آقا برداشت _ ماشینت رو با من مماس کن چند کیلومتر دیگه جاده دو طرفه میشه من سمت چپ و تو سمت راست پیچ هر وقت سرعتم بالا رفت تو هم سرعت رو با من تنظیم کن ...

و گوشی رو قطع کرد ...

علیرضا سرعت ماشینش رو با ما هماهنگ کرد .. کنار هم میروندیم ...

لحظه به لحظه سرعت امیر علی زیاد میشد و ضربان قلب من تند تر

رسیدیم به دوراهی امیر سریع پیچید طرفه چپ و علیرضا سمت راست ...

با سرعت دیوانه کننده ای میروند .

طوری که من که عاشق سرعت بودم قلبم از دهنم داشت میزد بیرون ...

دستم رو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود بهم نگاهی کرد که گفتم :

_ امییییییرررر ... اروم تر ..

سری تکون داد و سرعتش رو کم کرد ...

این دو جاده طوری بود که بهم دیگه میرسیدن ...

بعد از نیم ساعت پیش علیرضا اینا رسیدیم ...

دیگه وقته ناهار بود ...

همونجا تو سفره خونه نهار خوردیم ...
و دوباره راه افتادیم

ستایش

حس میکردم یکی داره تکونم میده به سختی چشمام رو باز کردم علیرضا بود که داشت با لبخند نگام می کرد □

+چه عجب خانم بیدارشدی خوابالو

□

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم

—خوب چی کنم خوابم میومد □

+صددفعه گفتم قیافتو اونجوری نکن میام میخورمت ها حالا پاشو بیا بریم چیزی بخوریم □ □

با خوشحالی دستامو کوبیدم به هم و گفتم

—ایول بدو بریم من گشنمه □

خندید و دستم رو گرفت بلند شدم و رفتم سمت بچه ها

آیدا+چه عجب خانم تو چقدر می خوابی □ □

—به تو چه دلم می خواد بخوابم □

یهو یاد صبح افتادم و برگشتم پشت رو نگاه کردم

خبری از ماشین نبود

اومدم پرسم که ماشینِ کو که آیدا گفت

+شما خواب بودی یه کاری کردیم که گمون کنن □ □

— آهان خوب بریم من گشمنه

بعد خوردن غذا سوار ماشین شدیم

دیگه شاد و شنگول شده بودم

ضبط رو روشن کردم و یه آهنگ شاد رو انتخاب کردم

با من سوت بزن

با من سوت بزن

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن



کی ب کیه کلاس نگو تا بیا

کل کل نکن یه امشب برو تا بیا

کی ب کیه یه کلاس نگو تا بیا

کل کل نکن یه امشب برو بیا

این دختره

خیلی سره

اون از اوناست که دل می بره

خطر داره

مثل ماره

آتیش پاره

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن



با من سوت بزن..

ما لب رو لب لالاییم نه نه لطفا

ما کار داریم چون من یه سوت بزن

ما لب رو لب لالاییم نه نه لطفا

ما کار داریم چون من یه سوت بزن

این دختره

خیلی سره

اون از اوناست که دل می بره

بی اف داره

با مام آره

آتیش پاره

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن



با من سوت بزن..

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم
اولالا لا لا

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم
اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع
با من سوت بزن

با من سوت بزن
با من سوت بزن

خودم هم همراه اهنگ می خوندم و ادا در میوردم

علیرضا که انقدر خندیده بود از چشماش اشک میومد □

آهنگ که تموم شد افتادم رو صندلی نفسم بند اومد

+خیلی شیطونی ها □

—پس چی، چی فکر کردی □

چن تا آهنگ دیگه اومد و کلی با اونا رقصیدم تو ماشین تا دیگه تقریبا رسیدیم □ □

البته هنوز نیم ساعتی مونده بود تا برسیم رامسر

کنار یه پارک نگه داشتیم تا یه چی بخوریم
□

من پیاده شدم تا علیرضا ماشین رو پارک کنه

ایدا اومد از ماشین پایین و گفت

+ خاک تو سرت این اسکول بازی ها چی بود دروردی تو ماشین □ □

__ پس چی مثل شما باشم یخچال ها □

▪ اومدم تو پارک هیچکی تو پارک نبود □

▪ ساعت نزدیک های یک بود

▪ البته چند نفری هم بودن همیشه گفت هیچکی نبود

▪ دست ایدا رو کشیدم و سمت تاب ها رفتیم

▪ مثل بچه ها شده بودم

+ دختره دیوانه با من چی کار داری کودک درونت فعال شده؟ ▪ ▪

__ بشین ایدا دو دقیقه یخچال نباش مثل من رفتار کن ▪

+ دیگه چی ابروم میره ▪ ▪

__ بشین بینیم بابا ▪

▪ خودم سوار تاب شدم ایدا رفت عوضی یکم که تاب خوردم اومد پایین پیش بچه ها نشستم ▪ ▪

نامردا داشتن بدون من میوه میخوردن

__ نامردا بدون من میخورید ▪

ایدا+بخشید شما مشغول بازی بودید حواستون نبود ▪

__ برو بابا ▪

علیرضا×با خانوم من کاری نداشته باشین □

و روشو کرد سمت من و گفت

بیا عزیزم بیا قشنگم بیا اینجا بشین □ □ □

با گفتن این حرف ها ایدا ادای بالا آوردن درآورد و امیرعلی گفت

+علیرضا خودتو جمع کن حالمون رو بهم زدی زن ذلیل

__بهتر از شما هاس شما که مثل یخچال میمونید □

رفتم کنار علیرضا نشستم و شروع کردم به میوه خوردن....
ایدا

بعد از اینکه میوه خوردیم سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم به سوی رامسر

بعد از نیم ساعت رسیدیم ...

یه خونه بزرگ که کلا مشکی بود

همه چیش.....

از علیرضا شنیده بودم که این خونه همه چیش دکوراسیون، معماری داخلی و بیرونیش و ... همش کاره امیرعلی و هیچکس نمیدونه که همچین خونه ای وجود داره ..

امیرعلی دو تا بوق زد که پیرمردی درو باز کرد ...

امیرعلی شیشش رو داد پایین و گفت :

__ سلام بابا علی ..

__ سلام پسرم خوبی ؟

__ خوبم بابا علی (به من اشاره ای کرد و با لحن عاشقانه ای گفت) ایدا خانوم همسرم

باباعلی گل از گلش شکوفت و با شوق و ذوق ازدواجمون رو تبریک گفت و بلند صدا زد :

_ آمنههههه آمنه خانومممم بیا ببین کی اومده ...

امیرعلی سری تکون داد و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتنه کولم با ستا طرفه عمارت رفتیم که یه دفعه دیدم یه خانومی که لباس شمالی خوشکلی تنش بود اومد طرفمون و با هول خودش رو معرفی کرد

_ سلام خانوم جان من آمینه زنه بابا علی هستم ...

اومدم خودم رو معرفی کنم که دستایی پیچید دور کمرم و من رو چسبوند به خودش و گفت :

_ سلامم آمنه خانوم ایشون خانومم آیدا هستن اومدیم یه چند روزی بهت زحمت بدیم ...

آمنه خانوم چنگی به صورتش زد و گفت

_ خودا! (خدا) مرگم بده آقا امیر زحمت چیه شما برای ما رحمتید ..

بعد نگاهی به من کرد و گفت

_ به به چی (چه) دختر خوشکلی ...

لبخندی زدم و گفتم

_ لطف دارید از آشناییتون خوشبختم ...

لبخندی زد و بغلم کرد

و همین اتفاق هم برای ستا اینا افتاد ..

رفتیم داخل یه لحظه دهنم باز موند انقدر خوشکل بود که من و ستا 5 دقیقه همینطوری اونجا وایساده بودیم ...

فقط همه پیش مشکی بود پارکت ها ، مبل ها ، کاغذ دیواری ها ،و....

از دو طرف پله مبخورد میرفت بالا که اونجا اتاق ها بود با یه پذیرایی کوچک

یه اتاق هم داخل پذیرایی بود که میز بزرگ ناهار خوری در اونجا قرار داشت ...

من نمیدونم این بشر چه علاقه ای به شیشه و پنجره داره ..

یکی از دیوار ها که کلا شیشه بود که ساحل و دریا ازش معلوم بود

از پله ها رفتیم بالا همه ی اتاق ها ست مشکی داشتند فقط یکی از اتاق ها ست بنفش داشت که ستا اون رو

انتخاب کرد و علیرضا رو صدا کرد که وسیله هاش رو بیاره ...

امیرعلی گوشی بدست درحالی که تو فکر بود اومد بالا ...

صداش کردم که نشنید بلند تر صداش کردم که با گنجی و اخم صورتش رو آورد بالا و سوالی نگاهم کرد ...

_ کدوم اتاق رو بردارم ...؟؟ من یه اتاق جدا میخوام ..

یهو عصبانی شد و اومد جلو منم برای اینکه فکر نکنه ازش ترسیدم همونجا وایسادم ..

ولی عین سگ ازش میترسیدم ..

اومد جلوم و با صدایی آروم گفت

— من اینجا آبرو دارم و تا وقتی که از این سفره کوفتی بر نگشتیم حق نداری جدا از من بخوابی

بعد دستم رو کشید و بدون اینکه بزاره حرف بزنم ..

بردتم سمت اتاقی که قفل بود و من و ستا از خیر گشتنش گذشته بودیم

فکر کردم الان درو با کلید باز میکنه که دیدم یه کارت درآورد و کنار دسته در کشید و برگشت یه پوزخند بهم زد و خودش کنار رفت که برم تو ...

وایی خیلی قشنگه ..

چشام یه لحظه از دیدنه اتاق برق زد ...

همه دکوراسیونش مشکی یه تخت بزرگ چوبی مشکی که خیلی قشنگ چوب کاری شده بود و ست کمد و میز تحریر و ... خیلی قشنگ چیده شده بود یه شومینه که بالشتک های سفید دور تا دورش چیده شده بود و یه مبل ست چرم مشکی کنار اتاق ...

و یه بار خیلی کوچیک کنار ه مبل که حالت تزئینی داشت ...

یه طرفه هم به جای دیوار طبق معمول پنجره بود که دریا بزرگ رو تو خودش جا داده بود دو تا در اونجا بود باز کردم که یکیش حمام که همه چیش مشکیه و یه وان بزرگ مشکی هم داخل اتاقک شیشه ای حموم و اون یکیش هم دستشویی که مثل همه چی این اتاق مشکی بود ...

امیرعلی وسایلش رو برداشت و رفت حموم

این چقدر میره حموم نکنه ماهی چیزی هست ... صبح حموم بود

شونه ای بالا انداختم و رفتم طرفه پنجره

مبهوت شده رفتم طرفه پنجره و زل زدم به آبی دریا ...

دریا همیشه بهم آرامش میداد ...

وسایلم رو داخل کمد چیدم و از اتاق اومدم بیرون

ستایش

من از رنگ مشکی بدم میاد ادم باید شاد باشه البته از رنگ بنفش هم خوشم نمیومدها فقط به خاطر اینکه رنگی بود و رو به دریا بود انتخاب کردم

خودم رو انداختم رو تخت خسته بودم ولی خوابم نمیومد

علیرضا اومد تو اتاق

از چشماش معلوم بود که خیلی خستس

اومد کنارم رو تخت نشست

به من اشاره کرد که برم پیشش

بغلش نشستم که محکم بغلم کرد

+عزیزم یکم بخوابیم باهم دوتایی بریم بیرون باشه

__باشه

سرم رو،رو سینهش گذاشتم که دوباره صدام کرد

برگشتم سمتش که لباس رو گذاشت رو لبام

منم همراهش کردم

چند دقیقه گذشت نفس کم آورده بودم که ولم کرد

یه نفس عمیق کشیدم و خودم رو انداختم رو تخت

راستی چرا اینجا همه جاش سیاهه بابا ادم دلش میگیره رنگ سیاه برا افسرده هاس (البته از دوستانی که رنگ مشکی رو دوست دادن معذرت می خوام ولی این نظر ایشون هست ☺ ▪)

+چمیدونم امیرعلی درست کرده من خودم هم میدونستم درست کنم ولی ادم که میاد شمال هر دفعه فقط یه جا باشه خسته می شه منم به همین خاطر جایی درست نکردم

سرم رو به معنای اینکه حرفش درسته تکون دادم از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم و یه نگاه به دریا کردم

واقعا بی نظیر بود

حتما باید می رفتم تو اب رفتم بیرون اتاق

تا علیرضا راحت بخوابه

رفتم تو اشپزخونه امنه خانوم اونجا نشسته بود

سلانی دادم و کنارش نشستم و شروع به صحبت کردن با اون شدم

خانوم خیلی مهربونی بود بعد نیم ساعتی بلند شدم و رفتم تو اتاق و رفتم حموم

خودم رو یکم شستم و اومدم بیرون داشتم موهام رو شونه می کشیدم به ساعت نگاه کردم

ساعت 5 بود موهام رو بستم رفتم از تو کیفم کرم مرطوب کننده دراوردم تا پوست صورتم خشک نشه

بعد انجام دادن کارهای مربوطه یه شلواره مشکی با یه پیرهن زرشکی تنم کردم و روش سارافن طوسی رو پوشیدم رو سارافنم عکس خرگوش داشت

خیلی دوش داشتم

رفتم بالا سر علیرضا و بیدارش کردم

اونم پاشد و رفت دستشویی یه حموم ده دقیقه ای رفت اومد بیرون لباس هاشو پوشید منم فقط سارافنم رو دراوردم و یه مانتو آبی پوشیدم

من عاشق رنگ آبی و سورمه ای هستم

با علیرضا از اتاق اومدیم بیرون که امنه خانوم ما رو دید و گفت

* به به کجا میرید؟

که علیرضا جوابشو داد

+ آمنه خانوم من دارم با خانومم میرم بیرون به امیرعلی بگو منتظر ما نباشه اگه دلش خواست بره بیرون بره

* چشم آقا

یه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون

هوا ابری بود ایوللل

+ خب کجا بریم

__بریم دریا

+ باشه

باهم به سمت دریا حرکت کردیم

علیرضا دستاش رو تو دستام قفل کرد

به دریا رسیدیم چشمام برق زد

+ دیدی چی شد یادم رفت یه چی بیارم بتدازم زیرمون الان میام

__باشه منم میرم تو آب

+باشه فقط خیلی جلو نرو

باشه ای گفتم سریع رفتم تو آب

هوا ابری بود و دریا موجاش بزرگ بود ولی من توجهی نکردم

همون لحظه بارون شروع به باریدن کرد

خیلی خوبه ایولل

همینجوری میرفتم بارون شدید شده بود دیگه اب به گردنم رسیده بود اومدم برم کج دستم کشیده شد

+کجا داری میری یه ساعته دارم صدات میکنم

__وللش علی بین چه کیفی...

یهو یه موج بزرگ اومد اب پرید گلوم و نتونسام حرفم رو کامل کنم

شروع کردم به سرفه کردن

+بیا بریم دختر

__نه یکم بریم جلو بعد میریم خونه

از ناچار سری تکون داد باهم یکم جلو رفتم

علیرضا دستم رو گرفته بود

یکم که حلو رفتیم احساس کردم زیر پام خالی شد و پایین رفتم

جیغی کشیدم...

پارت اخر

ادامه پارت فردا

آیدا

از اتاق اومدم بیرون که همون لحظه ستا و علیرضا هم با هم رفتن بیرون ...
شونه ای بالا انداختم و از پله ها اومدم پایین ...

رفتم طرفه آشپزخونه ...

و سیبی از داخله ظرف میوه روی اپن برداشتم و شروع به گاز زدن کردم
رفتم طرفه شیشه که ازش دریا معلوم بود ..

به جز ستا و علیرضا کسی دیگه ای اونجا نبود ... چون ساحل اختصاصی بود ...
که علیرضا چیزی به ستایش گفت و اومد سمت خونه و از ماشینش یه زیر انداز برداشت ..
و دوباره رفت سمت دریا ...

یه لحظه نگاهم به ستایش افتاد ...

تا گردن تو آب بود ...

همون لحظه بارون هم شروع کرد به باریدن ..

والا همین الان آفتاب داشت میتابید یه دفعه بارون اومد...

هوای شمال همینه دیگه همش رنگ عوض میکنه ...

از کنار پنجره رفتم کنار که نگاهم به امیرعلی افتاد که با خیال راحت روی مبل چرمه مشکی لم داده بود و داشت
قهوه با کیک میخورد..

این کی اومد من نفهمیدم ...

مثله جن میمونه ...

روی مبل کناریش نشستم و تلویزیون رو روشن کردم ...

داشت آهنگ پخش میکرد ...

البته آهنگه انقدر چرت بود که مجبور شدم بزنم کانال دیگه ..

این یکی داشت فیلم ترسناک نشون میداد ...

چهار زانو نشستم رو مبل و صداش رو زیاد کردم و مشتاق به تلویزیون زل زدم ..

فیلمش در مورد پسر و دختری بود که ماشینشون خراب میشه و داخل جنگل گیر میکنند که پسر ها جن زده میشند و

فیلمه 18+ و ترسناک بود ...

ولی برای من مهم نبود و با ذوغ نگاه میکردم تا حتی یک ثانیه از فیلم هم از دست ندم ...

که همون لحظه در باز شد و علیرضا و ستایش با لباس های خیس وارد شدند ...

برای من که عادی بود ..

ستایش وقتی دریا رو میدید از خود بیخود میشد و عین ندید بدید ها خودش پرت میکرد داخله آب...

ولی من فوبیا از آب دارم و اگه نداشتم مطمئنم از ستایش بد تر بودم ...

پوزخندی زدم و سری از تاسف برای ستایش تکون دادم و دوباره به تلویزیون زل زدم و فیلم مورد علاقم رو نگاه کردم

واقعا یه لحظه مرگ رو جلو چشمام دیدم

که علیرضا دستم رو گرفت

برگشتم سمتش که یه ور صورتم اتیش گرفت

نگاش کردم

اشک تو چشمم جمع شد سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و به سمت خونه رفتم

در رو اون اقاهاه باز کرد و سریع رفتم تو

به علیرضا که اسمم رو صدا میکرد توجهی نکردم

واقعا که برای خودم متاسفم هه با خودم گفتم میشم خوشبخت ترین ادم روی زمین

ولی اون کسی بود که تو روز اول ماه غسل ادم رو می زنه

با دستم اشک هایی که رو گونم بود رو پس زدم و در رو باز کردم

آیدا رو دیدم ولی سریع رفتم بالا

در رو بستم و خودم رو انداختم رو تخت

اشکهام میومد همینجوری

تا صدای در اومد سریع اشک هام رو پاک کردم ولی بلند نشدم

+ستایش...خوب...من...من....

_تو چی؟ برو بیرون حوصله ندارم

احساس کردم تخت تکون خورد

+خب من... از قصد اینکار رو نکردم

_هه

از شونه هام گرفت و بزور بلندم کرد

زیر لب داشتم غر غر می کردم

_زور نیست که ماشاا... شونه هام داغون شد

دستشو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا

از چشماش معلوم بود ناراحته و پشیمون

نگاهش کردم که سریع بغلم کرد

+اخره دختر تو نمی گی اگه یه چیزیت می شد من چی میکردم

حس کردم صداسش بغض داره دبگه منم چیزی نگفتم

بعد چند دقیقه گفت پاشو لباسات رو عوض کن بریم بیرون

+باشه

سریع لباسام رو عوض کردم و سوار ماشین شدیم

آهنگ ها رو عوض کردم تا به آهنگ که مد نظرم بود برسم

بالاخره رسیدم یکم صداسو زیاد کردم

بارون می خورد به شیشه و حس خوبی به ادم میداد

چته انقدر چرا توو خودتی

چرا هستی دپرس امشب رو بیخیال دنیا شو

بیخیال استرس، کنار هم منو تو میسازیم

یه زندگی اروم آسمونم که خوش رنگ تر شده

چون داره میاد بارون

میباره آروم به هم وصلیم ما دوتامون

بارون میباره آروم نباشی من میشم داغون

مثل خار تو چشم دشمنی

ممنونم که پشتمی ممنونم که بی هیچ چشم داشتی

فقط به فکر رشدی

زندگی با تو میده حال تو یه آدم ایدال

که از همه مثبت تری اون هستی خورا که ایده هام

تو مثل نور چشمی یه آدمی که تو دلش هیچی نیست

من جونمم میدم واسه تو دوست دارم بی اندازه

تو سختترین مراحل زندگی کنارتو نیشم بازه

بارون میباره آروم به هم وصلیم ما دوتامون
نباشی من میشم داغون
جز تو از همه بدم میاد شدم شیفته قلب پاکت
پس جز من دل نبند زیاد
شدم از هرچی عشق آسی میگم تا منو بشناسی
من یه آدم بداخلاقم با روحیه کاملاً احساسی
من خوشحالم با تو نبر از زندگی پاتو
کسی نمیگره جاتو
من بی تو میشم دپرس پس به داد این حس برس
کنار هم میشه راحت ساخت یه زندگی بدون استرس...
علیرضا ماشینش رو دم یه پاساژ پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم
از پله های پاساژ بالا رفتیم
علیرضا دست چپم رو تو دستش گرفت
همینجوری راه میرفتیم و به مغازه ها نگاه می کردیم
همینطور راه میرفتیم که چشمم به یه پیرهن خوشگل افتاد
_علیرضا میشه برام اون لباس رو بخری؟
+کدوم؟
_همون که مدلش اسکارلته سفیده
+باشه خیلی خوشگله
باهم رفتیم تو مغازه
فروشندهش یه پسر بود خیلی سر به زیر بود

بهتر

لباس رو اندازه سایزم گرفتم و رفتم تو پرو و لباس رو پوشیدم

خیلی قشنگ بود یه پیرهن سفید پفی بود که

رو کمرش یه گل داشت که سفید بود و

توش توپ توپ های مشکی داشت از کمر

به پایین تا روی زانو بود و تور بود و

روش توپ توپ مشکی داشت مثل گلش

بود

علیرضا در اتاق پرو رو زد

در رو باز کردم

با دیدن من چشماش درخشید

+بیشتر از اونی که فکر میکردم بهت میاد زود درش بیار حساب کنم

لبخندی زدم و لباس ها رو دراوردم و دادم

به علیرضا

حساب کرد چندتا دیگه برام لباس و اینا خرید و

باهم رفتید یه رستوران

رو یه میز نشستیم و منو رو برداشتم

من که همیشه کباب انتخاب می کنم فقط

الکی داشتم نگاه می کردم

بعد دیدن غذا ها منو رو بستم و گفتم من

که کباب می خورم

علیرضا دست تکون داد و گارسون رو صدا کرد

+2 تا پرس کباب کوبیده با دوتا نوشابه مشکی

بعد رفتن گارسون سرم رو انداختم پایین

که علیرضا دستم رو گرفت

+خانومم من رو بخشید

نگاهش کردم چرا نبخشم اشتباه از من

بود که انقدر بی احتیاطی کردم

_اره چرا نبخشم اشتباه از من بود

+قربون خانمم بشم من که از قصد اینکارو نکردم

واقعا یه لحظه به این که تو رو از دست بدم

برام عذاب اور بود

خندیدم که غذا رو آوردن

شروع کردیم به خوردن و بعد خوردن باهم

رفتیم لب ساخل نشستیم

سرم رو گذاشتم رو شونه علیرضا و به دریا نگاه کردم

صدای موج های دریا واقعا حس آرامش رو به ادم ملحق می کرد

علیرضا همینطوری پشتم رو می مالید

هیچ حرفی زده نمی شد هر دوتامون سکوت کرده بودیم و دریا خیره شده بودیم

کم کم داشت چشمام گرم میشد

صدای موج های اب برام مثل لالایی بود

کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم...

آیدا

بعد از اینکه ستایش و علیرضا رفتند .

رفتم داخله اتاق و چون خسته بودم بعد از چند ثانیه خوابم برد...

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود ..

از پله ها رفتم پایین هنوز ستا و علیرضا نیومده بودند ...

امیرعلی رو کاناپه خواب بود و تو خودش جمع شده بود ...

چقدر قیافش مظلومه اما برای من بازم همون آقای یخی و مغرور بود ...

رفتم طرفه آشپزخونه که یه ظرف لازانیا و به یاد داشت کنار بشقاب دیدم
«سلام خانوم جان

خسته بودید دلم نیومد بیدارتون کنم .
هر وقت بیدار شدید غذا رو گرم کنید بخورید
آمنه »

سری تکون دادم و لازانیا رو گذاشتم داخل مایکروفر تا گرم شه بعد از 10 دقیقه آماده شد میز رو آماده کردم و
رفتم طرفه امیر علی ..
صداش کردم

— امیررررر

جواب نداد

— هویییی

— یارو

— آقا امیر ..

دیدم نه خیر این بیدار نشو نیست ..

یه تکون دادم که و یه جیغ زدم که بنده خدا عین جن زده ها بلند شد ...

زدم زیره خنده ...

انگار خندیدم جری ترش کرد و افتاد دنبالم رفتم طرفه آشپزخونه میخواستم میز رو دور بزنم که دستم رو گرفت
کوبیدم به دیوار و دستاش رو حائل صورتم کرد و لباس رو گذاشت رو لبام ...
بعد از چند دقیقه ولم کرد و رفت روی صندلی نشست و با خونسردی شروع به خوردن کرد...
با عصبانیت زیر لب یه پرویی نثارش کردم
که گفت :

— شنیدم

— منم گفتم بشنوی

پوزخندی زد و دوباره مشغول غذا خوردن شد ...

ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم و رفتم بالا تا لباس بپوشم برم دریا ..

یه شومیز خاکستری با شلوار مشکی با شاله طوسی سر کردم و کفش های عروسکی مشکیم رو پاک کردم بعد از برداشتن گوشی و هدفتم و از اتاق اومدم بیرون از پله ها پایین رفتم که امیر از رو کاناپه بلند شد و گفت _میری ساحل؟؟

سری تکنون دادم و با هم سمت دریا حرکت کردیم که امیرعلی گفت :
_ یه لحظه وایسا ..

رفت طرفه ماشینش و گیتار مشکی از داخل صندوق بیرون آورد و گفت
_ بریم ..

تعجب کردم ولی بروز ندادم و خونسردانه و شونه به شونه هم رفتیم سمت دریا ..
ستایش هم گیتار بلد بود و هر وقت بیکار میشدیم با هم میزدیم و میخواندیم
با اینکه ساحل اختصاصی بود ولی از ویلاهای دیگه به اینجا دید داشت به خاطر همین شال سر کرده بودم ...
با هم نشستیم رو کنده های چوب و به دریای سیاه نگاه کردیم ..
آرامش بخش بود

امیرعلی گیتارش رو تنظیم کرد و رو به من گفت
_ چی بزنی ؟

_ فیلم کوتاه از امیرعلی بهادری
سری تکنون دادو شروع کرد .

با یه سلام ساده زندگیه من شدی ...
همه دلشوره هام مو بردی از دور و برم
یه مدتی که از رابطمون گذشته بود ...
از تو و از خودم یه قصه ساختم تو سرم ...

تو قصه ی من تو بودی ستاره ...
تو عمق نگات تو با یه اشاره ...
عاشقم کردی به آسونی ...
گفتم زندگی بی تو دلیلی نداره ..
نگفتی بهم که یه روزی قراره ..
بری و پیشم نمیمونی
(آخر قصه رو.....)

باز میزارم ...

شاید برگشتی کنارم

شاید برگشتی کنارم 2)

مثله یه فیلمه کوتاه که پر از تصویره

خاطرات تو هر شب از تو ذهنم میره

مثله کویر شدم که آرزوش بارون

همیشه قلبه من منتظرت میمونه

تا برگردی.....به خونهبه خونه ...به خونه.....

(آخر قصه رو

باز میزارم

شاید برگشتی کنارم

شاید برگشتی کنارم 2)

شاید برگشتی کنارمشاید برگشتی کنارم

شاید برگشتی کنارمشاید برگشتی کنارم

صداش خیلی قشنگ بود بم گیرا ...

محوش شده بودم تازه نگام به خالکوبی روی بازوش افتاد ..

یعنی خاک تو سرم هزار بار لخت دیدمش و لی چشم های کورم خالکوبی روی بازوش رو ندیده بود ...

به من چه والا

شونه ای بالا انداختم و نگام به حیاط عمارت افتاد که علیرضا ماشین رو پارک کرد و ستایش رو بغل کرد و رفت

داخله عمارت ..

سرم رو برگردوندم و به دریا زل زدم

ستایش

گرمم شده بود

نمی دونستم کجام

چند دفعه علیرضا رو صدا کردم ولی خبری ازش نشد

یه جای تاریک بود

که صدای قهقهه اومد

ترس تموم وجودمو گرفته بود

انگار چشمام به تاریکی عادت کرده بود که تقریباً همه چی رو واضح می دید

نازیلا و حمید رو دیدم که می خندیدن

وقتی من رو دیدن خنده هاشون قطع شد

به سمت من اومدن

عقب عقب نیرفتم و علیرضا رو صدا می کردم

که دفعه آخر جینی زدم که علیرضا همراه من از خواب پرید

+چی شده عزیزم؟چی شده خانومم

زدم زیر گریه که بغلم کرد

پشتم رو می مالید

یکم که گریه کردم خالی شدم

لباسش از اشک های من خیس شده بود

رو سرم بوسه ای زد و گفت

+به چیزی فکر نکن فردا اگه دوست داشتی بگ خب؟

سرم رو تکون دادم و با صدای خش دارم باشه ای گفتم

دراز کشیدیم و علیرضا منو محکم بغل کرد

ترسیده بودم قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

سرم رو تکون دادم تا به این چیز ها فکر نکنم

نیم ساعتی گذشته بود و من هنوز بیدار بودم

اروم دست علیرضا رو از روی خودم برداشتم و از روی تخت بلند شدم و پشت صندلی که پشت پنجره بود نشستم

به دریا نگاه کردم باد ملایمی می وزید

کم کم چشمم گرم شد هنوز گرم بود

پنجره رو باز کردم و بعد چنددقیقه به خواب رفتم

صبح با صدای علیرضا از خواب بیدار شدم

+چرا اینجا خوابیدی

_همینجوری؛ خوابم برد

چشمم باز نمی شد و این به خاطر گریه ی دیشبم بود

بعد از شستن دست و صورتم باهم رفتیم پایین

آیدا و امیرعلی سر میز نشسته بودن و داشتن صبحونه می خوردن

اروم سلامی کردم که جوابمو دادن

شروع کردم به خوردن چایم

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد

بعد خوردن صبحونه آیدا گفت

*امروز جایی نمیریم؟

__ باید بریم یعنی چی؟

پسرا شروع کردن به بحث کردن که کجا بریم

بالاخره قرار شد اول بریم تلکابین که کنارشم شهر بازی

و در آخر بریم لب ساحل

سریع رفتم لباس هام رو پوشیدم

موهام رو محکم بالا بستم و شروع کردم به ارایش کردن

البته یعنی یه ضد افتاب و یه رژ گوشتی که لب هام بی رنگ نباشه

مانتوم رو پوشیدم و موبایلم رو برداشتم و با علیرضا رفتیم پایین

بعد 5 دقیقه آیدا اینا هم اومدن پایین

سوار ماشین شدیم و به سمت تلکابین رفتیم

بعد نیم ساعتی رسیدیم

بعد ده دقیقه معطلی رفتیم تو صف وایستادیم

ای بابا کلی که باید تو صف وایستیم

بیست دقیقه ای گذشت و بالاخره نوبت ما شد

سوار تلکابین شدیم

واقعا شمال زیبا بود

از بالا داشتم تمام سر سبزی هاشو میدیدم

خیلی قشنگ بود

_علی خیلی قشنگه نگاه کن

اونم از لبخند من لبخندی زد

بالاخره رسیدیم و با ایدا اینا رویه میز نشستیم

علیرضا رفت که بستنی برامون سفارش بده

خیلی خوب بود

تا اخر وقتش موندیدم که گفتن باید بریم

وقتش تموم شد دوباره تو صف وایستادیم

که نوبتمون شه رفتیم پایین و به سمت شهر بازی رفتیم

از دور سقوط آزاد رو دیدم

وای من عاشق اینم

علیرضا با امیر رفتن دنبال بلیط

ایدا+تو نمیترسی

_نه من عاشق اینم

4 تایی رو صتدلی ها نشستیم

اروم اروم رفت بالا

وقتی به اندازه کافی رفت بالا

یهو اومد پایین

شروع کردیم به جیغ زدن

وای خداااا □ □

خیلی خوب بود

بعد سوار شدن رفتیم سراغ وسایل دیگه

ایدا

دیگه حوصلم سر رفته بود که از جام پاشدم و رفتم طرفه عمارت امیرعلی هم دنبالم ...

رفتم بالا تو اتاقمون و لباسم رو با یک تی شرت مشکی و شلوار مشکی عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت و لحظه ی آخر دیدم که امیرعلی تیشرتش رو در آورد و گوشه ی تخت خوابید که پلکهام بسته شد و تو دنیای بی خبری رفتم ..

صبح زود بلند شدم و هر چقدر سعی کردم دوباره بخوابم نشد امیرعلی هم نبود

رفتم یه دوش کوچیک گرفتم و یه بلیز آستین دار سرمه ای با شلوار جین تیره پوشیدم و بعد از پا کردن کف پوش های مشکیم و شال انداختن رو سرم از اتاق اومدم بیرون و از پله ها پایین رفتم که با امیرعلی مواجه شدم یه لباس ورزشی طوسی پوشیده بود حتما ورزش بوده دیگه ...

رفتم طرفه آشپزخونه و صبحانه رو آماده کردم که امیر گفت میره حموم میاد سری تکهون دادم و به چای زیختن خودم رو سرگرم کردم ..

بعد از 10 دقیقه امیر اومد پایین و بعد از دزست کردن قهوهش شروع به صبحانه خوردن کرد..

بعد از چند دقیقه ستایش و علی هم اومدند و صبحونه خوردند ..

دلم نمیخواست امروز جایی بریم ..

ولی با اصرار ستایش قرار شد بریم تلکابین و بعد شهر بازی ..

همه با هم حاضر شدیم و راه افتادیم ..

اول رفتیم تلکابین که واقعا باعث شد روحیه بگیرم و بعد شهر بازی

فکر کنم من و ستایش تمومه وسایل ها رو سوار شده بودیم ..

حد اقل علیرضا یه نظری و حرفی و خنده ای میکرد ولی امیرعلی اوففففف مثله میرغضب وایساده بود و هر جا میرفتیم با هامون میومد ...

وقتی به چشم هاش نگاه میکردم انگار یه سطل آب سرد خالی کردن رومم بدون هیچ احساسی ستایش هم همین نظر رو داشت بقول ستایش شاید مریضی چیزی داره بنده خدا ..

بعد از شهربازی رفتیم همبرگر گرفتیم که بریم لبه ساحل بخوریم ..

اول رفتیم خونه و بعد از عوض کردن لباس راحتی بسوی دریا رفتیم روی کنده های چوب نشستیم ..

و امیر علی گیتارش رو گذاشت کنارش که ستایش با شیطونی گفت :

_ آقا امیر میشه چند لحظه گیتارتون رو قرض بگیرم ...

امیر علی با تمسخر و پوزخند گیتار رو داد دسته ستایش و گفت

_ بفرماید

ستایش گیتار رو تو دستش تنظیم کرد و با چشمک رو به من گفت ::

_ همون همیشگی

و شروع کرد....

صدام رو صاف کردم و شروع به خوندن کردم

بهم دیگه نداریم هیچ حسه بدی ما

بغلم کن مثله قدیما

مثل اون روزی که

تو بغلم بودی دو تایی پیک هامون رو نصفه زدیم ما

دوستت دارمو اس ام اسی محبوب

وقتی پیشه منی به هیچکسی نگو

تو چشم نگاه کن و دستامو بگیر

بگو دوستم داری عشقم بگوووو

(بیا بیا منو نگهدار اره توی قلبت من با تو میشم متولد دوباره از آسمونا میاره بارون قطره قطره 2)

بگو دوستم داری بگو دوستم داری داد بزن بگو عاشقمی فریاد بزن بگو همیشه ماله منی بگو تا شاد بشم

منو بغل کرده عشقم تا رسیده میدونه لبام واسه ی لباس چه خوابی دیده

وقتی پیشه منی آسمونم آبی

چه حالی میدهچه حالی میده

فضای خونه همیشه گرم با تو

نگهداشتم هنوز نامه ها تو

وقتی تو همه چیزه منی

دوست دارم حتی طعنه ها تو

(بیا بیا منو نگهدار توی قلبت من با تو میشم متولد دوباره از آسمونا میاره بارون قطره قطره 4)

من میخوندم و بعضی جا ها ستایش همراهیم میکرد و ادا اصول در میاوردیم بعد از خوندنمون مثله همیشه

دستهامون رو زدیم بهم و گفتیم

_ ایولللل

علیرضا برامون دست زد و گفت

_ خیلی خوب خوندیم

و تشویقمون کرد ..

ولی اون مغرور و خودخواه یه جا نشسته بود و سیگار میکشید حتی بهمون نگاه هم نیانداخت ..

خیلی مغروره ازش متنفرم

ستایش

اهان این شد حال کردم

تا تو باشی پوزخند نرنی

بیچاره آیدا

از دست این چی میکشه

بی احساس...

ولی برعکس

شوی خودم خوشم اومد که تشویقم کرد

دوباره با ایدا شروع کردیم به خوندن شعر انگلیسی از جنیفر لویز

برای کارتون Home بود

ولی خیلی دوستش داشتم

Here I go

دوباره شروع میکنم

Here I go

از نو شروع میکنم

Feel better now

الان احساسِ بهتری دارم

Feel better now

حالا حسِ بهتری دارم

Here I go

دوباره شروع میکنم

Here I go

از نو شروع میکنم

It's better now

الان بهتر شد

Feel better now

حالا احساسِ بهتری دارم

Do you remember when we fell under

اون وقتایی که احساسِ درموندگی می کردیم رو یادته؟

Did you expect me to reason with thunder

ازم انتظار داشتی به سرعت رعد و برق برات دلیل بیارم؟

تمام مدت چشمام رو بسته بودم و می خوندم

وقتی چشمام رو باز کردم با تشویق چند نفر

مواجه شدم ایول باو

رو کردم سمت ایدا و چشمکی زدم و خندیدم

بعد یه ساعتی رفتیم خونه

از خستگی داشتم می مردم

لباسام رو شوت کردم تو کمد و خودم رو انداختم رو تخت

_آخیشششششششششششسته شدما

+صدات خیلی خوب بود از کی یاد گرفتی گیتار

زدنو؟

از ترس پریدم هوا

—ای بابا تو همش بلدی بترسونی منو؟

ترسیدم بابا، از 15 سالگی شروع کردم چون

علاقه داشتم

+ آهان

روی تخت دراز کشید منم متقابلا دراز کشیدم

کہ بغلم کرد

سرم رو گذاشتم روی سینش و به خواب

رفتم

صبح که از خواب پاشدم سریع رفتم حموم

وقتی که اومدم علیرضا تو اتاق نبود

رفتم پایین همه پایین بودن

به امنه خانم سلام دادم و سر میز نشستم

سلام بلندی به بقیه دادم که اونا هم جوابمو

دادن □

قرار شد بریم بیرون خرید

البته یه ساعت دیگه

رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتم

رفتم تو اینستا و شروع کردم به گشت زدن

علیرضا هم رفته بود حموم

علیرضا بعد یه ربع اومد بیرون لباس هاشو

پوشید داشت موهایش رو شونه می کرد که

گوشیش زنگ خورد

با دیدن کسی که پشت خط بود اخمی رو

پیشونیش نشست به من نگاه کرد که

کنجکاوانه نگاهش می کردم بینم کیه

لبنخندی زد و رفت بیرون

وا چرا رفت بیرون

خوب اینجا حرف میزد

رفتم اونجایی که علیرضا وایستاده بود

+برای چی به من زنگ میزنی؟ها؟

علیرضا داشت با داد حرف میزد

که یهو برگشت منو دید

وای خاک به سرم

نگاهی به من کرد و به اون کسی که پشت

خط بود گفت

+دیگه زنگ نزن

وقطع کرد

من از رفتاراش تعجب کرده بودم چش

بود کی پشت خط بود که اینجوری حرف

میزد

+تو اینجا چی کار می کنی

مشکوکانه نگاهش کردم

_کی بود؟

و به تلفن اشاره کردم

+نازیلا

آیدا

بعد از خوردن همبرگر رفتیم طرفه عمارت ...

بعد از شب بخیر گفتن به ستایش و علیرضا با هم رفتیم سمت اتاقمون ...

یه تاپ طوسی و شلوارک مشکی برداشتم و رفتم داخل حموم عوض کردم ...

از حموم اومدم بیرون و موهام رو شونه کردم و بعد از بافتنشون گوشه ی تخت دراز کشیدم ..

امیرعلی هم با بالا تنه لخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود و با لپ تاپش ور میرفت ...

معلوم نبود چیکار میکنه که انقدر اخماش تو همه ..

خوابم نمیبود گوشیم رو از میز کنار تخت برداشتم و هدفونم رو بهش وصل کردم و یکی از آهنگهای بیکلامم رو

گذاشتم که بعد از چند دقیقه خوابم برد ...

صبح با سر و صدای شر شر آب بیدار شدم امیر علی نبود حتما اون حمومه

از جام بلند شدم و رفتم طرفه دستشویی بعد از انجام کارهای مربوطه یه جین فاق بلند پر رنگ پوشیدم با یه بلیز

سرمه ای آستین دار نیمتنه فاق شلوار تا پایین سینم بود و چند تا دکمه میخورد بخاطر همین بدنم معلوم نبود و یه

سارافون طوسی روش که از جلو باز بود و یه شال مشکی سر کردم و بعد از پوشیدن کفش های مشکی عروسکیم

از اتاق اومدم بیرون و

رفتم پایین آمنه خانوم داشت میز رو آماده میکرد بهش سلام دادم و نشستم که همون لحظه همه اومدند و شروع

به خوردن صبحونه کردند

قرار بود بریم بیرون که با مخالفت من رو به رو شدند

انقدر با جدیت گفتم جایی نمیریم که همه قبول کردند فقط این وسط غر غر های ستا رو مخم بود و پوزخند و سردی امیرعلی ...

بعد از صبحونه ستا و علیرضا رفتند بالا و بعد از چند دقیقه علیرضا آماده از پله ها پایین اومد و گفت
_ دادش بریم یکم وسیله بخریم برای ناهار

امیرعلی سری تکون داد و بعد از برداشتن سوییچ با علی رفتند بیرون
ستا هم همون لحظه با قیافه پکر اومد پایین و تلویزیون رو روشن کرد که یه آهنگ شاد پخش شد و اونم رفت تو فاز رقص ..

سارافون و شالم رو در آوردم و موهام رو که قبلا با اتو صاف کرده بودم رو دورم ریختم
رفتم سمت کتابخونه و بعد از برداشتن یکی از کتاب ها نشستم روی کاناپه و عینک کائوچو دور مربعی مشکیم رو زدم به چشمم و شروع به خوندن کردم بعد از چند دقیقه کتاب از دستم گزفته شد و پرت شد رو زمین و ستایش دستم رو مثل کش تنبون کشید و برد وسط و گفت :

_ تا نرقصی ولت نمیکنم ..

_ ستا! بسسس کن حسش نی

_ گوه نخور برقص تا بزارم بری خانوم خر خون ..

بهمم برخورد و شروع کردم با ستایش رقصیدن

من و ستایش با هم دیگه کلاس رقص میرفتیم و حرکاتمون با هم یکی بود

کمرم رو با دقت و میزون با ستایش تکون میدادم که ستایش دستم رو گرفت و برد بالا که دور بزنم و جاهامون با هم عوض شه که

وقتی دور زدم با چهره مبهوت شده امیرعلی که کیسه های خرید از دستش افتاده بود رو به رو شدم همینطور خشک موندم سره جام و ستایش از من بد تر ...

که صدای علیرضا از داخل حیاط اومد

_ داداش میگم تو چرا با همه دعوا دار.....

که امیرعلی نداشت حرفش تموم شه و با ذاد گفت

_ علیرضا نیا تو

_ چرا داداش ؟

دوباره داد زد ..

_ میگم نیا تو

و سریع اومد طرف و بعد از برداشتن شال و سارافونم دستم رو کشید و با سرعت از پله ها رفت بالا و منم دنبالش ..

دره اتاق رو باز کرد و با شدت منو کشوند داخل اتاق و درم بست و بهش تکیه زد و چشمهایش رو بست لباس رو پرت کرد رو تخت

قفسه سینهش با شدت بالا و پایین میرفت یه لحظه ترسیدم نکنه سخته کنه رفتم طرفش و گفتم
_ خوب.....

نذاشت حرفم تموم شه دستم رو کشید و چسبوندم به در چشمهایش رو باز کرد و زل زد تو چشمام ..
_ چیکار میکنی امیر؟؟

_ نگفته بودی بلدی برقصی؟؟

_ مگه همه چیز رو باید گفت تازه فکر نکنم به شما مربوط باشه ..

با خشم زل زد تو چشمام گفت

_ بهت گفته بودم هر وقت این جمله رو به زبون بیاری مجازات داری ..

و سریع لباس رو گذاشت رو لبهام چشمهام بسته شد دستش نشست رو پهلوهام ..

پهلوهام رو دفشار میداد انگار میخواست حرصش رو با خوردن استخونام خالی کنه ..

دستام رو گذاشتم رو سینهش و فشار دادم که انگار بد تر شد و قدرت بوسیدنش بیشتر ..

احساس میکردم لبام دیگه داره کنده میشه ..

دستام رو مشت کردم و زدم به سینهش که یه گاز محکم از لبام گرفت که شوری خون رو احساس کردم ..

بعد از چند دقیقه ولم کرد و زدم کنار و از اتاق زد بیرون ..

آخ ...لبام درد میکرد

بیشرف عوضی ..

رفتم طرفه آینه لبام زخمی بود و خون مرده دست کشیدم روش که آخم درومد ..

با آب خون ها رو روی لبام پاک کردم که فقط یه زخم عمیق روی لبم موند لبهام ورم کرده بود و اینطوری نمیشد

رفت بیرون ..

یکم کرم زدم به لبهام و یه رژه صورتی که یکم بیوشونه خب از هیچی خیلی بهتر بود ..

موهام رو جمع کردم و شال رو سرم کردم و بعد از پوشیدن همون لباس هام از اتاق اومدم بیرون

علیرضا اومد تو

+چی شده؟امیر چرا اینطوری کرد؟

_دیوانس به خدا دلم برای دوستم میسوزه

بعد گفتن حرفها رفتم بالا

اومدم برم تو اتاق ایذا که صدای امیرعلی

رو شنیدم

لای در باز بود

از اون لا نگاه کردم

وای خاک به سرم □ □

سریع رفتم تو اتاق خودم

خندم گرفته بود

زدم زیر خنده

رفتم تو دستشویی ابی به صورتم زدم

رفتم مانتو طوسی رو پوشیدم و حاضر شدم

من تو خونه دووم نمیارم

از اتاق زدم بیرون

+کجا میری

_دریا

+منم میام وایستا

__باشه

منتظرش وایستادم تا بره حاضر شه

بعد 5 دقیقه برگشت

با هم از خونه زدیم بیرون

به سمت ساحل حرکت کردیم

__علیرضا||

+بله؟

سعی کردم خودم رو مظلوم کنم و گفتم

__میشه سوار قایق شیم؟

+اره بابا اونجوری نکن خودتو

با وشحالی راه افتادیم به سمت دریا تا سوار

قایق شیم

سوار قایق شدیم

چون موج بود و ما به سمت مخالف حرکت

می کردیم

و قایق می پرید بالا

داشتم تو اون لباس بادی ها خفه میشدم

ولی توجه ای نکردم

خیلی خوب بود

مرده در مورد اطراف توضیح میداد

بالاخره بعد 20 دقیقه تموم شد

از قایق اومدیم پایین

+خوب بود؟

_عالییی

لب ساحل نشستیم و به دریا نگاه می کردیم

بالاخره به سمت خونه حرکت کردیم

رفتم بالا و لباس هام رو پرت کردم رو تخت

و رفتم تو حموم

یک ماه به خوبی و خوشی تموم شد و

برگشتیم قزوین

تو خونه داشتم تلویزیون میدیدم

که خدیجه صدام کرد

* خانم غذا حاضر

__باشه الان میام

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم تو آشپز

خونه

غذا مرغ بود

داشتم می خوردم

خدیجه هم همون اول رفت تو اتاقش

دخترش هم باهاش میومد

زن نگهبانمون بود

داشتم غذا می خوردم که علیرضا با قیافه پکر

اومد تو

پاشدم و سمتش رفتم

سلامی دادم و لپش رو بوس کردم

__خوبی؟

+بد نیستم

__بیا بریم ناهار

+گشتم نیست

و منتظر حرف من نشد و رفت بالا

منم رفتم تو اشپزخونه

ولی دیگه میلیم نمی برد

همون جوری وسایل رو میز گذاشتم رفتم
بالا

رو تخت دراز کشیده بود

رفتم تو بغلش

خرفی نمیزدم

اونم منو بغل کرد

که کم کم خوابم گرفت

پس خودش نمی خواست الان خرفی

بزنه

پس من چی بگم

هر وقت که دلش خواست میگه دیگه

اره بابا

با فکر کردن به اینها خوابم برد

وقتی بیدار شدم نبودش

توی اواسط پاییز بودیم و بارون میومد

همون طوری رفتم پایین

و رو اون تابی که تازه خریده بود نشستم

هندزفری هام رو گذاشتم تو گوشم و یه

اهنگ رو Play کردم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببین

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

تمام مدت چشمام رو بسته بودم که با

نشستن

کسی رو تاب چشمام رو باز کردم

با لبخند نگاهم میکرد

خیس اب شده بودم

یه باد سردی میومد یه لحظه لرزیدم

+دختر بیا بریم تو یخ میزنی

__نه دوست دارم همین جا خوبه

خندید دستم رو گرفت و گفت بیا دیگه

__نخیر تو بیا بشین باهم یه اهنگ گوش کنیم

+باشه بابا

نشست رو تاب

یکی از هندزفری هامو دادم دستش

اومد اهنگی رو Play کنم که گوشش رو از

دست من کشید

یکم بالا و پایین کرد و اهنگ مورد نظرش

رو انتخاب کرد

از شنیدن اهنگ لبخندی رو لبم اومد

دستم رو گرفت باهم شروع کردیم به قدم

زدن تو حیاطمون که شبیه باغ بود

عشقه من صدات آرامشه محضه

عشقه من به همه دنیا می ارزه

عشقه من به دلم میشینه حرفات

عشقه من فوق العادست تو چشمت

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم

رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون

شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

منو جا بده تو دلت بذار رابطه خوب بشه بینمون

صدا خنده هامون تا آسمونا بره

منم پاسبون واسه اون چشایه ناز خوشگلت

خاصه احساسمون دل کندن از تو مشکله

بارون زده میاد رو شونم آروم سرت

عشق منو تو قانون نداره

دلایمون خرابو دور از هم چشامون تره

عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد

داغون کرد این دل وا موندمو

خانومم بد شدم آلودت , بد شدم آلودت

اشکه من مته بارون پر احساسه

اشکه من دستایه تو رو میشناسه

آرومم انگار اون بالا رو ابرام

دیوونه تو رو دیوونه وار میخوام

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون
اومد نم نم نشست شبنم

رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون

شدیم عاشق زدیم بیرون
اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون
اومد نم نم نشست شبنم

رو موهامون رو موهامون

اهنگ که تموم شد گفت

+بیا بریم تو سرما می خوری من یه لباس
استین بلند تنمه تو یه استین کوتاه داری

واقعا که خوب یه چی میدادی من بیوشم

+خانوم به خودت نگاه کن

به خودم نگاه کردم یه چی مثل سویشرت

تو تنم بود ولی خوب نازک بود

باد شدید تر شده بود

دیگه بد سردم شده بود

آدا
 باهم رفتیم تو خونه

بعد از یه ماه از سفر مضخرفمون برگشتیم

سفری که کلش برای من دعوا و ناراحتی و بغض بود

شبی نبود که من و امیر با هم دعوا نکنیم و با دخالت ستا و علی کوتاه نیایم

اعصابم بهم ریخته بود طوریکه انقدر سگ شده بودم که کسی جرأت نمیکرد پیاد طرفم ..

صدای رعد برق باعث شد از اتاق تاریکم دل بکنم و برم بیرون از پله ها با بی حوصلگی اومدم پایین ..

که امیر علی رو موش آب کشیده وسط مبل ها دیدم ..

بارون، شدید بود ...

از پله ها با شتاب اومدم پایین که همون لحظه امیر علی افتاد رو کانایه کناریش ..

سریع خودم رو بهش رساندم و صورتش که سفید شده بود رو تو دستام گرفتم و چند بار بلند صداش کردم ..
 هذیون میگفت ..نا مفهموم بود ..

دستم رو گذاشتم رو لباس و گفتم :

_هیییییییی هیییییییی تو رو خدا حرف نزن اصلا حالت خوب نیست ..

با لجبازی صورتش رو از حصار دستام خارج کرد و گفت

— خوییم ...خویم .

لحنش رو میکشید رفت طرفه پله ها و با زور خودش رو کشید بالا تا به اتاقش رسید و منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاده بودم ...

خودش با همون لباس های خیس پرت کرد رو تخت

با عجله رفتم طرفه کمد و یک تی شرت سرمه ای با شلوار ستش برداشتم و رفتم طرفش

آروم صداش کردم

__ امیر ..امیرعلی پاشو اینا رو بیوش بخواب

مثل پسر بچه های تخس نوچی بلند گفت و پشت به من خوابید ..

رفتم اونطرفه تخت و نشستم رو تخت

و با لحن مهربون تری گفتم

__ پاشو دیگه لج نکن حالت بد تر میشه ..

با صدای ضعیفی گفت

__ اگه خودت انقدر اصرار داری خودت تنم کن ..

دندون قروچه ای کردم و با خشم از جام بلند شدم و گفتم

__ به درک نیوشششش

از اتاق میخواستم بزنم بیرون که یه لحظه دلم سوخت

بنده خدا گناه داره تو این وضعیت

تو یه تصمیم آنی برگشتم طرفش و لباس هاش رو برداشتم و گفتم

__ بلند شو عوض کنم لباسهات رو

یه پوزخند که رنگه خنده داشت زد و بی حال بلند شد ..

دست های لرزونم رو به طرفه دکمه های پیرهنش بردم و تند تند باز کردم و تازه نگاهم به بدنه لختش افتاد ..
به غلط کردن افتادم ولی دیگه دیر بود سعی کردم خونسردیم رو بدست بیارم وقتی نوک انگشتام به پوست سوزانش بر خورد میکرد انقدر یه انرژی بهم منتقل میکردن

لباس رو از تنش در آوردم و تی شرت رو تنش کردم

دستم رفت سمت شلوارش که دستم رو گرفت و منم از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تا آب سرد و دستمال بیارم پاشویش کنم چون تب شدید داشت

خوبه حالا تب داره انقدر اذیتم میکنه

آب سرد و دستمال رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش ...

دره اتاق رو آرام باز کردم

شلوارش رو عوض کرده بود و دراز کشیده بود
عرق کرده بود و موهای لخت مشکیش به پیشونیش چسبیده بود ..

آروم رفتم تو اتاق و شروع به پاشویش کردم فکر کنم 2 ساعت فقط در حال پایین آوردن تبش بودم

و اون هم بینش پا میشد و آرام میگفت

__ بروووو.. من نیاز به کمک کسی ندارم

و خستگی امونش نمیداد و خوابش میبرد

تبش پایین اومده بود باید براش سوپ درست میکردم ..

رفتم طرفه کتابخونه و یک کتاب آشپزی پیدا کردم و شروع به درست کردن سوپ کردم ..

برای اولین بار خوب بود فقط خیلی آبکی بود و نمک نداشت که اونم برای مریض خوب بود ..

تازه نگاهم به ساعت افتاد

5 صبح بود

سوپ رو داخل بشقاب ریختم و چند قطره آب لیمو بهش اضافه کردم و رفتم سمت اتاقش

خواب بود

کنار تختش نشستم و آروم به نوازش موهای مشغول شدم که کم کم بیدار شد

— امیرر بلند شو این سوپ رو بخور بعد بخواب

اهومی گفت و بلند شد و تکیش رو به تاج تخت زد ...

نگاهش تازه به چهره خستم افتاد و بعد بشقاب سوپ ...

فهمیدم گرسنشه بشقاب رو گرفتم طرفش و گفتم

— بیا بخور

— خودت بزار دهنم

چشم هام رو گرد کردم و گفتم

— چلاغ یا کج نشدی که

عین پسر بچه ها لج کرد و گفت

— پس نمیخورم

میدونستم اگه نخوره ضعف میکنه و کارش به سرُم میکشه

سری تکون دادم و قاشق رو سمت دهنش گرفتم ..

قاشق به قاشق میزاشتم دهنش که بعد از چند دقیقه بالاخره سوپ تموم شد

بشقاب خالی از سوپ رو گذاشتم رو میز و بالشتش رو درست کردم و کمک کردم بخوابه پتو ذو کشیدم روش و بعد از دادن قرص هاش از اتاق زدم بیرون که برم استراحت کنم

پسره خودخواه حتی یه تشکر هم نکرد

حرصم درومد و با خستگی خودم رو انداختم رو تخت که بعد از چند دقیقه خوابم برد

....

دیییننگگگ دیییننگگگگگ

ای کوفت ...

گوشی رو برداشتم و با حرص گفتم

— الووووو

— بپر بیا جلووووو

یه دفعه صاف نشستم صداس بچگونه و آشنا بود ولی یادم نمیوند کیه

— با شک گفتم شما

— شیییرررییینمممم

— منممم ترششممم

— تووووو تلخییییی امیرعلی ترشه

بچه پرویی نثارش کردم و با خودم گفتم کارت به کجا رسیده که با یه نیم وجبی بحث میکنی
— فرمایش؟؟

— شام چی خوردید؟

گیج شدم و با خودم گفتم چه سوال بی ربطی با گیجی جواب دادم

— سوپ

شیرین از اونور جیغ کشید که فکر کنم پرده گوشم پاره شد ...
— امیررر

هم خوولللد (خورد)

— بله خورد . حالا چه ربطی داره
با هیجان گفت

— آخه امیر از سوپ متنقله (متنفره)

چشام گرد شد و گفتم

— واقعا □ حالا چرا میپرسی؟؟

— نه الکی گفتم خب راست میگم دیگه
آخه میخواستم ببینم از شامتون چیزی مونده من پیام بخولم (بخورم) که فکر کنم نمونده

و دوباره جیغش پیچید تو گوشی

که ایندفعه بجای صدای شیرین صدای پریناز جون اومد

— سلام دخترم خوبی؟؟

— سلام پریناز جون بله خوبم شما خوبید پدر جون خوبن؟

— خوبیم ببخشید آیدا جان هر چقدر به گوشی امیر زنگ زدم جواب نداد ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده به تو زنگ زدم

— نه بابا خواهش میکنم کاری داشتید من بهش میگم

— آره دخترم اگه زحمتی نیست شیرین رو برای 3 روز بیارم خونتون چون من و حاجی قراره بریم قم و خودت که میدونی هوای قم برای بچه ها زیاد خوب نیست

— نه بابا این حرفا چیه شیرین جان رو بیارید من بعد ظهر منتظرشم

— ممنون دخترم کاری نداری؟؟

— نه برید به سلامت به پدرجون هم سلام برسونید خدانگهدارتون

— سلامتیت رو میرسونم دخترم فعلا خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و با خودم گفتم حالا من با این بچه چیکار کنم ..

سریع یاده حرفه شیرین افتادم « امیر از سوپ منفره » ولی چرا دیشب ته کاسه رو در آورد ..
شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاق امیرعلی هنوز خواب بود ..

به ستایش زنگ زدم و گفتم ناهار بیاد پیشم..

و با انرژی که معلوم نبود از کجا منشا میگیره رفتم پایین
ستایش

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم

سرم وحشتناک درد می کرد

با کرختی از جام پاشدم

علیرضا کلاس بود

اون علاوه بر پلیس بودن داشت فوق

لیسانس پزشکی می گرفت

پس چی فکر کردید شویم دکتره

رفتم تو اشپزخونه و یه قرصی خوردم

و رفتم دستشویی

بعد کار های مربوطه رفتم تو اشپزخونه

رو میز وسایل صبحونه چیده شده بود

کار خدیجس دیگه

بعد خوردن یه چای و چند لقمه پنیر

رفتم تو اتاقم

گوشیم زنگ می خورد

ایدا بود

بعد صحبت کردن با ایدا هیچ غلطی نکردم □

والا نباید که همش کار کنم

خودم رو انداختم رو تخت

نیم ساعتی با گوشیم کار کردم و به علی

پیام دادم که میرم پیش ایدا

البته تا بعد ظهر کلاس داشت

رفتم سراغ مانتو هام و یکی از اون ها رو

برداشتم

بعد لباس پوشیدن به اینه نگاه کردم

رنگم پریده بود

شروع کردم به کرم زدن تا هیچ ردی

از رنگ پریدگی من نباشه و در اخر یه رژ

گوشتی □

خونه ایدا اینا که نزدیک بود یکم هم که باید

راه برم تا چاق نشم پس بهتره پیاده

برم

کلید خونه رو برداشتم و به سمت خونه ایدا اینا

راه افتادم

میدونستم ایدا از بچه ها متنفره

ولی من عاشق بچم

مخصوصا دختر □

وقتی رفتم پیش ایدا

بچه چنان پرید بغلم

کم مونده بود بیفتم

—چی شده خاله؟

+سلام خاله ایدا اذیتم می کنه

صدای ایدا از اونور اومد

*اِ اون خالس من ایدا؟! از روی دوست

من بیا پایین کمر درست حسابی نداره

علیرضا خر ما رو میگیره ها

شیرین زبونی درآورد و گفت دوست دارم

ایدا اومد حرفی بزنه که با صدای من

خفه شد

—ای بابا بسه دیگه ایدا خجالت بکش با بچه

کل کل می کنی؟

و رو کردم به شیرین

خاله زشت نیست با خاله ایدا دعوا میکنی

+اخه با من دعوا میکنه

*من کی باتو دعوا کردم؟

_حالا هر چی بس کنید دیگه

رفتم رو مبل نشستم که ایدا صدام کرد

*عزیزم عشقم

_ □ ایدا چی می خوای

*بیا غذا درست کن

_برو بابا من تو خونم خدمه دارم برا خودم

درست نمی کنم برا تو درست کنم؟

*هر چی که دوس داری

_چی؟

*میگم هر چی که ددست داری درست کن

عجبا دلم براش سوخت میدونستم الان بگم

نه مسخره بازی در میاره و میگه نمی خوام

بعد خودش با کتاب آشپزی که تو آشپزخونه

بود یه چی به خورد ما می داد که اخرش

می رفتیم بیمارستان

پس قبول کردم به شرطی که کمکم کنه

شروع کردم به کتلت درست کردن

ایدا از دیشب می گفت که امیر مریض بود

و چی کرده شیرینم داشت کارتون می دید

موادش رو درست کرده بودم

برنجم گذاشتم دم بیره

پاشو برو سالاد درست کن من اینا رو

درست می کنم

*باشه

همون موقع شیرین اومد و رو به من گفت

+خاله گشنمه

_الان غذا آماده میشه

+باشه

ایدا داشت خیار ها رو خورد میکرد

شیرینم رفت که کارتونس رو ببینه

منم داشتم سرخ می کردم که یهو سرم گیج

رفت از دیوار گرفتم که نیوفتم ولی دستم

رو برداشتم ایدا نفهمه

خودش دیشب کم بدبختی کشیده

بعد چند دقیقه غذا رو آماده کردم و سر میز گذاشتم

شیرین رو صدا کردم و شروع کردیم به خوردن...

ستایش

به بارونی که میومد نگاه کردم

هم غصم گرفته بود هم خوشحال بودم

الان چه جوری تا خونه پیاده بدم تو این

بارون؟

ولی باید میرفتم دیگه.

لباس هام رو پوشیدم و از همه خداحافظی

کردم و به سمت خونه رفتم

ایدا کلی اصرار کرد که با اژانس برم

البته امیر نبود و گر نه میگفت با اون برم □

بارون شدید بود و در عرض چند ثانیه خیس

خیس شدم. بعد از نیم ساعتی رسیدم به

خونه.

خودم طولش داده بودم

خوابم میومد.

همونجوری خودم رو با اون لباس ها

انداختم رو مبل

انقدر خسته بودم که خوابم برد

داشتم کابوس میدیدم ولی نمی دونم چی

بود فقط میدونستم بده و ترسناک

هیچی رو نمیفهمیدم

که با صدای علیرضا از خواب پاشدم

نگران نگاهم کرد

+ستایش خوبی؟ صورتت خیس عرقه

دستی به سرم زد و گفت

+اوه اوه داری تو تب می سوزی دختر

با صدای خش دارم گفتم

_نه خوبم

به سختی از جام بلند شدم و به سمت

دستشویی رفتم.

ولی قدم اول رو که برداشتم سرم گیج

رفت و جلو چشمام سیاهی رفت کم مونده

بود که بیفتم که با کمک علیرضا نیفتادم

+معلومه چقدر خوبی

و منو بغل گرفت و به سمت اتاق رفت

کمکم کرد که لباس هام رو عوض کنم

دوباره رو تخت دراز کشیدم

چشمام می سوخت

علیرضا رفت بیرون و بعد چند دقیقه برگشت

+زنگ زدم مادرم بیاد اینجا رز هم که نیست

رفته تهران فقط مادرمه

—چرا گفتی اخه

+تو حالت بده یکی باید باشه پیشت منم که...

یهو حالت صورتش غمگین شد

با تعجب پرسیدم چی؟

+هیچی

—نه یه چیزی شده دیروز هم که اومدی

پکر بودی پس یه اتفاقی افتاده

اومدم بلند شم که نداشت

—خوبم می خوام بشینم

با این حرفم گذاشت که بشینم

—تو چشمای من نگاه کن

سرش رو آورد بالا

—بگو چی شده

+خوب...خوب...اون...ماموریتی... که گفتم...

وحید رو دستگیر کنیم...و قرار بود تو و دوست باشی....

_خوب

+انگار قرار شده...قرار شده منو امیر تنهایی بریم
بعد گفتن این حرف پوفی کشید

وای نه چرا اخه

با لحن بغض داری گفتم

_چرا اخه؟چقدر طول میکشه؟

+نمیدونم...معلوم نیست... تا موقعی که

بتونیم دستگیرشون کنیم

من نمی تونم بدون اون

اشک تو چشمم حلقه زد

چرا اخه

علیرضا من رو دید و گفت

+اخره قربونت بشم چرا گریه میکنی

با این حرفش اشکم اومد که سریع با دستش

پاک کرد

— آخه من بدون تو این مدت چی کنم؟ هان

+ عزیز من ایدا هست خانوادت هستن منم بهت زنگ میزنم

و بغلم کرد من شروع کردم به گریه کردن

تا که از خستگی و بی حالی خوابم برد

آیدا

ستایش رفت خونشون خیلی بهش اصرار کردم با آژانس بره ولی مرغش یه پا داشت

بارون شدید تر شده بود

شیرین سرش تلویزیون گرم بود و اصلا توجهی به اطرافش نداشت ..

رفتم داخله آشپزخونه و یه لیوان چای ریختم که همون موقع امیرعلی با قیافه ای داغون اومد تو ..

میدونستم باید حتی جلوی این شیرین هم نقش بازی کنیم چون مطمئنم میره همه چی رو به پریناز جون میگه ..

بخاطر همین رفتم پیشه امیر علی و بغلش کردم اول تعجب کرد ولی وقتی شیرین رو دید که زیر زیرکی نگامون میکرد فهمید موضوع از چه قراره سرم رو آورد بالا و بوسه سطحی روی لبم زد

— خسته نباشی

— ممنون خانومم شما هم خسته نباشی

صدای شیرین اومد که گفت

— آیدا که خسته نشد ناهال و شام رو خاله ستا درستل کلد بعدشم خاله ستا باهام بازی کلد آیدا خسته نشده خاله ستا خسته شده

بعد یه زبون در آورد و پرید بغله امیرعلی

امیرعلی خنده ای کرد و گفت

— وروجک پس خاله رو اذیت کردی؟؟

شیرین حق به جانب گفت :

deeeeeeee_

بعد از بغلش پرید بیرون و رفت سمت کانه و روش ولو شد

رفتم آشپزخانه و غذاش رو آماده کردم ..

اونم رفت لباساش رو با لباس راحتی عوض کرد و نشست رو صندلی و شروع به خوردن کرد...

بعد از غذا خوردنش ظرف ها رو جمع کردم و گذاشتم تو ظرفشویی و یه چای ریختم و بردم برای امیرعلی و خودم هم کنارش نشستم...

کلافه بود و همش دست میکشید تو موهایش

شیرین روی مبل خوابش برده بود ..

امیر شیرین روبغل کرد و برد تو اتاق من گذاشت چون ما باید به خاطره این نیم وجبی کنار هم می خوابیدیم ...

رفتم سمتہ اتاقہ امیرعلی و بعد از مسواک زدن رو تختش دراز کشیدم کہ اونم همون لحظہ اومد و بعد از در آوردن لباسش رو تخت دراز کشید ہر دو صاف خوابیدہ بودیم و بہ سقف زل زدہ بودیم کہ صدای امیرعلی اومد

سه روز دیگره ما برای ماموریت میریم

— خب ما هم

__ نه شما نباید باشید فقط من و علی همین

بعد بدون اینکه بزاره حرف بزnm روش رو مخالف من کرد و خوابید ..

سوالهای زیادی تو سرم نقش بست ولی با فکر اینکه فردا از ستا میپرسم چشم هام بسته شد و خوابم برد
ستایش

با صدای علیرضا از خواب بیدار شدم

هه چه خوابی بازم کابوس

به علیرضا که داشت با مهربونی نگاهم کرد

نگاه کردم

دوباره فکر اینکه قرار بره اومد تو سرم اشک

تو چشمام جمع شد ولی سریع چشمام رو بستم

تا علیرضا نبینه

با صدای علیرضا دوباره چشمام رو باز کردم

+خوشگل خانوم نمی خوای بیدار شی؟

با صدای گرفتم گفتم

—چرا

دستش رو آورد جلو و کمک کرد بلند شم

تمام بدنم درد می کرد و این نشونه سرماخوردگیه

به خودم لعنت فرستادم که چرا دفتم زیر بارون

رفتم تو دستشویی بعد انجام کارهای مربوطه

به آینه نگاه کردم

رنگم پریده بود زیر چشمام پف کرده بود

و به خاطر سردرد الانم چشمام قرمز شده بود

ابی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون

رفتم تو آشپزخونه که دیدم مادر علیرضا اونجا

با بی حالی به اون و خدیجه خانم سلام دادم

و رو صندلی نشستم

مادرجون* وای چرا انقدر رنگت پریده دخترم

__چیز خاصی نیست

*چیو چیز خاصی نیست از صدات معلومه بیا یکم

صبحونه بخور تا فشارت بیاد بالا

باشه ای زیر لب گفتم و به زور چای رو خوردم

بعد خوردنش رفتم تو اتاق و دراز کشیدم

مادر جون قرار بود برام سوپ درست کنه

گوشییم زنگ خورد

ایدا بود برداشتم

__سلام

+سلام وای دختر چرا صدات اینجوریه؟

__هیچی سرما خوردم

+صد دفعه دیروز گفتم بیا با اژانس برو گوش نکردی

__خوب بابا کاری داشتی؟

+اره فهمیدی می خوان بدون ما برن ماموریت

__اره

+خوب

__خوب که چی؟ نمیدونم چی کنم اصلا تحمل

دوری رو ندارم

+اشکال نداره عزیزم ناراحت نشو من هستم

میام پیشت اوه ببخشید بعدا باهات حرف میزنم

مواظب خودت باش منم امروز میام پیشت

خدافظ

و گوشی رو قطع این دفعه بر عکس دفعه های

قبل نه جیغی کشیدم نه حرص خوردم

که چرا نداشت خدا حافظی کنم

الان یه مسئله مهم پیش اومده

معلوم نیست برهیش اون گرگ ها چه اتفاقی

بیفته.

آهی کشیدم که در باز شد

علیرضا سوپ به دست اومد تو

لبخندی زدم که نشست

+خودتو عذاب نده سعی می کنم زود پیام

_کی میری؟

+پس فردا

تو قاشق سوپ ریخت و آورد سمت دهنم

+بخور

_وا من بچه نیستم که بده من خودم می خورم

+تخیر حرف نباشه بگیر بخور

منم مجبوری شروع کردم به خوردن

بعد از خوردن سوپ چشمام رو بستم تا بخوابم

تا دو دقیقه تو آرامش باشم

از اتاق اومدم بیرون و چادرم رو روی سرم درست کردم ...

از پله ها پایین رفتم که امیرعلی رو حاضر و آماده در حالی که داشت شیرین رو بغل میکرد دیدم ...

با هم سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم

چند دقیقه بعد جلوی خونه ستایش اینا بودیم ..

با بی حالی از ماشین پیاده شدم و زنگ ستایش اینا رو فشردم بعد از چند دقیقه در باز شد و ما با هم سمته خوشنون حرکت کردیم ..

ستایش دمه در وایساده بود ..

قیافش خیلی داغون شده بود چشمهای قرمز و پف کرده رنگه پریده و

همینکه رسیدم بهش پرید بغلم و شروع به گریه کرد ...

دستهام رو که تا الان کنارم بود رو انداختم دور شونه هاش و به خودم فشردم

با شدت گریه میکرد بلند بلند ...

آروم کناره گوشش گفتم

_ هیسسسس ستا! آروم باش تو رو خدا گریه نکن چیزی نشده که ... دو ماهه میره برمیگرده

_ برای تو گفتنش آسونه .. من بدون علیرضا تو این دو ماه میمیرم ...

البته حرفایی که میزدیم آروم بود و کسی جز خودمون نمیشنید ...

ازش جدا شدم و با بقیه سلام و علیک کردیم و رفتیم تو

روی مبل نشستیم و ستایش هم کنارم تقریباً خودش رو روی مبل ولو کرد ..

یه دفعه سره جاش نشست و گفت ..

__ آیدا دلم پاستیل میخواد

با تعجب و چشمهای گردشده برگشتم طرفش و گفتم

__ تو این موقعیت چرا چرت میگی

با بی حوصلگی گفت

__ احساس میکنم اگه نخورم میمیرم

با تعجب از کولم یه بسته پاستیل داشتم در آوردم و دادم بهش ...

انگار که تا به حال پاستیل نخورده بود عینه وحشیا شروع کرد به خوردن ..

یه ابروم از تعجب رفت بالا چون ستاش از پاستیل خوشش نمیومد ولی الان عین ندید بدید ها داشت میخورد ...

__ حامله ای ستا

با اخم برگشت طرفم و گفت

__ نخیرم

چند ساعتی پیشه ستایش موندم که شیرین موقع رفتن خودش رو بنده ستایش کرد و اونم اونجا موند و ما هم رفتیم خونمون

دو روز بعد

علیرضا با همه خداحافظی کرد ..

و بماند که ستایش چقدر گریه کرد و علیرضا نازش رو کشید ..

امیرعلی او مد طرفم و گفت

_ امیدوارم بعد از ماموریت همدیگه رو نبینیم ...

از حرفش دلم شکست ...

ولی خونسردانه گفتم

_ با یه وکیل صحبت میکنم بعد از اینکه برگشتی طلاق بگیریم ...

یه دفعه با شدت بغلم کرد تعجب کردم ولی وقتی پریناز جون رو دیدم که حواسش به ماست منم دستهام رو دور گردنش حلقه کردم ...

بعد از چند ثانیه ولم کرد و پیشونیم رو بوسید و رفت داخل ماشین نشست علیرضا هم بعد از خداحافظی رفت و راه افتادند ...

ستایش با شدت زد زیره گریه و رفت داخل خونه و منم دنبالش از پله ها بالا رفت و خودش رو پرت کرد داخل اتاقم یه لیوان آب با قرص مسکن براش بردم که آروم شد و رو تختم خوابش برد ...

آیدا □

ستایش

با قرصی که ایدا داد به خواب رفتم

چشمم رو که باز کردم اتاق تاریکه تاریک بود

خیلی خوابیده بودم و این خوب بود

حوصله هیچ کس رو نداشتم

رفتم تو پذیرایی تلویزیون رو روشن کردم

و به تلویزیون خیره شدم

دوست داشتم مشغول یه چی باشم

چون اگه بیکار می شدم دوباره اشکم در میومد

باید تحمل کنم دیگه

تا آخر عمرم که نمیتونم اینجوری باشم

فیلم تموم شد

نمیدونستم ایدا کجاس رفتم تو اشپزخونه

مشغول درست کردن شام شدم

داشتم مرغ درست می کردم

ایدا اومد و وارد اشپزخونه شد

+به به خانوم کی بیدار شدید؟

___یه ساعتی هست ولی معلوم نبود شما کجایی

+من اتاقم خواب بودم از چشمم نمیفهمی؟

او میبینم که داری غذا درست می کنی

_بله خوب موقعی رسیدی باید برای من

سیب زمینی خورد کنی و سالاد درست کنی

+□الان که میبینم هنوز خوابم میاد من رفتم

_کجا؟

دستش رو کشیدم و نشوندمش رو میز

و سیب زمینی ها رو دادم دستش

و با اخم گفتم

_خوردش کن

+باشه بابا

منم مشغول درست کردن شدم

کارم که تموم شد وسایل رو گذاشتم رو میز

و باهم شروع کردیم به خوردن

+راستی...

سرم رو اوردم بالا و نگاش کردم

_هومم

+کارام رو کردم ها

اون یه قاشق رو گذاشتم دهنم و گفتم

_کار چی؟

+برای طلاق

غذا پرید گلوم

_به این زودی؟

+اره تازه دیرم شد

_نمیدونم چی بگم ولی بعدش چی می کنی؟

با لحن خونسردانه ای گفت

+زندگی

پوففففففف

من چی بگم والا

غذام رو که خوردم ظرف ها رو جمع کردم

با ایدا سمت اتاق خوابشون رفتیم

به خدیجه خانم مرخصی داده بودم می خواستم

اینجا بمونم

با هم رو تخت دراز کشیدیم و مثل همیشه

با هم تا صبح حرف زدیم

و نزدیک های ساعت 5 صبح خوابیدیم..

آیدا

چند هفته از رفته امیر و علیرضا گذشته بود

ستایش تو این مدت زیاد حالش خوب نبود ..

منم با اینکه به جورایی دلتنگ بودم ولی به روی خودم نمی آوردم و دنبال کارهای طلاق بودم

با خستگی وارد خونه شدم امروز صبح زود رفته بودم دادگستری یعنی پدرم درومد هی از اون اتاق به این اتاق کردن و آخر سر هم گفتن برای هفته دیگه دوباره بیاید ...

سوییچ رو پرت کردم رو جا کفشی و خودم رو ولو کردم رو مبل و ستایش رو صدا زدم که صداش از آشپزخونه اومد

_ چیه دوباره صدات رو انداختی پس کلت اگه بفکر من نیستی بفکر همسایه های بدبختتون باش که باید تو رو تحمل کنند

با بی حالی گفتم

_تو نگران اونا نباش چند هفته دیگه از دستم خلاص میشن تو بفکر خودت باش که بعد از طلاق تا 3 و 4 روز وبال گردنتم

ستایش با قیافه ای پریشون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

_ مگه کارات درست شد ؟

__اره خدا رو شکر امیر از ماموریت بیاد حدود چند روز بعدش وقته دادگاه داریم ..

ستایش با بهت کنارم نشست و دستهام رو گرفت و گفت :

__ از تصمیمت مطمئنی؟؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم

ستایش از کنارم بلند شد و زیره لب گفت

__ خدا بخیر کنه

از کنارم بلند شد و طرفه آشپزخونه رفت

با خستگی از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم پیشه ستایش
...

و با هم میزه ناهار رو چیدیم و شروع به خوردن کردیم بعد از ناهار با هم سمتة حیاط رفتیم و روی صندلی های کنار استخر نشستیم هوا خیلی خوب بود چشم هام رو بستم و سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم

ستایش

ایدا رو که دیدم یه چی ته دلم وول می خورد

لبخندی اومد رو لبم

ولی با یادآوری دفعه قبل اخمام رفت توهم

اه من عاشق ایم خانم میترسه

خوب چی کنم دیگه

تو این مدت علیرضا خیلی بهم زنگ زده بود

دفعات اول بغض می کردم

من دختریم که نمی تونم احساساتم رو بروز

ندم

باید خالی شم

ولی تمام تلاشم رو کردم که دیگه بغض نکنم

و همه رو بریزم تو خودم ولی خب حال خوبی

نداشتم

دلم شنا می خواست

از رو صندلی بلند شدم و به سمت استخر رفتم

که ایدا چشماش رو باز کرد و گفت

+کجا میری؟

_می خوام یکم شنا کنم

+باشه

_تو نمیای؟

+نه اینجا راحت ترم

باشه ای گفتم و رفتم تو اب

وایی سرد بود

نه تر خدا می خوای نزدیک زمستون گرم

باشه ولی خوب خیلی حال داد

یکم شنا کردم و از اب اومد بیرون

نشستم کنار ایدا

+پاشو برو تو خونه سرما می خوری دوباره ها

تازه خوب شدی حوصله مریض داری ندارم

__باشه بابا این جا بمون الان میام

سرسع رفتم لباس هام رو عوض کردم

و رفتم پیشش

+خوب شام می خوای به ما چی بدی؟

اخمام رفت تو هم

__نوکر و کلفتت که نیستم خسته شدم تو این

چند وقت امشب شام با توعه

+من که بلد نیستم

__ باید یاد بگیری یعنی چی؟

+ خیلی خب بابا

باهم رفتیم تو

ایدا به سمت اشپزخونه رفت و زیر لب غر میزد

+ خب چی درست کنم؟

__ اوممم.... نمی دونم خب بیا از یه چیز ساده

شروع کنیم کتلت خوبه؟

+ یاشه ولی باید کمکم کنی ها

__ خیلی خب باشه

بهش گفتم باید چیکار کنه

کارش تموم شده بود فقط سرخش مونده بود

__ آیدا من برم دستشویی بعد برم موهام

رو شونه کنم تا من پیام تو سرخشون کن

+ باشه

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اتاق

موهام رو شونه می کردم و زیر لب شعر

می خوندم

تو رو از دور دلم دید اما
نمیدونست چه سرابی دیده
منه دیوونه چه میدونستم زندگی برام چه خوابی دیده
نمیدونی نمیدونی ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات
واسه اینکه....

یه لحظه خفه شدم

یه بویی کشیدم

بویه چیه؟

سوختگی

وای خاک به سرم سوزوند

بدو رفتم سمتش که دیدم داره با یه لبخند

نگام میکنه

چنان بهش نگاه کردم که گفت

+چی کنم خب بلد نبودم دیگه تازه فقط یکمش

سوخته

حرفی نزدم و به سمت ماهیتابه رفتم

اوه اوه کباب های بیچاره

__یکم سوخته؟

+خب اولین بارم بود دیگه نزن تو ذوقم

چشم غره ای رفتم که حرفی نزد

+خب چی کنیمشون؟ بخوریمش؟

__وای نه من عمرا به این لب بزنم من که

بابات نیستم همشو بخورم بیچاره بابات

شروع کرد به خندیدن

+اره وای بیچاره نیمرویی که درست کرده

بودم کلش سوخته بود بابام همشو خورد

نچ نچ نچ

__خب چی کنیم؟ اینم که همیشه خورد پیتزا

هم که دلم نمی خواد بخورم موافقی بریم

بیرون کباب بخوریم؟

+باشه پس من میرم حاضر شم

منم رفتم حاضر شم لباس هام رو

پوشیدم و با هم سوار ماشین شدیم و رفتیم

بیرون

من شروع کردم به رانندگی

_خب کجا بریم

+بریم رستوران...

_حله بزن بریم

ایدا هم یه اهنگی رو انتخاب کرد

و با هم همراه اهنگ می خونديم که رسیدیم

به رستوران

با هم وارد رستوران شدیم

بعد سفارش غذا تلفنم زنگ خورد

علی بود

وای خدا با ذوق گوشیم رو برداشتم

که دیدم ایدا اروم لب زد

+خاک تو سرت

_سلاممم

صدای خستش پیچید تو گوشی

*سلام عزیزم خوبی؟

__مرسی تو خوبی؟

*بعد نیستم یکم خسته شدم امروز کارمون

زیاد بود

__اها کار پیشرفته تا الان؟

*اره اگه خدا بخواد تا دو سه هفته تموم میشه

__اوو پس خیلی مونده دلم تنگ شده برات

*منم عزیز دلم یک ماه که صبر کردی

یه ماهم صبر کن میگذره

__باشه

*قربونت برم ناراحت نباش امکان داره زودتر

تموم شه خب حالا چی میکردی؟

__هیچی با ایدا اومدیم بیرون شام بخوریم

*اها نوش جان

اومد حرفی بزنه که صدای امیر اومد

*سپهر میشه یه دقیقه بیای؟

میدونستم که اسماشون رو تغیر دادن

و اسم علی سپهر

*اوه کار دارم عزیزم دوباره بهت زنگ میزنم

مواظب خودت باش

__باشه تو هم مواظب خودت باش

تلفن رو قطع کردم که صدای ایدا در اومد

+ااه حاله رو بهم زدی پاشو جمع کن خودتو

__ایششش حرف نزن یخچال

اومد نمک دون روی میز رو پرت کنه

که غذا مون رو آوردن

شانس اوردم ها وگرنه ناکارم میکرد

با شوخی های منو و ایدا بالاخره غدامون رو تموم کردیم

ستایش

با تمام سختی هاش دو هفته ای گذشت

علیرضا زنگ زده بود و گفته بود اگه خدا بخواد

امروز همه دستگیر میشن

اختصاصی کافه تک رمان

هم خوشحال بودم هم استرس داشتم

خوشحال بودم چون عشقم داره بر میگرده

و این ماموریت تموم میشه

و استرس داشتم نکنه اتفاقی براش بیفته

فشار زیادی روم بود

یکیش همین موضوع بود و دومیش ایدا

خودش نمیفهمه داره چی کار میکنه

همین طوری سر سری بدون اطلاع به

خانوادش داره کارها رو پیش میبره

تو این مدت خیلی پیش مامان و بابام رفتم

ایدا هم رفت ها ولی نه به اندازه من

ای بابا خسته شدم از فکر و خیال

ایدا معلوم نبود کدوم گوریه اه

یه مانتوو شال و شلوار برداشتم و رفتم بیرون

رفتم پارکی که نزدیک اونجا بود

هوا خوب بود بد نبود ولی یه سوز سردی

شروع کردم به قدم زدن

سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم به گذشته

فکر می کردم وقتی رفتم تهران یه فیلم دوبله

کردم هی گفتم دوبله سراغش رو نگرفتم

دیگه مثل اون قدیما علاقه ای نداشتم

الان زندگی داشتم برا خودم چند وقت دیگه

25 سالم میشه

تو فکر بودم که خوردم به یکی

سرم رو اوردم بالا که با دیدنش اخمام

رفت تو هم اه

یه روز اومدیم پیاده روی ها باید قیافه نحس

اینو با خواهرش ببینیم؟

اوهو سلام خانم خوب هستید؟

تمام حرف هاش رو با طعنه می گفت

پوزخندی زدم و بهش گفتم

—خوبم ممنون چه خبر نازیلا خانم دیگه شما

و خواهرتون دنبالشون؟

نازیلا که داشت می ترکید ولی من همینطوری

□ نگاهش می کردم

خواهرش هم دست کمی نداشت ولی گفت

+هه اخه شوهرهای شما چی بودن که بیفتیم

دنبالشون؟

پوزخندم بیشتر شد

-هه اره راست میگوید شما که اصلا نبودید من

بودم که بقیه رو به جون هم می نداختم

که پسرش بیان سمت شما؟هه نخیر

کور خوندید اگه شما چیزی راجب عشق و

علاقه میدونستید تو این وضع نبودید

ولی اشکال نداره که گذشت منم داشتم

میپرسیدم بینم هنوز شغل شریفتون رو دارید

یا نه ؟که البته برام مهم نیست که....

که نازیلا پرید وسط حرفم

×هوی خانوم مواظب حرفات باش ها

چون بد میینی بعدش باید چیزی بگم که

شما بدونید قبلا ها وقتی ما بچه بودیم گفته بودن

من و علیرضا با هم و نازنین و امیر باهم باشن

ولی شما دوتا مثل گاو اومدید وسط نمیدونم

اون علیرضای بدبخت به چیو تو دل بسته

نه قیافه داری نه اخلاق الان باید به شما

گفت هری که اومدی وسط

خون خونم رو میخورد اون به من گفت قیافه

ندارم مثل گاو پریدم وسط

اون همینطوری داشت زر زر می کردم

منم با تمام وجود زدم سمت چپ صورتش

که خفه شد

__مواظب حرف دهنه باش گاو تویی با اون

خواهر میموننت که مثل کنه افتادید تو زندگی

ما

و دوباره زدم سمت راست صورتش

_اینم زدم که بگم تو غلط می کنی زنگ

میزنی به شوهر من دفعه بعد ببینم که هنجین

غلطی کردی اون وقت کلاهمون بدجور میره

تو هم

نازنین که داشت میمرد از ترس ور نمی زد

یه تنه ای زدم به نازیلا و راه افتادم که

صداش رو از پشت شنیدم

xمنتظر عواقب این کارت باش تلافی میکنم

منم با صدای بلند گفتم

_هه منتظرم ببینم چی میکنی

با اعصابی داغون برگشتم خونه اه

حوصله هیچکسی و نداشتم و اگر کسی رو میدیدم

بد پاچه میگرفتم پس سعی کردم حرفی نزنم

آیدا

ماشین رو داخله پارکینگ پارک کردم و بعد از برداشتن کیسه های خرید به طرفه خونه رفتم ...

با خستگی ستایش رو صدا کردم و کیسه های خرید رو داخل آشپزخونه گذاشتم

و از پله ها بالا رفتم همه اتاق ها رو گشتم ..

ستایش رو پیدا نکردم حتما رفته بیرون دیگه..

به گوشیش زنگ زدم « دستگاه مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی باشد و...»

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم که همون لحظه ستایش هم با قیافه ای پکر وارد خونه شد و رو صندلی نشست ...

_ سلام ستا کجا بودی هر چی میخواستی برای جشن فردا رو خریدم ...

سری تکون داد و گفت

_ ممنون

با شک کنارش نشستم و گفتم

_ چیزی شده؟؟

_ نازیلا و نازنین رو دیدم

سیبی از ظرف روی میز برداشتم و شروع به گاز زدن کردم و گفتم

_ خب اینکه ناراحتی نداره

_ آیدا...داره...داره ... تهدید کرد

_ به درک از اون دختره *ر*ز*ه کاری بر نمیاد

— آیدا حسه خوبی ندارم ...البته برام مهم نیست شاید براب ترسوندن داره و میگه ولی خب حس خوبی ندارم دیگه

— به علیرضا بگو

با ترس برگشت طرفم و گفت

— نه...نه اون نباید چیزی بفهمه

— وای چرا خب اگه بهش بگ.....

نزاقت حرفم رو کامل کنم و گفت

— آیدا گفتم هیچی بهش نمیگیم نه من نه تو فهمیدی ...

سری تکون دادم و تلویزیون روروشن کردم ..

ستایش هم از کنارم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه ...

— آیدا فردا صبح زود خدیجه میاد برای کمک کردن یادت نره کلید رو بزاری زیره گلدون ..

— نه یادم نمیره تو حالا حتما باید بری آرایشگاه ...؟؟

— پس چی ... شوهر نازنینم داره میاد

— بنظره من این قرتی بازی ها بی خودیه ستا

— چی چی بخودیه بعد از 2 ماه دارن میان میخواستی به جشن هم نگیریم

گازی به سییم زدم و گفتم

— خود دانی

و مشغول به دیدن برنامه مورد علاقم شدم
آیدا

با صدای تق تق بیدار شدم ...

شب خوب نتونسته بودم بخوابم انقدر به احساسات

مختلفم که هر بار با دیدن امیرعلی به وجود میومد فکر

کرده بودم که آخر سر با سردرد خوابیدم ..

یه روز ازش بدم میاد . یه روز ازش متنفرم و یه روز ...عاشقشم

با خودم نمیتونم کنار بیام ..

هر چه زود تر باید این زندگی رو تموم کنیم تا

وضعیم از این بدتر نشده ...

ساعت 2 ظهر بود بعد از اینکه سر و وضعم رو

درست کردم از اتاق رفتم بیرون که

خدیجه خانوم رو با چند خدمه دیدم که افتادن

به جونه خونه و دارن همه جا رو تمیز میکنند

رفتم سمت خدیجه خانوم و گفتم

_ سلام خدیجه خانوم خوبید میگم ستایش هنوز نیومده ؟

_ سلام آیدا خانوم شکر خدا خوبیم نه خیر

هنوز از آرایشگاه نیومدن ببخشید بیدارتون

کردیم

لبخنده مهربونی زدم و گفتم

_ نه بابا خواهش میکنم باید دیگه بیدار میشدم ..

رفتم طرفه آشپزخونه که دیدم چند نفر هم

داخله اونجا درحال درست کردن غذان

بهشون سلام دادم و برای خودم قهوه

ریختم تا از منگی در بیام ...

بعد از قهوه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ...

به ستایش زنگ زدم

_ سلام ستا کی کارت تموم میشه

معلوم بود خواب بوده

_ ای بترکی که همش موقعه فاز کرده

من و علیرضا زنگ میزنی ببینم تو تو خواب

هم ولکن نیستی

خندیدم و گفتم

— با عرض پوزش حالا کی میای

— یک ساعت دیگه ک...

گوشی رو قطع کردم و پریدم تو حموم ..

بعد از دوش یک ساعته اومدم بیرون و

موهام رو صاف شلاقی کردم و دورم ریختم

ساعت 5 بود تا ساعت 6 فکر کنم امیر و علیرضا

و مهمونا میومدن به خاطر همین با عجله یکی

از پیرهن هام رو برداشتم و پوشیدم

یه لباس مشکی مخمل آستین دار تا یه

وجب زیر باسنم بود و قسمتی از شونه ها و

سینم معلوم بود پوسته سفیدم تضادی با

لباسم داشت و جذاب ترم کرده بود ...

یه ساپورت کلفت مشکی و کفش های

پاشنه بلند مشکیم رو پام کردم

و موهام رو فرق کردم و همشون رو جمع

کردم و یه روسری بزرگ مشکی برداشتم و

گرش رو روی گردنم زدم و با عطر تلخه

فرانسویم دوش گرفتم به خودم تو آینه نگاه
کردم ...

به به عالی شده بودم آرایش چهارم فقط

رژ پر رنگ قرمز بود و یه خط چشم مشکی دور

چشمم که چشمم رو سگ دار کرده بود ..

با غرور و اعتماد بنفس از اتاق بیرون اومدم
و از پله ها پایین رفتم

ستایش

با صدای گوشیم که زنگ میزد از خواب بیدار

شدم

ای بابا ایدا خواب بود

رفتم حموم و سریع خودم رو شستم

می خواستم برم ارایشگاه کار خونه رو برسی

کنم کلی کار داشتم

دیشب از خوشحالی تا صبح نتونسته بودم بخوابم

دوباره به لباسی که برای شب آماده کرده

بودم نگاه کردم لبخندی رو لبم اومد

موهام رو خیس بستم یه تاب پوشیدم

مانتوم و شلوارم رو پوشیدم

رفتم پایین

صدای در اومد

در رو باز کردم چهره خدیجه خانم نمایان شد

لبخندی زدم و سلام دادم و به داخل راهنمایی

کردم بعد سپردن خونه رفتم بیرون

سوار ماشین شدم و به سمت ارایشگاه رفتم

وارد ارایشگاه که شدم سلامی کردم

گفتم دلم می خواد یه چیر ساده باشه

باشه ای گفت و اتو موشو زد به برق تا داغ

شه 2 3 دقیقه گذشت و شروع کرد به فر کردن

موهام کم کم چشمام سنگین شد خسته بودم

زود پاشده بودم کم کم پلکام رو هم افتاد

و خوابم برد...

فک کنم 5 دقیقه نشد که صدای گوشیم اومد

نگاه کردم و فوشی به ایدا دادم

بعد تمام شدن تلفنم از تو اینه به خودم نگاه

کردم کم مونده بود

دستش تند بود بعد بیست دقیقه ای تموم شد

پولشو حساب کردم و رفتم خونه

خودم خودم رو ارایش می کردم

تو اتاق ایدا رفتم و دوباره با دیدن لباسم

چشمام برق زد

شروع کردم به ارایش کردن

دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم به علی

_سلامم

صدای شادش تو گوشی پیچید

+سلام عزیزم خوبی خوشگلم

_مگه میشه بد باشم تو چطوری؟

+منم مثل توام

خندیدم و گفتم

_علیرضا!

+جانم؟

_کی میرسید؟

+تا یکی دو ساعت دیگه میرسیم

_باشه منتظرتم

+دلم خیلی برات تنگ شده پیام خونه

درسته قورت میدم

_!!

+شوخی کردم بابا کاری نداری؟

_نه مواظب خودت باش خدافظ

لباس هام رو پوشیدم

رفتم پایین همه چی آماده بود خوبه

با صدای زنگ که اومد پریدم بالا

فک کنم اومدن ولی با دیدن مادر جون

و پریناز خانم بادم خالی شد

در رو باز کردم و دعوتشون کردم داخل

کنارشون نشستم خدمه هام شروع کردن به پذیرایی

تقریباً همه اومده بودن که صدای زنگ در اومد

خودشونن

به سمت در رفتم و در رو باز کردم

داشتم از ذوق میمردم یه بغضی ته گلوم بود

تا اومدن اونا انگار نفس منو میگرفتن

ستایش □

از دور دیدمش دیدم

وای خدا دلم براش خیلی تنگ شده بود

بالاخره رسیدن

سریع رفتم سمتش

داشتم از ذوق میمردم

تمام سعیم رو کردم که نپریم بغلش

ولی اون اومد جلو و سفت بغلم کرد

ای خدا چه غلطی کردم مهمونی گرفتم

دوست داشتم زمان وایسته

بغضی که ته گلوم بود بالاخره موفق شد

ولی بهش اجازه ندادم بیش تر از یه قطره

بشکنه

سریع پاکش کردم و نگاش کردم چقدر دلم

براش تنگ شده بود

وایسا ستایش بزار مهمونی تموم شه

از بغلش اومدم بیرون به ایدا نگاه کردم

دیدم امیرعلی ایدا رو بغل کرده هه حتما برا

این که بقیه دارن می بینن دلم برا ایدا

میسوزه

علیرضا و امیر با همه سلام علیک کردن و نشستن

منم کنارش نشستم

دوست داشتم زودتر تموم شه

نمی دونستم کی نازیلا رو دعوت کرده بود که

اونم اومده بود اصلا نگاهش نکردم

کلی با این شوخی کردیم

بعد از گذشت چند دقیقه ای پاشدم و رفتم

پیش ایدا و اناهی‌تا (خواهر ایدا) رز و اون دوتا

عفریته ها

*زن داداش من دلم بچه می خواد کی

می خوای دست به کار شی؟

یا خدا این سواله؟

—زوده رز جون یکم بگذره حالا بعد نی نی میارم

رز تو چرا ازدواج نمی کنی؟

*ازدواج کنم که چی شه؟

×هه اخه مثل بعضی ها نیست که زود شوهر کنه

*نه نازیلا جان زن داداش موقع ازدواجش

بود شما باید به فکر خودت باشی نترشی

داشتم به کل کل های رز و نازیلا نگاه

می کردم که یه چی خودشو انداخت روم

با دیدن شیرین لبخندی زدم حوصله اونا

رو نداشتم

یکمی با شیرین ور رفتم که خدیجه خانم

گفت بریم شام بخوریم

بالاخره مهمونی تموم شد

منم چندتا لباسی که آورده بودم خونه ایدا اینا

برداشتمش و حاضر شدم که بریم خونه

آیدا □

درو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم

بدون توجه به امیر که روی مبل نشسته بود و بلیزش رو در می آورد

رفتم تو اتاقم

پاهام از راه رفتن زیاد با اون کفش های پاشنه بلند گز میگرد ...

سریع لباسهام رو عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت که بعد از چند دقیقه خوابم برد

_ سلام آقای اکبری

_ سلام خانوم نامی خوب هستید

_ ممنون ...زنگ زده بودید ..خونه برام پیدا کردید؟؟

_ بله خانوم یه خونه آپارتمانی توی خیابون (.....) پیدا شده که صاحبش عجله داره و میخواد اجارش بده فکر کنم مورد خوبی باشه؟؟

— کی میتونم پیام ببینم

— امروز ساعت 5 وقت دارید

به ساعت روی دستم نگاه کردم 4 بود

— بله من الان دانشگاهم تا برسم اونجا 5 میشه پیام دمه بنگاه؟؟؟

— بله بهتره با هم بریم

— با شه آقای اکبری فعلا

— خدانگهدار

اوففف اینم از این تموم شد ...

نشستم روی نیمکت و به ستایش نگاه کردم ...

اومد سمتم و کیک و شیر کاکائو رو پرت کرد تو بغلم و گفت

— از این به بعد تنه لعشتو میکشی خودت میری میگری.....

صدای تلفن گوشیش نداشت حرفش رو کامل کنه معمولا علیرضا بعد از هر کلاس به ستایش زنگ میزد و ازش خبر میگرفت ...

پوزخندی زد و شروع به خوردن کیک و شیرکاکائوم کردم ...

الان چند روز از اومدنه امیر و علیرضا میگذره بعد از جشن دیگه ندیدمش یعنی از هم دیگه فرار میکنیم

شاید این فرار برای من لازمه تا جلوی احساسی که داره شکل میگیره رو بگیرم

ولی فرار هم جلوی این احساس سرکش رو نگرفت

به خودم که نمیتونم دروغ بگم دلم براش تنگ شده دلم لک زده برای گرمی آغوشش ..

من آیدا نامی اعتراف میکنم که عاشقش شدم بدجور هم عاشقش شدم ...

ولی این عشق ممنوعه است اون هیچی از گذشته من نمیدونه و نباید هم بدونه ..

این عشق تا ابد در قلبم میمونه و من تا آخر عمر باهاش زندگی میکنم ...

از جام بلند شدم و بدون توجه به ستایش که اونطرف تز داشت با تلفنش حرف میزد رفتم سمت خروجی دانشگاه ...

_ آیدا!!!! کجا میری؟؟

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم

_ بعدا میبینمت

و سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت بنگاه

به ساعت نگاه کردم دقیقا 5 رسیده بودم .

یه بوق زدم که یه پسر جوون اومد طرفه ماشین و زد به شیشه پنجره ماشین

شیشه رو کشیدم پایین و سوالی نگاهش کردم

_ خانومه نامی؟؟

_ بله خودم هستم

_ من پسره آقای اکبری ام پدرم کاری براشون پیش اومد و نتونستن بیان و منو بجاشون فرستادن

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم

__ بفرمایید

نشست داخله ماشین و آدرس رو بهم گفت

بعد از چند دقیقه به یه برج رسیدیم ماشین رو پارک کردم و با هم سمت برج حرکت کردیم ..

داخله آسانسور رفتیم و طبقه 12 رو فشرد ...

درو باز کرد ...

داخله خونه شدیم و پسره اکبری چراغ ها رو روشن کرد به خونه نگاهی انداختم ...

یه خونه نقلی 70 متری یک خوابه با تمامه وسایل ..

رفتم طرفه آشپزخونه تمامه وسایلش سرمه ای و سفید بود .

این قسمت از خونه زیاد بکارم نمیومد پس بدون کنجکاوی اومدم بیرون ...

رفتم طرفه سه دری که اونجا بود یکی از درها رو باز کردم

یه اتاق به رنگ طوسی و صورتی بود با یه پنجره رو به خیابون اتاق مجزایی بود درو بستم که اکبری گفت

__ مورد پسندیده؟؟

__ بله خوبه

__ پس امشب اجاره نامه رو مینویسیم و...

نذاشتم حرفش کامل بشه

— کی میتونم وسایلم رو بیارم

— فردا

— پس بریم بنگاه

از برج اومدیم بیرون و رفتیم سمت بنگاه بعد از امضا کردنه اجاره نامه ...

از بنگاه بیرون رفتم و..

خودم رو به رفتن شهر بازی و خوردن غذا و بستنی در بهترین رستوران شهر دعوت کردم

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و راه افتادم سمت خونه

ماشین امیرعلی تو حیاط بود پس اومده ...

گوشیم رو از حالت سایلنت در آوردم اووووووو

چه خبره 15 تماس از دست رفته از ستایش

7 علیرضا و 2 تا امیرعلی پیام ها رو نخونده پاک کردم که تازه نگام به ساعت افتاد

اوه اوه ساعت 12

پس بگو چرا این همه بهم زنگ زدن

..

با بی خیالی وارد خونه شدم همه جا تاریک بود داشتم میرفتم سمت پله ها که صدای بم و مرتعش و عصبانی

امیرعلی باعث شد که بایستم و برگردم سمتش

خونسرد بودم ولی در عینه حال ته دلم غنچ میرفت از اینکه تا این ساعت بخاطر من بیدار مونده

— به به آیدا خانومممم خوش گذشت ؟

نگام بهش افتاد روی کاناپه نشسته بود و دکمه های پیرهنش تا سینهش باز ...

نگام میخ شد رو عضله های شکم و سینه با زور نگام رو گرفتم و به میز دوختم روی میز پر از ته سیگار بود ...

اخمی بینه ابرو هام نشست و چشم رو به چشای قرمزش دوختم و گفتم

__ بد نبود جای شما خالی

__ خبر میدادید با هم میرفتیم

اومدم جوابش رو بدم که با عصبانیت حمله ور شد طرفم و با داد گفت :

__ خفه شو دختره پتیاره

و عکسهای رو پرت کرد تو صورتم ..

خم شدم و عکس ها رو برداشتم

عکس از امروز بود من و پسره آقای اک

بری داخله ماشین نشسته بودیم و عکس ها رو دونه به دونه نگاه کردم که رسیدم به آخرین عکس

من و پسره اکبری رفتیم داخله برج ...

شونه ای بالا انداختم و خواستم برم بالا که

با سیلی که بهم زد پخشه زمین شدم و سرم خورد به لبه تیزه میز ...

سرم درد میکرد ولی از جام بلند شدم و تیز نگاش کردم

صورتش از خشم به کبودی میزد دندان هاش رو بهم میفشرد که هر لحظه امکان داشت دندان هاش خورد بشه و

بریزه تو دهنش

سفیدی چشمهای قرمز بود .

و مثله یه گرگ حالت حمله داشت

با زور فکم رو تکون دادم و گفتم :

— تو رو سَنَنه چیکار می؟ بابامی؟ داداشمی؟ عشقمی؟ شوهر واقعی می؟ دوست پسرمی؟
(رفتم جلوش و انگشت اشارم رو چند بار زدم به سینه لختش و گفتم) کدومشی؟؟

خنده جنون آمیز کرد و بدون توجه به سوالم و گفت

[illegible]

با شدت بر گشت طرفم و گفتم

— پی میبیره که زنش جزیه هرزه فرصت طلب چیزی نیست ...

اشک هام ریخت رو گونه هام با شدت سیلی به گونش زدم که سرش حتی به نیم سانت هم تکون نخورد با تمسخر گفت

— آخییی کوچولو دستت درد گرفت

از حرص و عصبانیت می‌لرزیدم اون بهم تهمت زد... به خاطر گناه نکرده

تہمت تہمت تہمت

زیره لب مثله دیوونه ها تکرار می‌کردم

بدون توجه به درد سرم

با سرعت رفتم تو اتاقم و شروع به جمع کردن وسيله هام كردم قطره هاى اشك صورتم رو خيس كرده بود ...

کولم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون با سرعت رفتم طرفه دره خروجی
لغتم، قفل بود ...

۲۔ کجا خانوم کوجولو؟؟

کنارم وایساده بود

__میخواهم برم

__ کجا ؟

(با جیغ)

__ میخوام برم

(با داد)،

__ باز کنم که بری پیشه اون پسره(هر فوشی میخواید بزارید)

زیره لب آروم تکرار کردم

__ آره ...اره

که دوباره سیلی بهم زد که مزه شور خون رو تو دهنم حس کردم افتادم رو زمین ...

درد سرم هر لحظه بد تر میشد و دید من تار تر تا اونجاییکه احساس کردم دارم کور میشم سرم رو گذاشتم رو زمین و دیگه چیزی نفهمیدم

ستایش □

از استرس داشتم میمردم

معلوم نیس کدوم گوری رفته اونم بدون

اطلاع دادن به من

+عزیز من بیا بشین بچه که نیست حتما تا الان

رسیده خونه

رفتم کنارش نشستم

_استرس دارم حس می کنم اتفاق بدی

افتاده

+ایشاً... که اتفاقی نیوفتاده

همون موقع گوشی علیرضا زنگ خورد

+بیا امیر حتما اومده که زنگ زده

+بله دادش

+خب خب اروم باش چی شده؟

با این حرفش استرسم بیشتر شد

+خب کدوم بیمارستان

یا دا دیگه نتونستم وایستم نشستم رو زمین

چیش شده؟دوست من چه اتفاقی براش افتاده؟

با صدای علیرضا که صدام میکرد سرم رو بالا

اوردم نگاهش کردم که داشت نگاهم میکرد

با لحن مهربونی گفت پاشو لباس بپوش

بریم

باشه ای گفتم از جام بلند شدم

سریع رفتم تو اتاق و همین جوری یه مانتو

برداشتم شالم رو سر کردم

و از اتاق اومدم بیرون

سوار ماشین شدیم

—چی شده علیرضا ایدا چی شده؟

+چیزی نشده

—پس برای چی ایدا رفته بیمارستان هان؟

+خب...خب چی بگم

—بگو دیگه

علیرضا یه خلاصه ای از اتفاقی که براشون افتاده بود

گفت، اقا تمام شاهکاراش رو تعریف کرده بود

دوست داشتم خفش کنم

به بیمارستان که رسیدیم سریع رفتم تو بیمارستان

از پرستاری که اونجا بود پرسیدم کجاس و

به همون سمت رفتم

اقا رو دیدم که نشسته با تمام نفرتم بهش

نگاه کردم

نگاهم کرد

رفتم جلوش وایستادم

اومد حرفی بزنه که زدم تو صورتش

اون به چه حقی دست به دوست من، دوست

که نه خواهر من زده؟ هان؟

_اینو زدم که بدونی حق نداری دست

رو خواهر من بلند کنی فهمیدی؟

هر چقدر که دیر بیاد به تو هیچ ربطی نداره

تو چی کارشی هان؟ اهان به اسم شوهرشی

فقط یه اسم تو شناسنامش

فقط بلدی مثل وحشیا بزنیش اون از دفعه

قبل که زدیش اینم از الان معلوم نیست

چه غلطی کرد...

×بسه دیگه بسه اه تو وقتی اونجا نبودی پس زر نزن

زن منه به تو هم هیچ ربطی نداره

—برو بابا زدی ناکارش کردی به بیمارستان

کشوندیش بعد دوقورتو نیمت باقیه؟

هه اقا خیال برتنداره انقدر زن من زن من

نکن وقتی که بهت نیاز داره نیستی...

×اره من باهاش کاری نداشتم که هرزه

شده

تمام توانمو جمع کردم و دوباره زدمش

دیدم دستش مشت شد اگه زن علیرضا نبودم

مطمئنم که منو میزد

—هه الان می خوای منو بزنی؟هان؟من مثل

ایدا نیستم که هر طور که دلت خواست

باهاش رفتار کنی

از روی صندلی یه پاکتی برداشت و پرت

کرد سمت من

نگاهش کردم وقتی که باز کردم چند تا عکس

بود نگاه کردم پسره اشنا بود داشتم فکر میکردم

ببینم کجا بود

×هه حالا دیدی دوستت خرابه؟

اهان یادم اومد چند روز پیش با ایدا رفتیم

بنگاه برای اینکه دنبال خونه بود برای اینکه

از دست این عوضی خلاص شه

حالا اون..

×چی شد؟ چرا حرف نمیزنی ساکت شدی

عکسا رو پرت کردم سمتش

_هه آقای محترم شما از ایدا سوالی در مورد

این پسره کردی؟ معلومه که نه مثل وحشی

هازدیش میدونی این کیه؟ نه نمی دونی

ولی من میدونم ایدای بدبخت می خواد

زودتر از دست تو خلاص شه

ما با هم رفتیم بنگاه این پسره بنگاهیه بود

امروز که وقتی داشتم با علیرضا حرف میزد

گوشیش زنگ خورد حتما بنگاهی بوده که رفته

ولی تو اصلا زمانی بهش ندادی که برات

توضیح بده

به پرستاری که از اول ماجرا اونجا بود و میگفت

ساکت توجهی نکردم

_الان چه حسی داری؟ بهش فقط تهمت

زدی تهمت... هه

سرم گیج رفت داشتم میوفتاد که علیرضا منو

گرفت بیچاره ایدا بمیرم برات بمیرم

نشستم رو صندلی و زدم زیر گریه چرا؟

علیرضا داشت حرف میزد که منو اروم کنه ولی من

نمی فهمیدم چی داره میگه رو بهش کردم و گفتم

—بریم پیش دکترش

+باشه فقط تو ارو باش خوب

از جام بلند شدم رفتیم سمت دکترش

دکترش گفت باید از سرش عکس بگیریم

ببینیم به سرش ضربه ای که خورده تا چه

حدیه؟ضربه مغزی نشده باشه

با صدای گرفته و با بغض گفتم

—میشه ببینمش؟

نگاهی به حال و روزم انداخت و باشه ای

گفت به سمت اتاقی که ایدا بود رفتم

یه تیکه از سرش رو بسته بودن کنار لبش

زخم شده بود و لپش سرخ و جای انگشتای

اون بود

آهی کشیدم و نشستم کنارش

براش یه کم دعا خوندم دستش رو گرفته بودم

تو دستم دکتر میگفت شانس آوردیم زود

اختصاصی کافه تک رمان

رسوندش وگر نه خیلی بدتر میشد

حوصله نداشتم شام نخورده بودم خیلی

استرس داشتم

سرم رو گذاشتم رو دستش و کم کم خوابم

برد...

آیدا

با درد لای چشم هام رو باز کردم

تار میدیم چند بار پلک زدم که دیدم بهتر شد ...

اومدم سرم رو تکون بدم که با درد آخی گفتم که توجه پرستاری که اونجا بود بهم جلب شد ...

_ سلام خوشکل خانوم بالاخره بیدار شدی ؟.

با صدای خشدار گفتم

_ مگه چند روز بیهوش بودم ..

_ خوشکل خانوم شما 3 روزه بیهوشی

با تعجب گفتم

_ سه روز

_ بله و همه رونگران کردی ...

لبخندی بهم زد و بعد از چک کردنه سرمم از اتاق بیرون رفت که بعد از چند ثانیه در با ضرب باز شد وقامت ستا پیدا شد سعی کردم لبخند بزنم که تمامه صورتم درد گرفت و بیخیالش شدم

ستایش در حالی که گریه میکرد اومد پیشم و دستم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید ...

اروم و با بغض گفت

_ با خودت چیکار کردی خواهر من ؟ دیگه نمیزارم زجر بکشی زودتر طلاق رو میگیرم ..

_ خانوادم میدونن ؟

_ نه

_ بهتر دلم نمیخواد اونا هم ناراحت بشن ..

که همون لحظه علیرضا با امیرعلی و دکتری جوان وارد اتاق شدند ..

دکتر با شادی گفت

_ چه عجب بالاخره مادمازل افتخار دادن از خواب زمستانی بیدار شن

ک با نگاه بد امیرعلی خفه شد

بدون اینکه به امیر نگاهی بندازم رو به علیرضا گفتم

_ میشه آقای آریانمهر رو بیرون کنی یا به زبان ساده تر بندازیش بیرون

علیرضا نگاه کلافه ای به امیر انداخت که امیر پوزخندی زد و سرش رو تکیه داد و از اتاق رفت بیرون و درو کوبید
دیشب به معنای واقعی حالم ازش بهم خورد...

ولی نمیدونم چرا دوباره با هر بار دیدنش قلبم با شدت میکوبه طوریکه احساس میکنم میخواد سینم رو بشکافه و
بیاد بیرون

ولی دیگه نمیزارم همچین اتفاقی بیفته

و رو به دکتر گفتم

— کی مرخص میشم

دکتر هیز نگام کرد و گفت

— ایشالله فردا

و به همراه علیرضا از اتاق خارج شدند ..

ستایش روی صندلی نشست و دستم رو گرفت

— ستا

— جانم

— برای پس فردا نوبت دادگاه داریم لطفا بهش یادآوری کن

ستا با تنفر باشه ای گفت و من از خستگی بیهوش شدم ...

ستایش

روی صندلی نشستم

دست ایدا رو گرفتم

بهش لبخندی زدم و سرم رو انداختم

پایین

فقط... فقط امیدوارم اون فکری که می کنم

درست نباشه

برای همین سرم رو اوردم بالا

دعا می کردم اون چیزی که تو ذهنمه درست

نباشه

—آیدا تو امیرعلی رو دوست داری؟

آیدا معلوم بود با این حرفم شوک بهش

وارد شده بود با تعجب نگاه کرد و کم کم هل شد

گنتظر نگاهش کردم

+نه ... معلومه که نه تو نمیدونستی

با شک بهش نگاه کردم

—آیدا به من دروغ نگو منو نگاه کن

من دوستتم مگه قرار نبود هر رازی که داریم

بههم بگییم هان؟ تو اب بخوری من می فهمم

پس سعی نکن چیزی رو قایم کنی

این چند وقتی هست که تو ذهنمه که تو

اونو دوست داری ولی ار دفعه به خودم

میگفتم امکان نداره

اگه فکر میکنی دوشش داری و می خوای

باهاش باشی بگوتا من دادگاه رو لغو کنم

خب؟ فقط راست بگو که 4 روز دیگه که طلاق

گرفتید نیای به من بگی تقصیر و بود

+خب..خب نمی دونم از کی این حس شروع

شد ولی الان دوشش دارم ولی نمی خوام

به این عشق ادامه بدم می خوام تمومش
کنم وقتی میدونم اون هیچ علاقه ای به من نداره

چرا تو این رابطه بمونم؟

اون یه دختره دست خورده میخواد چیکار ...

می خوام هر چه زودتر تمومش کنم

ناراحت نگاهش کردم بمیرم برات که

انقدر تو زجر میکشی

پس می خوای طلاق بگیری؟

سرش رو به معنای اره تکون داد

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم

—ایدا الان میام

+باشه

رفتم بیرون

*کجا میری؟

—دو دقیقه میرم پایین الان میام

*باشه

به سمت پله ها رفتم و از پله ها پایین

رفتم گوشیم زنگ خورد نگاش کردم

بازم همون بود

رد تماس دادم و رفتم رو نیمکت های بیمارستان

نشستم دل می خواست همه چی تموم شه

مثل قبل شاد باشیم منو ایدا ای خدا

صدای پیامک گوشیم اومد

بازش کردم

*خانم کوچولو هه جواب نده

این کیه که یه ماه خواب و خوراک برام نذاشته

پوفی کردم و گوشی رو انداختم تو کیفم و رفتم

پیش ایدا

آیدا

با کمک ستایش لباس هام رو پوشیدم و آروم از تخت اومدم پایین

سرم شکسته بود و قسمتی بخیه خورده بود ...

آروم آروم راه افتادم سمت ماشین امیرعلی و نشستم

ستایش هم کنارم نشست و علیرضا هم جلو .

بدون نگاه کردن بهش

سرم رو رو شونه ستایش گذاشتم و چشمهام رو بستم

ماشین با سرعت راه افتاد ...

رسیدیدم خونه ماشین رو تو حیاط پارک

و من دوباره با کمک ستایش رفتم تو اتاقم ..

و رو تخت دراز کشیدم یکم سرگیجه داشتم ولی مطمئن بودم تا فردا خوب میشم ..

ستایش کنارم خوابید و گفت

_ فردا وقته دادگاه به عنوانه شاهد باید بیایم

_ اره لطفا ساعت 10 اونجا باش

— آیدا از تصمیمت مطمئنی ؟

برگشتم طرفش و گفتم

—اره

— میخوای پیشت بمونم

— نه خیر تا همین الان هم خیلی زحمت کشیدی حسابی خسته ای بروخونه یه دوش بگیر بعد به اون علیرضا بدبخت برس

ستایش جیغی کشید و از کنارم بلند شد و گفت

— خفه شو آیدا آبرو برام نراستی

خنده بیجونی کردم و از اتاق با هزار زور و زحمت انداختمش بیرون

صدای خذاحافظیشون میومد و تذکر امیرعلی به علیرضا تو گوشم عینه ناقوسه مرگ زنگ زد

«علی یادت نره فردا باید به عنوان شاهد بیای محضر»

« نه دادش خیالت تخته خواب یادم نمیره ساعت 10 دیگه »

و صدای پر حرص ستایش که گفت

«اره»

و درو محکم کوبید

رو تخت دراز کشیدم

یه قطره اشک چکید روی گونه هام

گذاشتم اشک هام بیان تا دلم از این حس سبک بشه

ملافه رو کشیدم رو سرم
که همون لحظه در باز شد و قدم هایی که به سمت تخت برداشته میشد ...

اشک هام رو پاک کردم و سوالی نگاش کردم

_ بیا غذا بخور (سینی که دستش بود رو گذاشت روی میز کوچک کنار تختم) ضعیف شدی

با تمسخر نگاش کردم که انگار فهمید چی گفته

_ حوصله نعشه کشی ندارم

پوزخندی زدم و ملافه رو کشیدم رو سرم

_ نمیخوام ببرش

با حرص گفت

_ دست از لجبازی بردار

_ کَری یه بار گفتم نمیخورم ببرش

_ به درک

و سینی رو برداشت و رفت

دوباره چشمه اشکم جوشید

ای کاش هیچ وقت نمیدیدمت

ای کاش هیچ وقت پیشنهادت رو قبول نمیکردم

اختصاصی کافہ تک رمان

ای کاش وابستت نمیشدم

ای کاش عاشقه غرورت نمیشدم

ولی همه ی اینا فقط «ای کاش» بود

خودت نجاتم بده

ستایش

این چند روز خواب نداشتم

به 3 نرسیده خوابم برد

با هزار زحمت بلند شدم و رفتم پایین

يعني بدبخت شدم اخه الان؟

نبود الان حتما پیش امیر دیگه

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ایدا اینا

رفتم

آیفن رو زدم که در با صدای تیکی باز شد

داخل خونه شدم بعد سلام علیک ایدا رفت

که حاضر شه

رو مبل نشستم و تیکیه دادم

چشمم رو بستم که با صدای پیامک گوشیم

چشمم رو باز کردم

گوشی رو باز کردم و داخل پیام هام رفتم

با دیدن پیام یه ترسی افتاد تو بدنم

این کیه که قصد ازار منو داره؟ میترسم

دوباره پیامش رو نگاه کردم

«خانم کوچولو داری میری دادگاهواظب خودت

باش»

اخه این کیه که از تمام اتفاقات لحظه به لحظه

زندگی خبر داره؟

فکرم به حرف تهدید نازیلا رفت ولی اون

که خبری از طلاق اینا نداره

پوفی کردم که همون موقع ایدا اومد پایین

با هم سوار ماشین شدیم و به سمت

دادگاه رفتیم حالا کلی ماجرا داریم مگه به همین

سادگی تموم میشه

داخل دادگاه شدیم

وکیل ایدا اومده بود رفت سمتش و شروع

کرد به صحبت کردن منم خودم رو انداختم

رو صندلی علیرضا و امیرعلی همون لحظه

اومدن

به علی سلامی کردم سر گیجه داشتم

حوصله همچین جاهایی رو نداشتم

و فکر نمی کردم پام به اینجا بکشه

علیرضا کنارم نشست

چشم‌ام رو باز کردم و بهش نگاه کردم

+حالت خوبه؟

__بد نیستم حوصله اینجا رو ندارم دوست دارم

زودتر بریم تو کی رفتی؟

+رنگت پریده دختر، 8 رفتم

من ده دقیقه بعدش پاشده بودم

__مهم نیست خوبم...

اومدم حرفی بزنم که ایدا اینا رو صدا کردن

با هم به داخل رفتیم

فضای سنگینی بود دعا دعا می کردم زودتر

این قضیه مذخرف تموم شه

قاضی شروع کرد به صحبت کردن

استرس داشتم

برای دوستم

برای کسی که مثل خواهرم بود

جای خواهر نداشته ام رو پرکرد

صبح با آلامر گوشیم بیدار شدم ..

سر درد و سرگیجه شدیدی داشتم طوریکه هنگامی که میخواستم از تخت بپام پایین آگه دستم رو به میز نگرفته بودم میافتادم زمین

با هزار زحمت از اتاق رفتم بیرون که همون لحظه امیرعلی هم با من اومد بیرون

بدون توجه بهم از پله ها پایین رفتیم و بماند که چند بار از سرگیجه نزدیک بود بیافتم ..

رفتیم طرفه آشپزخونه و هر کس برای خودش صبحانش رو آماده کرد و خورد

بعد از صبحانه با هم بدون جمع کردنه میز از جامون بلند شدیم و بدون نگاه بهم از پله ها بالا رفتیم

سرگیجم خیلی بهتر شده بود ...

به اتاقم رسیدم اومدم دستگیره رو بکشم پایین که با صدای سرد گفت :

_ ساعت 10 دادگاه یادت نره

اشکام ریخت رو گونه هام

اما با بی تفاوت سری تکون دادم و با شدت خودم رو پرت کردم داخله اتاق به در تکیه زدم و دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه نره بیرون ...

کم کم روی زمین زانو زدم و پاهام رو بغل کردم ...

اشک هام هنوز ادامه داشت که با صدای دره ورودی که بسته شد

دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و بلند بلند گریه کردم

گریه کردم برای عشق از دست رفتم

گریه کردم برای تنهاییم

گریه کردم برای دخترانه هام که از بین رفته بود

گریه کردم ...

گریه کردم ...

تازه نگام به ساعت افتاد 9

قرار بود ستایش بیاد اینجا با هم بریم و امیرعلی و علیرضا هم با هم بیان

از جام به سختی بلند شدم

اشک های خوشک شده روی پوستم میسوختند اما سوزشش از سوزش قلبم بیشتر نبود ...

زنگ درو زدند

از پله ها پایین رفتم و درو باز کردم ستایش بود اومد داخل و روی کاناپه نشست

منم رفتم لباس بپوشم

بعد از پوشیدن لباس هام

جلوی آینه رفتم

سر باند پیچی شده سفیدم در کنار لباس های مشکیم جلوه بیشتری میداد و گونه های کبود و زخمیم تو صورت

سفیدم تو ذوغ میزد

پوزخندی زدم و به همراه ستایش به طرف دادگاه حرکت کردیم

تمام نیرو و حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم ...

ماشین رو پارک کردم و به همراه ستایش به داخل دادگاه رفتم

ما قراره طلاق توافقی داشتیم اما برای امضا قاضی مجبور بودیم دادگاه تشکیل بدیم

وکیل رو دیدم به طرفش رفتم که گفت

_ سلام خانومه نامی

با بی حالی جوابش رو دادم

_ سلام آقای قادری

_ خدا بد نده اتفاقی افتاده ؟

و اشاره ای به صورت کبودم و سرم کرد

_ تصادف کردم

انگار باور نکرد و با شک گفت

_ خدا بخیر کنه

دروغ گفتم چون نمیخواستم امیر از سمت سرهنگی که به دلیل این مأموریت بدست آورده بود رو از دست بده ...

روی صندلی های چرک سبز و آبی که کناره دیوار بودن نشستیم که امیر و علیرضا به طرفمون اومدن ...

و علیرضا کناره ستایش نشست

امیر رفت کمی دور تر و به ستون رو بروم تکیه زد و خیره شد بهم دستاش رو از پشت کتش رد کرد و داخله جیبش گذاشت و پاش رو روی پاش انداخت

بی تفاوت روم رو برگردوندم و مشغوله بازی با گوشه گلی چادرم شدم

که صدامون زدن به همرا ستایش و آقای قادری و اون دو نفر داخل اتاق شدیم

روی صندلی ها نشستیم من و ستا و آقای قادری یه طرف و امیر و علیرضا یه طرف

آقای مسنی پشت میز نشسته بود و یه نفر هم کنارش نگاهی بهمون انداخت و اسمهامون رو گفت که ما هم
حاضری زدیم

...

با دقت بهمون نگاهی انداخت و رو به من گفت :

_ میشنوم

و من هم تمامه حرف هایی که آقای قادری بهم گفته بود رو باز گو کردم

_ آقای قاضی این آقا به دلیل شغلشون شکاکن و بسیار خشن انگار مجرم گیر آورده و تو خونه منو زندونی کرده و
.....

صورت کبود و باند سرم شواهدی برای باور حرف هام بس بود ...

ستایش وسطاش حالش بد شد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه اومد ...

و من دوباره شروع کردم که شوهرم این کارو میکنه ...اون کارو میکنه

سنگینی نگاهش بدجور اذیتم میکرد

قلبم بی قرار بود برای دیدنه چشمهای عسلی سبز طوسیش ...

ستایش و علیرضا حرفهایشون رو زدن و حرف هام رو تایید کردند و آقای قادری مدارکی به قاضی داد

قاضی نگاهی به امیر انداخت و گفت

— شما چی پسرم حرفی نداری

فقط یک کلمه

— نه

— چرا از خودت دفاع نمیکنی؟

— طلاق میخوام

قلبم شکست از حرفش نگاهی بهش انداختم
نگاهم قفل شد تو نگاش

آروم نگام میکرد انقدر آروم و خونسرد که بهم آرامش تزریق کرد ...

با صدای قاضی گره نگاهمون شکسته شد

— نیم ساعت استراحت بعد استراحت نتیجه رو تعیین میکنم

از جام بلند شدم وبا قدم های سست از اتاق رفتم بیرون و بقیه هم دنبالم...

آیدا □

ستایش

داشتم به حرف های ایدا گوش میدادم

که یهو سرم بد گیج رفت هوای اونجا

برام خفه بود سریع رفتم بیرون

نفسی کشیدم که دیدم علیرضا پشتمه

+خوبی؟

سرم رو به معنای اره تکنون دادم

—خوبم تو برو الان منم میام

+آخه نمی...

—بیا بریم بالا

+باشه

دوباره وارد اون اتاق شدیم

رو صندلی نشستم

حرف های ایدا تموم شده بود حالا نوبت

ما بود که حرفش رو ثابت کنیم

رفتم بالا و چیزایی که دیده و شنیده بودم رو

گفتم و بعد علیرضا

قاضی نیم ساعتی استراحت داد که ایدا اومد

سمتم

xچی شدی تو یهو؟

—هیچی

مشکوک نگام کرد که با چشم غره ای که

بهش رفتم روشو کرد اونور

چقدر امیرعلی سنگدل بود چقدر بیرحم بود

ایدا چقدر داره زجر می کشه

معه دردی گرفته بودم شدید ولی جیکم در نیومد

نمی خواستم بقیه بفهمن

بالاخره قرار شد که دو نفر از فامیل و یا هر کی

بیان حرف بزنن که راضی شن طلاق نگیرن

اگه راضی نشدن که فردا برن دادگاه و برگه قاضی رو بگیرن و برن محضر

برای طلاق

از اون محوطه دراومدیم و گوشی هامون رو تحویل

گرفتیم

بازم تماس بی پاسخ داشتم از اون ناشناس

ولی بهش اهمیتی ندادم

به علیرضا گفتم که پیش ایدا میمونم بگو امیر

نیاد خونه برید خونه ما بزار یکم تنها باشن

تا تو تصمیمشون مطمئن شن

اونم حرفم رو تایید کرد و سمت ماشین رفت

با هم به سمت خونه ایدا اینا حرکت کردیم

وقتی رسیدیم اولین چیزی که از ایدا

خواستم یه قرص برای معده درد بود

از یه ور معده درد داشتم از یه ور دلم و مخصوصا

کمرم درد میکرد ولی باید تحمل کنم نمی خوام

بدنم به قرص عادت کنه

برای اینکه ایدا به چیزی فکر نکنه صداش

کردم بیاد غذا درست کنه

اولش که هی نه میاورد ولی آخرش قبول

کرد

رو صندلی نشستم و اون شروع کرد به درست

کردن ماکارانی

من فقط بهش می گفتم باید چی کنه

اونم تمامشو انجام داد و بلاخره غذا آماده شد

یه ذره غذا رو ریخت تو بشقاب شروع کردیم

به خوردن برای بار اول خیلی خوب بود

تشکری کردم ازش و رفتم تو پذیرایی

تا یکم بخوابم رو مبل دراز کشیدم که ایدا

گفت برم بالا ولی همین جا راحت بودم

کم کم چشم گرم شد و خوابم برد

با صدای گوشییم از خواب پریدم

باز اون بود اه

رفتم تو پیام ها و نوشتم

Shoma? »

خیلی دوست داشتم بدونم کیه که این همه

مدت منو سرکار گذاشته

به اطراف نگاه کردم ایدا نبود حتما بالاس دیگه

داشتم پوست لبم رو می خوردم که پیام

اومد

مل وحشیا پریدم سمت گوشییم که یکم اونور

تر بود

سریع بازش کردم که دیدم نوشته

«هه خانم کوچولو هنوز زوده تا بفهمی من

کیم...»

اعصابم ریخته بود بهم شروع کردم به نوشتن

«Yani Chi Ke Alan Zode, Mn Bayad

bedonm Kodom Alafi Mno Ye Mahe

sar Kar Gozashte»

و روی دکمه ارسال زدم

هر چی منتظر موندم چیزی نیومد

بی خیالش شدم و با خودم گفتم حتما ول کرده

دیگه بهتر

به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم

از دستشویی که اومدم بیرون ساعت رو نگاه

کردم 5 بود رفتم سمت اتاقش که دیدم خوابه

رفتم کنترل Tv رو برداشتم و شروع کردم

به دیدن سریال

آیدا

بعد از ناهار رفتم بالا تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم

سردرد شدیدی داشتم

قرص مسکنی خوردم و چشم هام رو بستم تا خوابم برد

نمیدونم ساعت چند بود که با تکون های ستایش از خواب پریدم ...

_ آیدا 6 ساعته خوابیدی از ساعت 3 تا 9 بلند شو بیا شام ...

سری تکون دادم و بعد از شستن صورتم رفتم پایین

ستایش فیله مرغ درست کرده بود

نشستم و شروع به خوردن کردیم بعد از شام

روی کاناپه نشستیم و خودمون رو با دیدن فیلم های مضخرف ترکی سرگرم کردیم ..

نمیدونم چرا انقدر خوابم میومد با اینکه خیلی خوابیده بودم ...

از جام بلند شدم و به ستایش گفتم

_ ستا من خوابم میاد میرم بالا میخوابم تو هم هر وقت خوابت اومد بیا بخواب

ستایش با تعجب باشه ای گفت و من سمت اتاقم حرکت کردم ...

خودم رو روی تخت انداختم که به سرعت خوابم برد

علیرضا

تو ماشین نشستیم و امیرعلی شروع به رانندگی کرد

تمام حرص و عقدش رو روی پدال ماشین خالی میکرد و بین ماشینا لایی میکشید

دیگه واقعا کارم به جایی رسیده بود که التماسش میکردم آرام تر بره

ولی کوگوشه شنوا از یک آدم غد و یه دنده و مغرور و لجباز و البته بسیار گند اخلاق چه انتظاری دارید ...

با توقف ماشین تو پارکینگ خونم نفس راحتی کشیدم و از ماشین پیاده شدم

امیرعلی با عصبانیت رفت داخله خونه

نه به اون خونسردی و آرومیش تو دادگاه و نه به این عصبانیتش

تعادل روحی و روانی نداره ..

رفت طرفه اتاق کارم و کت و بلیزش رو با حرص در آورد و یکی از شلوار های ورزشیم رو پوشید و بعد از برداشتن

یک بطری آب به سمتش باشگاهی که تو زیر زمین بود رفت

دنبالش رفتم که با شدت برگشت طرفم و گفت

_تا 10 دقیقه دیگه پایینی برای مبارزه ...

چشام از ترس درشت شد

یا خدا حتما میخواد بوکس کار کنه

هر وقت عصبانیه سراغه این ورزش میره تا تمامه حرص و عصبانیتش رو خالی کنه

سریع رفتم داخل اتاق و لباس هام رو عوض کردم ..

میدونستم تو این موقعیت زور و تواناییش بیشتر از هر موقعی میشه پس سعی کردم یکم لفتش بدم تا یادش بره اما
دقیقا وقتی 10 دقیقه تموم شد
با صدای دادش کله خونه لرزید

__ علیرضا!!!! اومدییی؟؟

با هزار نذر و صلوات از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرفه زیر زمین

درو باز کردم که دیدم داره بوکس کار میکنه انقدر ضرباتش سریع و تند بود که رگ های دست و روی بازوش زده
بود بیرون

ازش شر شر عرق میریخت ...

رفتم تو و درو بستم و تیشترتم رو در آوردم

ضربه آخرو زد و اومد طرفم و بی هوا یه مشت زد که اگه جا خالی نمیدادم الان دیگه فک نداشتم

منم گارد گرفتم و شروع کردیم بیشتر از نیم ساعت گذشته بود ولی امیرعلی مثله اینکه خیال نداشت بس کنه

عقب نشینی کردم و با نفس نفس گفتم

__ تو ...رو خدا! بس ...کنمن .تسس.لیم

و سریع روی نیمکت نشستم

امیرعلی پوزخندی زد و رفت سراغ کیسه بوکس و شروع به ضربه زدن کرد و به ازای هر ضربه که میزد یه فوش
هم میداد

__ نفهممالاغ...خر....عوضیفکر کرده...من تو رو زندانی میکنم هانروحیه من خشنهدختره ی
....دختره...

انگار دیگه نتونه جملش رو کامل کنه از ضربه زدن دست کشید و روی زمین نشست

سریع رفتم طرفش و دستم رو گذاشتم رو شونش

— پاشو برو یه دوشه آب گرم بگیر حالت خوب شه عرق کردی

سرش رو آورد بالا یه لحظه ازش ترسیدم

سفیدی چشم هاش سرخ شده بود و رنگ پوستش به سرخی میزد

رگ پیشونی و گردنش به شدت زده بود بیرون و شقیقش نبض میزد

دستش رو گرفتم و بردم سمته حموم و آب گرم رو تنظیم کردم و هلش دادم سمته آب
که تمام زحمات منو برای ولرم کردن آب بهم زد و شیریه آب سرد رو باز کرد و رفت زیرش

من به جای اون لرزم گرفت

درو بستم و سری از تاسف تکون دادم ...

رفتم بالا و یه دوش گرفتم اومدم پایین

امیرعلی روی کاناپه خواب بود اونم لخت فقط با یه حوله که دوره کمرش بسته بود میدونستم اگه بیدارش کنم
دوباره میره سراغ یه ورزش دیگه پس یه پتو آوردم و روش انداختم و خودم هم روی اون یکی کاناپه خوابیدم

ستایش

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم

به ایدا نگاه کردم خواب بود

پاشدم رفتم سمت دستشویی

تو اینه به خودم نگاه کردم رنگم یکم پریده بود

ابی به صورتم زدم و اومدم بیرون

به سمت آشپزخانه رفتم

از یخچال تخم مرغی درآوردم و شکوندمش

یه نیمرویی درست کردم و پاشدم رفتم بالا که ایدا

رو صدا کنم بیاد باهم بخوریم

__ایدا ایدا ایدا

+کوفت درد مرض

سعی کردم خودم رو مظلوم کنم و گفتم

__پاشو بیا بریم چیزی بخوریم

+بیدارم باشه بزار برم دستشویی

__باشه زود بیا

+باشه

نونی درآوردم و گذاشتم رو میز و منتظر ایدا

نشستم

بالاخره اومد و رو صندلی نشست

__حسش نبود وگرنه املت درست می کردم

+نمی خواد بابا با اندازه کافی زحمت کشیدی

__چه زحمتی؟ بشین بخور بینم بابا

بعد از اون ایدا رفت تو پذیرایی منم شروع کردم به غذا

درست کردن

بعد خوردن ناهار قرار شد یکم بریم بیرون هوا

بخوریم واقعا نیاز داشتم

بعد پوشیدن لباس های دیروزم با هم شروع

کردیم به قدم زدن و صحبت کردن از همه چیز

حرف میزدیم

تصمیم گرفتیم بریم لباس های اونور خیابون

رو ببینیم بالاخره انقدر چرخیدیم که داشتم از پا

درد میمردم وقتی رسیدیم خونه خودم رو انداختم

رو مبل

__والای ایدا خسته شدم

ایدا رفت بالا تا لباس هاشو عوض کنه

منم گوشیم رو دراوردم از دیشب نگاه نکرده

بودم

پیام داشتم ازش

«میبینم خیلی کنجکاوی بینی من کیم»

سریع شروع کردم به نوشتن

Cheshm Baste Qeib Gofti «...:-\

hala Ki Hasti?»

منتظر بودم تا پیام بنویسه

بعد چند ثانیه پیام اومد

«خیلی خب اگه می خوام بدونی من کیم فردا

به این ادرس که تو پیام برات میفرستم بیا»

«Ok»

خب بهتره فردا با ایدا برم ببینم کی هست

ایدا داشت میمومد پایین و داشت با تلفن حرف میزد

+نه من می خوام طلاقم رو بگیرم نمی تونم

با این اقا زندگی کنم

+نه اصلا

__باشه ممنون کاری ندارید خدافظ

و قطع کرد

__کی بود

+هیچی بابا برای صحبت کردن با من زنگ

زده بود تا راضی شم طلاق نگیریم

__اهان

+بزار به و کیله زنگ بزنم بهش بگم فردا

بریم برگه بگیریم

__اهوم باشه

و اون زنگ زد و مشغول صحبت کردن بود

حرفش تموم شه به میگم فردا بریم

تا بینم کیه

به گوشیم نگاه کردم بینم ادرس رو داده یانه؟

«..... فردا ساعت 9 صبح اینجا باش و تنها بیا

نباید کسی از این موضوع خبر داشته باشه

بازم تاکید میکنم تنها بیا»

چیزی نفرستادم من که نمی تونم نگم باید

به علیرضا بگم امکان داره اتفاق بدی بیفته

حالم اصلا خپ نبود انگار یه چیزی رو گم کرده بودم

ستایش کنارم خوابیده بود

نمیتونستم بخوابم هر وقت چشمهام رو میبستم چشم های امیرعلی جلوم ظاهر میشد

کلافه شده بودم از جام بلند شدم ساعت 3:37 بود

دلم میخواست برم یه جایی خودم رو خالی کنم به خاطره همین سریع لباس هام رو پوشیدم و بعد از برداشتن
سوییچ از خونه زدم بیرون

هوای ابری و سرد بود

سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم طرفه امامزاده حسین

دلم هوای پاک امامزاده رو میخواست ...

ماشین رو پارک کردم و راه افتادم سمت امامزاده

سلامی کردم و وارد شدم

افراد کمی اونجا بودند

به صحن تکیه زدم و روی زمین نشستم که همون لحظه بارون شروع به باریدن کرد ..

دلم پر بود از آدمای اطرافم ...

از زندگیم

از گذشته خرابم

از عشقم که منو نمیخواد

چشمه اشکم جوشید و قطره های اشک روی گونه هام جاری شدند

سرم گذاشتم رو زانو هام و خداا رو صدا کردم

نمیدونم چند ساعت اونجا بود و چقدر تماس از دست رفته از ستایش داشتم

خیسه خالی بودم تمامه چادرم بهم چسبیده بود

هنوز بارون کم کم میومد ...

با صدای مهربون پیرزنی سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم

دستش رو گذاشت رو شونم و گفت

__ مادر الان 4 ساعته اینجا زیره بارون نشستی و داری گریه میکنی بسه دیگه

چشام از تعجب درشت شد سریع با دستام اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم

__ دخترم الان دیگه موقع صبحانست بیا با من چیزی بخور بعد برو

بهش نگاه کردم

یه پیرزن فکر کنم 70 ساله با چشم های آبی و موهای سفید که یکم از روسری سبز رنگش زده بود بیرون چین و چروک های زیادی روی صورتش داشت و قامت خمیده و لاغرش رو چادر سیاه رنگی پوشونده بود

دستهام رو گرفت و بدون اینکه بزاره اعتراض کنم کشوندم سمتة حیاط خلوت امامزاده و همینطور شروع کرد حرف زدن ...

__ چقدر دلت پره دختر جان معلوم نیست چه غمی داری که خدا هم بخاطرت گریه میکنه ...

نزدیک یه اتاقک شدیم پیرزنه دستم رو ول کرد و درو با دست های لرزون باز کرد

__ ولی حاج خانوم من باید برم دیرم میشه

__ کجا بری دختر جان !

اول با هم یه صبحانه میخوریم و یه کم گپ میزنیم بعد میزارم بری

بعد دستهای لرزانش رو گذاشت پشته کمرم و به داخل همراهیم کرد

رفتم داخله خونه

دور تا دور خونه پستی هایی به رنگه قرمز چیده شده بود و فرش های سستی زیبا تمام خونه رو پوشش داده بودند و طاقچه کنار دیوار که روش پر از قاب عکس های قدیمی بود و یه سماور بزرگ گوشه دیوار که قُل قُل میکرد و یه آشپزخونه کوچیک و سه تا در کنارش

پیرزن از یکی اتاق ها اومد بیرون و گفت

__ چادرت رو بده دخترم بزارم خشک شه

مننونی گفتم و چادرم رو بهش دادم اونم روی چوب لباسی آویزون کرد ...

دستم رو گرفت و پیشه خودش نشوند

با کمی مَن مَن گفتم

__ حاج خانوم میتونم اسمتون رو بیرسم ؟

لبخند مهربونی زد و همینطور که داشت وسایله صبحانه رو آماده میکرد شروع به معرفی خودش کرد

— اسمم مرواریده دختر جان 68 سالمه و 3 تا پسر دارم که هر 3 تا شون خارج از کشورن شوهرم 28 سال پیش فوت کرد موقعی که آخرین فرزندم رو به دنیا میاوردم اونم مرد ...خدا رحمتش کنه مرد خیلی خوبی بود

مروارید خانوم اشک هاش رو پاک کرد و گفت :

— اسم تو چیه دختر جان

لبخنده خسته ای زدم و گفتم

— اسمم آیداست

زیره لب تکرار کرد یعنی * مثله ماه *

و رو به من گفت

— بفرما صبحونه دخترم

نگاهی به سفره انداختم

نون سنگک ، عسل،خامه،مربا،پنیر و.....

با اشتها شروع به خوردن کردم بعد از صبحانه کنارم نشست و دستش رو گذاشت رو گونه هام و گفت

— خیلی دلم میخواد بدونم واسه چی چشمهای خوشکلت انقدر غم توش لونه کرده

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم و تمامه حقایقی رو که جز ستایش و نازی کسی نمیدونست رو پیشه این پیرزن مهربون بازگو کردم همه چی رو گفتم حتی عشق زیادم رو نسبت به امیرعلی و وقت محضر امروزمون برای طلاق

تو بغلش گریه کردم تا خالی شدم

هیچی نگفت و فقط دستش رو روی سرم میکشید و روی پیشونیه باندپیچی شدم بوسه میزد بعد از اینکه حرفام تموم شد آرام گفت

— حکمت خدا رو هیچ وقت فراموش نکن خدا بهتر از هر کسی صلاح بنده هاش رو میخواد ...

موقع رفتن ازش تشکر کردم و اون بهم گفت خوشحال میشه دوباره پیام پیشش

سوار ماشینم شدم و با حالی آشفته راه افتادم سمت خونه

آیدا □

دلم می خواست گوشو بکوبم دیوار

اخه چرا بی خبر میری یه جایی اه

به ساعت نگاه کردم

باید حاضر میشدم برم سر قرار

ولی قبلش باید به علیرضا زنگ بزنم

برای همین گوشی رو برداشتم و شماره

علیرضا رو گرفتم

دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که

برداشت

+سلام عزیزم سر جلسه ام تو محضر می بینمت

خدافظ

و صدای بوق های مکرر گوشی بلند شد

ای بابا

پاشدم مانتوم رو پوشیدم و تو یه برگه نوشتم

>سلام آیدا من یه جا کار دارم برای محضر

خودم رو می‌رسونم<

یادداشت رو گذاشتم رو میز و به سمت ماشین

رفتم

سوار ماشین شدم

گوشیم رو دراوردم و نگاهی به ادرشش

کردم

شروع کردم به رانندگی بعد نیم ساعتی

به یه جا رسیدم جای خلوتی بود

چند تا خونه در اطراف بود

نگاهی کردم

خونه ها قدیمی بودن

دوباره گوشیم رو دراوردم و به ادرس نگاه کردم

باید یکم جلوتر میرفتم

به ساعتی نگاه کردم هنوز وقت داشتم

گوشی رو انداختم رو صندلیم

از توی آینه به خودم نگاه کردم

وضعیتم خوب بود

از ماشین پیاده شدم و درشو قفل کردم

جلوتر که می رفتم تقریباً خلوت تر میشد

بالاخره به اون جایی گفتم رسیدم

یه خرابه بود و در کنارش یه خونه بود

نمی دونستم الان باید کی رو صدا کنم

شروع کردم به گفتن

_کسی اینجا نیست؟الوووو

اومدم گوشی رو از جیبم در بیارم تا بهش بگم

بیاد ولی هر چی دست تو جیبم کردم نبود

اهان رو صندلی گذاشتم

اومدم برگردم که یه چیزی محکم خورد تو سرم

انقدر ضربه محکم خورده بود به سرم که

همونجا از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم....

ستایش □

آیدا

با بی حوصلگی ماشین رو تو حیاط پارک کردم و رفتم سمت خونه ..

تشنم بود رفتم سمت یخچال که کاغذی توجهم رو جلب کرد

*سلام آیدا من به جا کار دارم برای محضر

خودم رو می رسونم *

شونه ای بالا انداختم و بطری آب رو برداشتم و

سر کشیدم

اگه الان ستا اینجا بود یه دونه مو هم نمیزاشت رو

سرم باقی بمونه ...

باند پیچی سرم رو در آوردم جای بخیه ها یه

کوچولو معلوم بود ولی زیاد نبود

لباس هام رو عوض کردم و یکم به خودم رسیدم

دلم نمیخواست بفهمه در قبالت ضعیفم و یه لحظه

هم بدونش نمیتونم دووم بیارم ...

سریع سواره ماشین شدم و راه افتادم سمت محضر به

ساعت نگاه کردم 9:57 دقیقه بود

ماشین رو قفل کردم و به ستایش زنگ زدم

جواب نمیداد ..

قطع کردم و رفتم تو امیر و علیرضا روی صندلی

نشسته بودند برگه رو از وکیلیم گرفتم و بدون توجه

بهشون رفتم سمت آقای که منتظر بهم نگاه میکرد

سلامی دادم و برگه و شناسنامه رو گذاشتم روی میز

امیر هم شناسنامه و بقیه مدارک رو تحویل داد ...

رو صندلی نشستم و دوباره به گوشی ستایش زنگ زدم

اه بردار دیگه

گوشی رو قطع کردم و نا امید سری برای علیرضا

که نگران بود تکون دادم با صدای اون آقا که

تازه فهمیدم اسمش فهمی به خودم اومدم

__ مدارک درسته ... ولی شما به دو تا شاهد نیاز دارید ولی مثله اینکه

پریدم تو حرفش و گفتم

— میاد آقای فهیمی فقط چند لحظه صبر کنید ...

دوباره به گوشی ستایش زنگ زد که بر نداشت

دیگه داشتم کم کم عصبی میشدم

علیرضا نگران بود و با استرس تو راهرو راه میرفت

و امیرعلی خونسرد روی صندلی کناریم نشسته بود و

سرش رو به دیوار تکیه داده بود

آقای فهیمی که انگار کلافه شده بود گفت

— مثله اینکه قصد ندارن بیان

امیرعلی از جاش بلند شد و گفت

— من و خانومم

فهیمی نداشت حرفش رو کامل کنه و با تمسخر

گفت

— خانومتون؟؟؟ فکر نکنم دیگه خانومتون باشند

امیرعلی با صدای عصبی کنترل شده ای گفت :

— ولی هنوز ما طلاق نگرفتیم

— طلاق اسمی نگرفتید ولی طلاق عاطفی که گرفتید

دهنه امیر بسته شد و بعد از برداشتن مدارک از محضر

بیرون رفت و من و علیرضا هم دنبالش

نگران ستایش بودم رفتم طرفه ماشینم و خواستم سوارشم
که امیر درو بست و سوییچ رو از دستم کشید و بعد از

قفل کردنه درها منو کشوند سمت ماشینش و پرتم

کرد داخله ماشین

و خودش و علیرضا هم سوار شدند و امیر راه افتاد سمت

اداره آگاهی

علیرضا

نگرانش بودم

یعنی کجا رفته بود که حتی تلفنش رو هم جواب

نمی داد؟

خیلی استرس داشتم دوباره زنگ زدم گوشیش

بازم برنداشت

دوباره زنگ زدم

بازم برنداشت

شاید پیش مادرش باشه

خب میاد دیگه

رفتم تو خونه

یه حسی بهم میگفت خونه مادرش نیست

نکنه....

با فکر به اون استرسم بیشتر شد

یاد حرف حمید موقع دستگیر شدنش افتادم

=هه سروان رادمهر کارت بد عواقبی داره

نکنه کار اون باشه

باید صبر کنم تا شب صبر کنم

طول و عرض و خونه رو هی راه میرفتم

زمان نمی گذشت

نمی دونستم باید چیکار کنم

ولی باید به خونه مادرش زنگ بزنم

ولی خب اگه می خواست بره پیش مادرش

که قبلش میومد محضر پس یه فکر پوچه

دستام رو مشت کرده بودم و فشار میدادم

رو مبل نشستم

_ستایش کجایی؟ چرا به من نگفتی کجا میری؟

یاد تماس سر صبحش افتادم که سر جلسه بودم

لعتی به خودم فرستادم که چرا نذاشتم حرفی

بزنه اگه اتفاقی براش بیفته خودم رو مقصر میدونم

به هر بدبختی شب شد

خدیجه رو پریروز مرخصی دادم بهش

سرم داشت میترکید

به ساعت نگاه کردم 11 بود

یعنی تا این وقت شب کجا بود

دوباره به گوشیش زنگ زدم ایندفعه خاموش

بود اه

سریع رفتم رو شماره امیر و بهش زنگ زدم

_امیر نیومده هنوز نیومده

+سلام پسر اروم باش چیزی نشده که پیداش میشه

بچه که نیست گم بشه

—چه جوری اروم باشم هاااان؟ میتروسم امیر

از تهدید حمید میتروسم، میتروسم بلایی سرش

دیگه نتونستم ادامه حرفم رو بزنم

+اروم باش علی بیا اینجا پیش من ما که پیش پلیس

هم رفتیم ایشا... تا یه ساعت دیگه میاد

اگه تا یه ساعت دیگه نیومد میگیرم بیشتر پیگیری کنن

—اخه اون بید من از کجا میفهمم که اومده

شما بیاید

+باشه الان میام نگران نباش ایشا.. که بر

میگرده

—خدا کنه ... باشه پس منتظرتم خدافضا

+خدافضا

سرم رو تودستام گرفته بود و پام رو زمین

ضرب گرفته بودم

نمی دونم چقدر گذشت امیر با آیدا اومدن...

ستایش

با سردرد چشمام رو باز کردم

پشت سرم تیر می کشید

موقعیتمو درک نمی‌کردم

خواستم حرفی بزنم دیدم نمی‌تونم تگوشون

بدم نگاهی کردم که دیدم دستو پام و حتی دهنم بستس

چیزی یادم نمی‌ومد

بعد از چند دقیقه همه چی یادم اومد

وای ایدا

باید میرفتم محضر وای نه

به دور و برم نگاه کردم

یه اتاق درب و داغونی بود که فقط یه صندلی

و یه تخت داشت

دیوارای سفید از کثیفی به رنگ سیاه در اومده بودن

ترس برم داشت

کی منو آورده اینجا

یعنی بقیه فهمیدن من کجام؟ اصلا ساعت چنده؟

کم مونده بود اشکم در بیاد

صدای قفل در اومد و بعد از چند ثانیه ای در باز

شد

دو نفر وارد اتاق شدن

نمیدیدمشون

یکم که نزدیکتر شدن چهره هاشون واضح

شد

با دیدن کسی که رو به روم بود خشکم زد

یعنی کار اونه؟

دوباره یاد تهدیدش افتادم

ترس برم داشت

با ترس داشتم نگاش میکردم که به حرف دراومد

+سلام ستایش خانوم خوبی؟اوخی عزیزم

نترس چیزی نمیشه فقط یکم نوازش میشی

و شروع کرد به قهقهه زدن

دیگه داشتم از ترس میلرزیدم

نازیلا روشو کرد سمت اون مردی که پیشش بود

+کارتو خوب انجام بده و بعد از انجام دادن کارت

بهش زنگ میزنی ولی هر موقع که خواستی

زنگ بزنی منو صدا کن خوب؟

*چشم خانم

و نازیلا از در رفت بیرون

مرده به سمت من اومد

با ترس سعی میکردم برم عقب ولی خب

نمی شد

خم شد روم و دستش رو گذاشت کنار لبم

همونجایی که چسب بود روش

و یهو چسب رو کند جیغم دراومد

اخ لبم

همون لحظه در باز شد یکی دیگه هم اومد

تو

*تو اینجا چی کار میکنی؟

'خانوم گفت پیام کمک تو

*خوبه بیا

داشتم بهشون نگاه میکردم گه یکیشون اومد

جلو و از پشت یقه لباسم گرفت و انداختم رو زمین

اومدم حرفی بزنم که با لگدی که تو پهلوم خورد

یه لحظه نفسم بند اومد

شروع کردن به زدن تو پهلو و شکم و پاو..

هر جا که گیرشون میومد میزدن

از درد گریه میکردم و جیغ میزد

تمام سر و صورتم خونی شده بود

اونا اصلا ول کن نبودن

یکیشون به اونیکه اشاره کرد و گفت بیارش

و اون یکی هم سریع رفت بیرون و بعد چند

دقیقه اومد

دستش یه دوربین بود

مرده یه دقیقه ولم کرد

داشتم از درد میمردم

اخه من چی کرده بودم که اینکارو میکنن

اشکام همینجوری میومد

داشت به اون یکی چیزی میگفت و دوباره ستم

اومد اون یکی مرده هم دوربین رو روصندلی

تنظیم کرد

و اومد سمت من

دوباره ضربه های پی در پیش شروع شده

بود فقط جیغ میزد

نمیدونم چقدرگذشت که از حال رفتم...

آیدا

با امیر رفتیم خونه علیرضا

علیرضا داغون بود

نیم ساعت نشستیم که علیرضا طاقت نیاورد و گفت

— باید بریم ...

بعد جلو تر از ما راه افتاد

امیر پشت فرمون نشست و علیرضا کنارش

امیر شماره ای با گوشیش گرفت

_ سلام خبری نشده؟؟

_ نههههههه پس اونجا شما چه غلطی میکنین

_ باشه ..باشه ...الان میام پایگاه

_ فعلا

گوشی رو پرت کرد رو داشبورد

علیرضا با نگرانی گفت

_ خبری ازش پیدا نکردن

+ نه مثله اینکه بیرون از شهرند یا شهره دیگه

_وای امیر...امیر من چی کار کنم؟؟

امیرعلی نگاهی با اخم بهش انداخت و گفت

_ نترس پیداش میکنم

و سرعت ماشین رو بیشتر کرد.

نگرانیم با حرفه امیر بیشتر شد

حالم اصلا خوب نبود

میترسیدم از آینده

بعد از چند دقیقه رسیدیم و رفتیم تو

هر جا میرفتیم همه برای امیر بلند میشدن و احترام نظامی میزاشتن

رسیدیم به اتاقی که روش نوشته بود

* سرهنگ امیر آریانمهر *

وارد اتاق شد و ما هم دنبالش

روی صندلی های چرم مشکی نشستیم و

امیرهم دوباره شماره ای گرفت و گفت که چند نیرو بزارن خونه ستایش اینا و چند نیرو هم دمه خونه ما ...

از استرس کناره ناخونهام رو میجویدم طوریکه کلا پوستش کنده شده بود و ازش خون میومد

امیر دستمالی بهم داد ممنونی گفتم و گرفتم و گذاشتم روی زخم ...

با اخم لباسهایی از داخل کمد برداشت و توی سرویس بهداشتی عوض کرد

لباس سبز کم رنگ و ستاره های روی شونش بیش از حد برازنده تنش بود

با جدیت و خشکی از اتاق رفت بیرون و من و علیرضا هم دنبالش

دره اتاقی رو باز کرد و رفت تو

داخله اتاق چند نفر روی صندلی نشسته بودند و سرشون به کامپیوتر و لپ تاپ گرم بود هنوز متوجه ما نشده بودند که با صدای سرد امیرعلی همگی با سرعت از جاشون بلند شدن و احترام نظامی گذاشتند

امیرعلی سری تکون داد و اونها دوباره سرگرم لپ تاپ و کامپیوترشون شدند ...

— مدرکی پیدا نکردید!؟

یکی از مردها که انگار مسن تر بود گفت

— نه قربان هیچ مدرکی از خودشون باقی نداشتند فقط ماشین ماشین خانوم تابان رو در حوالی منطقه (....) پیدا کردند که داخله ماشین گوشیشون بوده

— گوشی رو بازرسی کردید؟؟

— خیر قربان

— پس سریع اینکار رو بکنید

— چشم قربان

تلفنی زد و گوشی ستایش رو آوردند و وصل کردند به لپ تاپ

امیرعلی بالا سره همون آقاهه وایساد و گفت

— خب....؟؟

— قربان چند تا پیامک تهدید آمیز و نا مفهوم دارند و چند تا تماس از دست رفته

امیرعلی سریع گوشی رو گرفت و شروع به خوندن پیامک ها کرد

هر لحظه اخمش بیشتر میشد

بعد از چند دقیقه چندین نیرو رو به طرفه یه مکانی فرستاد

خودش هم سریع پشت یکی از لپ تاپ هت نشست و شروع به بازرسی کرد

چند ساعت گذشته بود و همگی اونجا مشغول به جنب و جوش بودند و من و علیرضا روی صندلی نشسته بودیم و از نگرانی نمیدونستیم چیکار کنیم

علیرضا انقدر داغون و نگران بود که حتی نمیدونست کاری بکنه

صدای گوشی علیرضا همه رو جلبه خودش کرد

علیرضا نگاهی به امیر انداخت و امیر از یه آقاهه که کنار یک کامپیوتر نشسته بود پرسید

— ردیاب وصله

— بله قربان

امیر با دستش به گوشی اشاره کرد و رو به علیرضا گفت

— برش دار و بزن رو آیفون

همه سکوت کرده بودند

علیرضا گوشی رو برداشت

— به به سلام جناب عاشق پیشه

صدا آشنا بود صدای یک زن !.....

+ شما؟؟؟

— دیگه منو نمیشناسی پسر خاله؟؟؟

علیرضا با شک گفت

— نازیلا

قه قه ای زد و گفت

_ درست گفתי آفرین یه جایزه خوب پیشه من داری (صداش جدی شد) فیلم کتک زنده زنت فکر کنم جایزه خوبی باشه نه؟؟؟؟

قلبم وایساد داشتم سخته میکردم که امیرعلی جلوی اون همه آدم دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش
آرامش دوباره بهم بازگشت

با صدلی علیرضا به خودم اومدم

+ چی....چی گفתי؟؟

_ بهت تذکر داده بودم پسرخاله اگه طلاقش ندی.....اومممم اتفاق های بدی ممکنه برای عشقت بیفته

علیرضا کنترلش رو از دست داد و با فریاد گفت
+ آشغاله عوضی دختره ی

_او او آقا پلیسه دیگه داری زیاده روی میکنی منتظر تلفنه بعدیم باش دفعه بعد بهت قول نمیدم خبر های خوبی برات داشته باشم

گوشی قطع شد و صدای اون آقاهه اومد که گفت

_ مکانش ردیابی شده

امیرعلی سریع نیرو به مکان اعزام کرد و خودش دستم رو گرفت و کشوندم داخله اتاقش

_ آیدا همینجا میمونی تا من پیام باشه

_ منم میام

اخمی کرد و گفت

— شما غلط میکنی بیای مگه بچه بازیه

بعد راشو کشید بره که دستش رو گرفتم و با بغض گفتم

—خواهرم رو صحیح و سالم برمیگردونی؟؟

اشک تو چشمهام جمع شده بود

سرش رو برد طرفه گوشم و آروم گفت

— قول میدم صحیح سالم برش گردونم

و بوسه ای روی گونم زد و رفت بیرون

اشک هام روی گونه هام ریخت و صورت داغم رو خیس کرد

روی زمین سرده اتاق نشستم و آروم آروم گریه کردم که کم کم چشمهام گرم شد و خوا

بم برد

علیرضا

سوار ماشین شدیم و به اون سمتی که

ادرس داشتیم رفتیم

نازیلا میکشمت خودم میکشمت

خارج از شهر بود نزدیک های تهران

بعد از 2 ساعتی به یه جا رسیدیم که يدونه خونه خرابه بود

چندتا مامور وارد اون خونه شدن و رفتن تو

ولی هیچکی نبود

پام رو محکم به دیوار کوبندم و فریاد زدم لعنتی

درد پام برام مهم نبود مهم عشقم بود که نیست

سوار ماشین شدیم

به مامورایی که دم در خونمون بودن زنگ

زدم

_سلام خبری چیزی نشد؟

=چرا یه نفر یه پست برای شما آوردش

_باشه الان میام میگیرمش

امیر علی با ماشینی که از طرف اداره اومده بود رفت

یعنی خودم بهش گفتم بره

منم به سمت خونه حرکت کردم

چنان با سرعت میرفتم که حس میکردی

ماشین داره پرواز میکنه

بالاخره به خونه رسیدم و اون پست رو از

اون مامور گرفتم

داخل خونه رفتم

پست رو باز کردم یه نامه بودم همراه یه Cd

سریع لب تاب رو برداشتم و روشنش کردم

تا لب تاب بالا بیاد شروع کردم به خوندن نامه

«سلام بر پسر خاله عزیز.

قبلا بهت هشدار داده بودم حمید هم بهت گفته

بود تلافی میکنه و همه اینا داره تلافی میشه

اونم سرکی؟سر زن بیچارت

فکر نکنم بین این همه شکنجه جون سالم به در

ببره بهت زنگ میزنم تا باهاش صحبت کنی

ولی انقدر خر نیستم که با یه سیم کارت زنگ بزنم

و تویه مکان بمونم پس وقتی زنگ میزنم سریع نرید اونجا

چون بی فایده من دیگه اونجا نیستم

باعث و بانی این کارا خودتی تو

تویی که صد دفعه گفتم ولش کن ولی تو

نکردی حتی منو یه دفعه زدی و همه اینا عقده

شده تو دلم الان دارم خالی میکنم

مثل این فیلم

منتظر تماس های من باش

نازیلا»

برگه رو تو دستم فشار میدادم دختره عوضی

من به خاطر تو از عشقم دست بکشم عمرن

Cd رو تو لپ تاب گذاشتم و فیلم رو Play کردم

فیلم شروع شد

با دیدنش انگار یه تیکه از وجودم کم میشد

زنیکه بی شرف اون زنمه پاره تنمه

دیگه نتونستم تحمل کنم

دلم از جیغ زندای زنم ریش میشد

از خودم متنفرم چون...چون من اینجا نشستم

و اون بین اون همه گرگه

سرم رو تو دستام گرفتم باید چی کار میکردم؟

بلند شد و سویچ و نامه رو برداشتم و رفتم پیش

امیر

ماشین تو یه سکوتی رفته بود

ضبط رو روشن کردم که یه اهنگ غمگین Play

شد

قطره بارون دلم خلوت زندون دلم

لیلای بی دریای من گریه مجنون دلم

ابر کبود من تویی بود و نبود من تویی

مهر سجود من تویی وای به روزگار من

هوا تویی نفس تویی لحظه پیش و پس تویی

عاشق در قفس منم ای دل بی قرار من

گریه منم ابر تویی درد منم صبر تویی

بارش بی وقفه منم ای دل بی قرار من

هدهد من هدای من همدم با وفای من

خبر ببر به عشق من به عشق من خدای من

عاشق دیدار منم وهم پدیدار تویی

خسته و بیمار منم عشق تویی یار تویی

هوا تویی نفس تویی لحظه پیش و پس تویی

عاشق در قفس منم ای دل بی قرار من

گریه منم ابر تویی درد منم صبر تویی
بارش بی وقفه منم ای دل بی قرار من

بغضی که ته گلو بود رو قورت دادم

و ماشین رو یه گوشه پارک کردم

ستایش

نمیدونم چند روزه که اینجام نمیدونم

فقط میدونم انقدر میزنتم که از شدت درد بیهوش میشم

دوباره صدای در اومد

هنوز میترسیدم ازشون

با ترس نگاهی بهش کردم

که گفت

+نترس خانم کوچولو

ولی من میترسیدم میترسیدم از افراد اینجا

دوباره در باز شد نازیلا اومد تو

با نفرت نگاهش کردم

رو شو کرد سمت اون مردی که فهمیده بودم

اسمش سامانه

* سامان گوشی رو بده

+ چشم خانوم

گوشی رو گرفت و یه شماره ای گرفت

بعد از چندثانیه نازیلا شروع کرد به حرف زدن

* سلام پسر خاله عزیز چطوری؟

با فهمیدن اینکه علیرضا پشت خطه قلبم محکم

شروع کرد به تپش دلم براش تنگ شده بود

صدای دادش از پشت گوشی میومد

دوباره اشکام سرازیر شد

نازیلا گوشی رو سمتم گرفت

* بیا باهاش حرف بزن شاید این دفعه اخر باشه

باهاش حرف میزنی و شروع کرد به خندیدن

سامان گوشی رو گذاشت رو گوشم

علی... ر... ض...! و زدم زیر گریه

گریم نمیداشت کامل حرف بزنم

=جانم عزیزم جانم قربونت بشم خوبی عسلم

بیـــــــــــــــــا ایـــــــــــــــــا...نجا بیـــــــــــــــــا کمـــــــــــــــــ کمـــــــــــــــــ ک
ـــــــــــــــــن

=میام عزیزم زود پیدات میکنم بمیرم برات

اومدم حرفی بزنم که نازیلا گوشی رو از دست

سامان کشید

*خوب بسه آقای عاشق

احتمال داره این آخرین باری باشه که باهاش

حرف زدی هه ولی باز بهت زنگ میزنم

صدای دادش تا اینجا میومد

=به والله یه اتفاقی براش بیفته بیچارت میکنم

بی همه چیز

صدای هق هقم نمیذاشت خوب بشنوم

سامان اومد سمتم و یه تیکه از چسب رو گذاشت

رو دهنم و دوباره صدای من خفه شد

دستم رو گرفت و بلندم کرد

به سمت ماشینی برد منو و یه چیزی گذاشت

رو سرم

سوار ماشین شدیم و بعد چند دقیقه پیاده شدیم

همینجوری راه میرفتم که منو هل داد به سمت جلو

و صدای قفل در اومد

بعد چند ثانیه او چیزی که گذاشته بود رو سرم

رو درآورد

یه اتاق دیگه هه یه زندون دیگه

سامان از پشت هلم داد که افتادم زمین

چون دست و پام بسته بود تعادل نداشتم

از درد به خودم میپیچیدم

تمام لباسام خونی شده بود

دلم می خواست برم خونه پیش شوهرم

مادرم پدرم برادرم

هی خدا خودت کمکم کن

آیدا

چشم هام رو باز کردم توی بغل امیر

روی کاناپه اتاقش بودم لباس تنش

نبود و چادر و روسری منم روی میزش

بود

با ترس خودم رو از بغلش کشیدم بیرون

که تازه همه چیز یادم اومد چند روزی از دزدیدن ستایش گذشته بود و من همش یا تو نمازخونه بودم یا تو اتاق
امیر علیرضا با ستا حرف زده بود و از اون موقع داغون تر شده بود دلم تنگ بود برای خواهرانه های ستایش

دلم خواهرم رو میخواست

کاش الان پیشم بود

اشک هام ریخت روی گونه هام

سرم رو انداختم پایین یکم فین فین کردم که امیر بیدار شد

بیشتر منو به خودش چسبوند و گفت

— چی شده ؟

— ستایش رو پیدا کردید ؟

— نه

با ترس برگشتم طرفش و گفتم

— چرا...؟؟

— مکانشون عوض شده

انرژییم تحلیل رفت و ولو شدم روی امیر

با بغض گفتم

— چی میشه؟؟

— نمیدونم

تازه نگام به خودم و امیر افتادم من و امیر توی ستاد روی میل اتاقش راحت نشستیم و داریم حرف میزنیم اگه یکی بیاد تو چه فکری میکنه

با این فکر اومدم سریع از بغلش بیام بیرون که دستم رو گرفت افتادم روپاهاش.
دستهام رو گذاشتم رو بازوی خالکوبی شدش و سعی کردم از رو پاش بلند شم که بد تر شد و دوتا مچ دستهام رو با دستش گرفت و گفت

— کجا؟؟

— امیر الان یکی بیاد تو درباره ما چه فکری میکنه

سرم رو گذاشت رو سینهش و گفت

— در قفله و هیچ کس حق نداره بدون هماهنگی منشی بیاد تو

و روی سرم بوسه زد و

این قلبه بی جنبه من دوباره شروع کرد به بی قراری

دلم این آرامش رو میخواست

دلم این مرد خشن رو میخواست

دلم این مرده مغرور رو میخواست

دلم مردم رو میخواست

طلاق رو یادم رفته بود

نمیخواستم آرامشم رو بهم بزنم اما باید میگفتم

_ امیرمیگممیگم برای طلاق.....

نذاشت حرفم رو کامل کنم و سرم رو آورد بالا و لبش رو گذاشت رو لبم
آروم میوسید

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت

_ بعدا حرف میزنیم

چشام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به سینه داغه لختش

با صدای زنگه تلفن اتاقه امیر از حسه خوبم جدا شدم و زل زدم بهش

به چشم هایی که خیلی وقته زندگیم شده

گوشی رو برداشت

_ بله ؟؟

_ باشه علیرضا

_ الان میام

_ فعلا

گوشی رو قطع کرد

از بغلش خودم رو کشیدم بیرون و روی کاناپه نشستم

بلند شد و بلیزش رو پوشید

منم روسری و چادرم رو پوشیدم

و با هم از اتاق رفتیم بیرون

علیرضا توی راهرو با لباس نظامی قدم رو میرفت و با عصبانیت زیره لب چیزی رو تکرار میکرد

— چی شده علیرضا؟؟

— امیر نازیلا اس داده اگه میخوای یه بار دیگه عشقت رو ببینی بیا به این مکان (.....)

احساس کردم هر چی خوردم رو. دارم بالا میارم

پا تند کردم و خودم رو به سطله آشغال رسوندم و بالا آوردم

دستهایی پیچید دوره کمرم و آروم شکمم رو ماساژ داد

یکم حالم بهتر شد و تونستم بایستم

که صدای امیر اومد

— تو خودت برو و مکان رو بده سرگرد اصغری بررسی کنه من خودم هم میام ...

علیرضا باشه ای گفت و رفت

— منم میام امیر

— نه نه نه نه نه

— تو رو خدا

— نه نه نه

— جونه من

با خشم پهلوهام رو فشار داد و گفت

— فقط یه بار دیگه این حرفو بزنی قول نمیدم دندونی برات باقی بمونه ...

و دستم رو گرفت و برد طرفه ماشین و راه افتاد و چند تا ماشین پلیس و ون مشکی هم دنبالمون راه افتادند و از همه طرف ساپورتمون کردن

حالم بد بود از یه طرف نگرانه ستایش و از به طرف درگیر احساساتم و امیرعلی همه اینا باعث شد که دوباره احساس حات تهوع پیدا کنم

به جاده خیره شدم و به ستایش فکر کردم

ستایش □

نمی دونم چقدر گذشته بود چند روز اینجام

فقط دلم می خواست بمیرم

خسته شده بودم ولی نباید جا میزد

تمام لباس هام پاره و خونی شده بود

ولی هیچ اهمیتی برام نداشت

اگه از خودکشی و خدا نمیترسیدم حتما خودم رو میکشتم

دیگه وقتی میزدنم نه جیغ میزدم نه گریه میکردم

هیچی نمی گفتم ولی اونا انگار با این رفتارم

عصبانی تر میشدن و محکم تر میزدن

منم اینو می خوام که بمیرم

ولی ستا چه زود ارزوی مرگ کردی

خوب چی کنم دیگه خسته شدم

اومدم تکونی بخورم که از درد صورتم جمع شد

و اخی گفتم

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم

چقدر دلم برای اطرافیانم تنگ شده بود

برای شوهرم که همش چند وقت بود ازدواج کرده بودیم

چقدر دوست داشتم پیش خانوادم باشم

پیش ایدا باشم

دوباره خودم رو بزnm به شادی، به شیطان بودن

به اینکه خیلی خوشحالم هی خدا

با صدای یه نفر به خودم اومدم

با دیدنش اخمام رفت توهم

+هوی کجا سیر می کنی یالا پاشو

و بلندم کرد

بلند شدم پشت سر نازیلا راه میرفتم

راه که نه خودم رو می کشوندم و اگه نازیلا

من رو نگرفته بود میوفتادم زمین

از در اومدیم بیرون و سوار یه ماشین شدیم

کارهاشون عجیب بود

با تعجب به همشون نگاه کردم

که از چشم نازیلا دور نموند و پوزخندی زد و

گفت

+هان؟ چیه؟ فکر کردی داریم ولت می

کنیم؟ نه خانوم داریم میریم جایی که برای

بار اخر عشقت رو ببینی و علیرضا جونت پرپر

شدن تو رو ببینه

چون لحظات اخره زندگيته ولت کردم
با حرف های نازیلا چند حرف تو وجودم رخنه کرد
یکی خوشحالی برای اینکه خلاص میشم
یکی ترس از کشته شدنم و اینکه بعد مرگم چی به
سرشون میاد
و ناراحتی برای اینکه تو سن ۲۴،۲۵ سالگی
زندگیم تموم میشه
از پنجره به آسمون خیره شدم
آسمون ابی و صاف بود چقدر زیبا بود
داشتم همه جا رو نگاه میکردم
چون آخرین باریه که زنده
لبخندی زدم و سرم رو اوردم پایین
بغض کرده بودم چقدر سخته بدونی که تا
چند ساعت دیگه میمیری
ولی خوشحال بودم که علیرضا رو میبینم
حتی برای بار آخر

علیرضا

دل تو دلم نبود

می خواستم عشقم رو ببینم به گفته اونا برای

آخرین بار ولی من نمیزارم

ستایشم باید سالم بمونه کم سختی نکشیدیم که

تمام مامور ها رو جمع کردم

_همتون میرید تو(....)و کامل محاصره میکنید

نباید کسی بفهمه شما اونجا یید خوب حواستون

رو جمع کنید و هر وقت که جناب سرهنگ

علامت دادن عملیات رو شروع کنید

=چشم قربان

و همگی سریع رفتن

عشقم خودم نجات میدم نمیذارم این نازیلا

پست فطرت بلایی سرت بیاره کاری می کنم

تمام مرغ های اسمون به حالش گریه کنن

تو کل ستاد راه میرفتم و به نقشه فکر میکردم

باید چی کنم؟فقط راه میرفتم اصلا حواسم

به دور و اطراف نبود

از بس که استرس داشتم فکرم کار نمی کرد

نمی تونستم درست و حسابی فکر کنم

به سمت اتاق امیر رفتم

خودش میدونست حالم چقدر بده که توان احترام

گذاشتم ندارم اگه من تو ماموریت های قبلی

کوتاهی نکرده بودم الان مثل امیر بودم

ولی می خوام چیکار بدون عشقم خانم خونم

امیر نگاهی به صورتم کرد و گفت بشین

—امیر مخم کار نمیکنه حتی نمی تونم نقشه ای

چیزی بکشم

+اشکال نداده نگران نباش خودم یه فکری می کنم

ساعت 10 صبح بود یه ساعت وقت داشتیم بریم اونجا

اسلحه هامون رو برداشتیم و سمت ماشی رفتیم

پشت ماشین نشستیم و امیر کنارم ایذا هم پشت

بود با سرعت رانندگی میکردم سرعتم از سرعت

اونشب امیر هم بیشتر بود ولی برام اهمیتی نداشت

با دیدن ترافیک مشتی به فرمون زدم

_اهمهمهمهمه

+علی اروم باش بیا از این کوچه برو

به حرفش گوش دادم و سریع پیچیدم اون سمت

خیلی دوست داشتم زودتر برسیم

استرس تموم وجودم رو گرفته بود

نمی دونم آخرش چی میشد ولی من باید

یه کاری کنم که ستایش سالم بیاد سر خونه زندگیمون

آیدا

به مکان مورد نظر رسیدسم

هنوز حالت تهوع باهام بود

آروم از ماشین پیاده شدم

دور تا دورمون خرابه بود فقط یه خونه بود که از خرابه هم بدتر بود...

دلم بی قرار بود برای دیدنه دوستم

باد سردی وزید و لرز به تنم انداخت

بافته طوسیم رو بیشتر به خودم چسبوندم

چند دقیقه بعد ماشینی رو بروی ماشین ما پارک کرد و نازیلا ازش پیاده شد

— پسر خاله گفتم تنها بیا ...اما خب اشکال نداره (نگاه کشیش رو انداخت بهم) بهتره برای آخرین بار تو هم ببینیش

بهت زده شدم و نگاه متعجبم روبه نازیلا انداختم

رو به من کرد و گفت

+الان دوستتو میبینی

و به سمت اون خونه رفت

بعد چند دقیقه دیدم بالا پشت بومه

خونه تقریباً دو طبقه بود و راحت میتونستیم بالا رو ببینیم

با بهت به دختری که کنار نازیلا وایستا بود نگاه کردم

این امکان نداره بغضی تویه گلوم احساس

کردم سعی کردم قورتش بدم اما نشد

نازیلا نگاهی به من کرد و با لبخند مودی گفت

— چیه خوشگل تر شده ؟

با تنفر بهش نگاه کردم و میخوامم برم سمت ستایش که

امیرعلی گرفتم

علیرضا داد زد

__ طرف حساب تو منم به زخم چیکار داری؟

نازیلا خنده کثیفی کرد و گفت

__ دیگه دیر شده پسر خاله

و اسلحش رو گرفت سمت ستایش

جیغی زدم و نشستم روی زمین صدای گلوله اومد که دنیا جلوی چشمام سیاه شد و افتادم روی زمین و دیگه هیچی نفهمیدم ...

برای بار آخر نگاهی بهشون کردم

لبخند تلخی به روشن زدم

بهش نگاه کردم بمیرم برات بعد من می خواد چیکار کنه

نازیلا اسلحه ای دراورد و به سمت من گرفت

دیگه هیچی از حرف هاشون نمی فهمیدم

چشمام رو بستم

داشتم اشهدمو میخوندم که صدای تیر اسلحه اومد

و من افتادم زمین

چشمام رو باز کردم و دیدم نازیلا افتاده رو زمین

و تیر خورده

با دیدنش حالت تهوع گرفتم

ولی باید فرار میکردم

صدای علیرضا رو میشنیدم که می گفت فرار کن

از رو زمین بلند شدم

با اینکه خونه دو طبقه بود ولی یه پشت بوم بزرگ

داشت

سریع شروع کردم به دویدن

به سمت در پشت بوم رفتم اومدم برم پایین

که با دیدن سامان کم مونده بود سخته کنم

+کجا فرار می کنی خانم خانما

همینطوری داشتم عقب عقب میرفتم

+فکر کردید الان نازیلا تیر خورد میتونی فرار کنی

نه خیر خانوم

و دست کرد تو جیب شلوارش و ازش یه چاقو

در آورد

به سمتم اومد

داشتم عقب میرفتم وای چشمام رو چاقو ثابت مونده بود

به پشتم نگاهی کردم

فاصله ی کمی بود تا برسی به لبه پشت بوم

اومدم بدوام که فکرم رو خوند و سریع به سمتم

و منم سریع دویدم ولی سرعت اون از من که

زخمی شده بودم بیشتر بود و منو از پشت گرفت و برم

گردوند

تقلای من برای نجات پیدا کردنم بی فایده بود

+ که می خواستی فرار کنی هان؟

و با چاقو زد به شکمم با دردی که تا پوست استخونم نفوذ کرد حس کردم

نفس کشیدنو یادم رفته

+ فکر نکن که نازیلا تیر خورد توهم خلاص میشی

و یه بار دیگه چاقو رو فرد کرد تو شکمم

ولم کرد که من از درد افتادم زمین

اینم عاقبت کارهای جناب سرگرد مهرداد

شروع کرد به خندیدن و به سمت پایین رفت

صدای شلیک از پایین میومد

به دست های پر از خونم نگاه کردم

یعنی آخر زندگیم بود؟

خودم رو به دور به دیواری که یکم با من فاصله داشت

رسوندم و تکیه دادم

اون یتیکه از خون من پر بود

دردش خیلی وحشتناک بود

بعد چند دقیقه صدای شلیک خوابید و بعد از

چند دقیقه قامت علیرضا رو جلوی در پشت بوم

دیدم

با دیدن رنگ و روی رفتم و شکم خونی

به سمتم اومد

با بهت بهم نگاه میکرد که لبخند بی جونی زدم

سریع اومد کنارم و منو بغل کرد

کی این بلا رو سرت آورده ستایش عزیزم

دستی به صورتم کشید

نفس نفس می زدم

—ع...لی...مو...ا...ظ...ب...خو...دت...با...ش

عزیزم یکم تحمل کن الان امبولانس خبر میکنیم

و از اون بالا داد زد امیر بگو امبولانس رو بیارن

—علی...رض...ا...من...من...دارم..میمرم...

نه قوربونت بشم نه عشقم تو سالم میمونی

فقط تحمل کن به خاطر من

دیدم تار شده بود مرگ رو جلو چشمام میدیدم

تمام زندگیم از اول تا آخرش از جلو چشمام رد

شد

دستم خونیم رو اوردم بالا که علیرضا دستم

رو گرفت

تمام توانمو جمع کردم و گفتم

—خیلی...دو...ست...دارم.....

خیلی خوابم میومد دیگه توان حرف زدن نداشتم

منم دوست دارم عشقم...

دیدم که اشکاش ریخت رو گونش

_گر...یه...نک...ن...

ودستم رو به سمت صورتش برد و با دستم

اشکاش رو پاک کرد

حالت تهوع داشتم مزه خونی تو گلو احساس می کردم

حس کردم دارم بالا میارم

سرفه کردم علیرضا رو دیدم که داشت با وحشت

نگام میکرد

خون بالا آوردی حرف نزن الان امبولانس میاد

نمیشد

دیگه آخر خط بود داشتم میمردم

تموم شد.. زندگی من تموم شد....

دیگه نتونستم چشمام رو باز نگه دارم و کم کم بسته شد

ستایش □

علیرضا

با بهت بهش نگاه کردم

نباید چشماشو ببندد نباید ببندد

اول به صورت زمزمه وار میگفتم تا اینکه تبدیل

به فریاد شد

_نباید ببندی نباید چشمتو ببندی پاشو

به خاطر من به خاطر خانوادت به خاطر دوستت

پاشو ستایش ترخدا پاشو مگه نگفتی دوس داری

هان؟ پاشو چشمتو نبند چشمتو نبند

تو بغلم فشارش میدادم زیر لب صداش می کردم

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم این اخرش نبود

باید زنده بمونه

مگه تو دوست نداشتی ماما بشی؟ هان؟

صدای امبولانس اومد

ولی من داشتم با عشقم حرف میزد

عشقی که داشت پرپر میشد به خاطر من

چندتا پلیس اومدن بالا امیر و ایدا هم اومدن

ایدا با دیدن ستا سریع به سمت ما اومد با بهت

نگاه میکرد

دوستش بود رو بهش کردم و گفتم

_ دیدی؟ دیدی چیشد؟ دیدی عشقم چیشد

ایدا دیدی؟

اشکام رو گونم چکید برام مهم نبود دیگه غرورم

مهم نبود عشق من مهم بود

امیر به سمتم اومد

علی پاشو بیا بریم پایین باید سوار امبولانس شه

بدو

با این حرفش ستایش رو محکم تو بغلم گرفتم

و بلند شدم سریع به سمت پایین رفتم

ماشین پلیس و امبولانس رو دیدم

سریع سمت ماشین رفتم و ستایش رو گذاشتم

رو برانکاردشون

چرا بالا نیومده بودن؟ سوار امبولانس شدم

ماشین سریع شروع کرد به حرکت

بهش سرم وصل کردن و ماسک اکسیژن

رو بهش وصل کردن

چی کشیده بود این مدت صورتش زخمی بود

خودم اون مرتیکه عوضی رو گرفتم خودم هم میکششم

دستش رو تو دستم گرفتم زیر لب داشتم

باهاش حرف میزد

تویه راهرویه بیمارستان راه میرفتم الان

چند ساعتی بود که تو اتاق عمل بود

ایدا رو صندلی نشسته بود و دعا می خوند

و اشک میریخت

چرا عمل تموم نمیشه با دستی که رو شونه هام

قرار گرفت نگاه کردم

ناراحت نباش میاد بیرون بشین علی

_نمی تونم امیر عشقه من داره میمیره فقط

به خاطر من میفهمی؟

اومد حرفی بزنه که در اتاق عمل باز شد

چندتا پرستار اومدن بیرون و بعد دکتر

به سمتش رفتم

—چی شد آقای دکتر؟

+متاسفم.....

متاسفم...خون زیادی ازش رفته...

و الان تو کماس. احتمال داره فردا بهوش بیاد

یا هفته بعد یا ماه بعد و یا سال بعد فقط

باید براش دعا کنید

از امیر گرفتم که نیفتم

چی میگفت اون عشق من رفته تو کما؟

رو صندلی نشستم سرم رو تو دستام گرفتم

چرا؟ چرا این اتفاق افتاد چرا؟

مگه تو به من قول نداده بودی نری؟

الان من باید چقدر تحمل کنم تا بهوش بیای

من بدون تو چیکار کنم

یاد شمال افتادم که رفته بودیم

[+علی بیا

__بله عشقم

+ببین برو از امیر گیتارشو بگیر

+برای چی می خوام احیانن؟

__خیلی خب بابا الان میگیرم

+ایول بدو

از امیر گیتارشو گرفتم و به سمتش رفتم که دیدم

لباس پوشیده

__کجا شال و کلاه کردی؟

+بریم لب ساحل دیگه

__باشه بریم لباسم خوبه؟

+اره بابا شبه کسی نگاه نمی کنه

__باشه پس بدو بریم

باهم از در خونه اومدیم بیرون لب ساحل

یه زیر انداز انداختم با هم نشستیم

ساحل سنگی بود از روی زمین یه

سنگ کوچولو برداشت و پرت کرد تو آب

چند دقیقه ای اینجوری گذشت که بهش گفتم

__هی خانوم مگه قرار نبود اهنگ بزنی

+باشه بابا الان میزنم

شروع کرد به خوندن و گیتار زدن

بد از خوندن نگاهی پر از عشق بهش کردم و بغلش

کردم

هر دومون به دریای روبه رو خیره بودیم

و حرفی نمیزدیم

+علی؟

__جانم؟

+میشه هیچوقت منو تنها نداری؟ قول بده

بهم

__معلومه که تا آخرش هستم تو هم باید باشی

تا هر جا که منم باشم

+باشه قول میدم]

با یاد اوری اونشب لبخندی به لبم اومد

هی یادش بخیر ولییا فکر کردن به وضعیت الان

لبخندم پاک شد

ستایش رو برده بودن CCU

هیچوقت فکر نمی کردم کار منم به اینجا برسه

به سمت پرستاری که اونجا بود رفتم

__ببخشید میشه ببینمش

÷نه ملاقات ممنوعه

__لطفا

کمی نگاهم کرد و با دودلی باشه ای گفت

لباس های مخصوص رو پوشیدم و سمتش

رفتم کلی دستگاه بهش وصل بود

رو صندلی نشستم کنارش و دستش رو گرفتم

__ستایش...چرا رفتی....مگه نباید پیش من

میموندی؟همش به خاطر من تو این وضعیت

افتادی سزای کارشون رو پس میدن

همشون دستگیر شدن ولی در عوضش تو داری

میری...نباید بری...باید بمونی...حالمون بده

خانوادت الان میرسن...تو دوست داری...

اونا ناراحت باشن؟مگه قرار نبود بچه دار

شیم یه دختر خوشگل شبیه تو بیاریم

بشه پرستش من و تو؟

بیدار شو...به خاطر ما بیدار شو

از اتاق اومدم بیرون خانواده من و ستایش

اومده بودن ولی من نمی فهمیدموچی میگفتن

رویه صندلی نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم

+هیچ وقت نا امید نشو باشه علیرضا؟تو باید قوی

باشی حتی اگه یه روزی من نبودم

_نگو این حرف ها رو ستایش تو همیشه

هستی

+به حرف اره ولی عمر دست خداس شاید

دیدي دو ثانيه ديگه مردم ولی تو همبشه قوی

باش امید داشته باش همه چی درست میشه

تمام حرفش تو ذهنم میومد ای کاش

پیشم بودی باز می گفتمی تا من اروم

شم

آیدا

دوباره اشک هام ریخت روی گونه هام

به خواهرم که زیره اون همه دستگاه خوابیده

بود نگاه کردم

هق هقم اوج گرفت

دکترش گفته بود اون همه چیز رو میفهمه

پس دستم رو محکم روی صورت و چشمهام کشیدم و سعی کردم دیگه گریه نکنم

دستهام رو شستم و لباس های مخصوص رو پوشیدم

با شادی الکی رفتم سمتش و گفتم

_ سلام ستی جونیم...

قه قه ای زدم و گفتم

_ چیه ناراحت شدی ؟

لبخنده مودی زدم و گفتم

__ اگه میخوای دیگه بهت نگم سِتی باید پاشی و مثل همیشه بیفتی دنبال و بگی اگه یه بار دیگه بهم بگی سِتی میکشمت اسم من ستایشه یا اگه می خوای مخفف کنی باید بگی ستا

اشکم چکید رو گونه هام

سریع پاکش کردم و کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم

__ خواه‌ریم پاشو دیگه میدونی 2 هفته است خوابیدی ...

سرم رو گذاشتم روی دستش و گفتم

__ دلم برای دعوها مون تنگ شده ...

دلم برای دل داری دادنمون تنگ شده ...

دلم برای سرخوش خندیدنمون تنگ شده ...

دلم برای

دیگه نتونستم ادامه بدم

سرم رو از روی دستش برداشتم و گفتم

__ سِتی علیرضا تو این مدت داغون شد دیگه از اون علیرضا سر خوش و شاد خبری نیست تو رو خدا پاشو من بهت نیاز دارم همه بهت نیاز داریم

خنده ای کردم و گفتم

__اره راست میگی به جز امیرعلی مغرور

و خندیدم

__ سِتی خلیلییییییی دوست دارم زود پاشو خب؟؟؟

خم شدم و روی دستش رو بوسیدم و از جام بلند شدم

و رو بهش گفتم

— راستی تا وقتی که بهوش نیای بهت می‌گم سِتی

راه افتادم سمتِ در

پشیمون شدم و برگشتم و کتاب قرآن کوچیکم رو بوسیدم و گذاشتم بالای سرش

و بدون خداحافظی از اتاق رفتم بیرون

دوباره گریم شروع شد

با انرژی تحلیل رفته از علیرضا خداحافظی کردم و با ماشین رفتم خونه

علیرضا

نگاهی بهش کردم و اهی کشیدم

دو هفته شد پس کی بهوش می‌ای

دوباره بهش نگاه کردم

کارم شده بود از صبح تا شب اینجا بودم

گوشیم رو دراوردم روشنش کردم

به عکسی که رو صفحه گوشیم بود نگاه کردم

با دیدن عکس اهی کشیدم

عکس دوتاایمون بود

از گالری بیرون اوند و گوشی رو گذاشتم تو جیبم

لباس های مخصوص گرفتم تا باهاش حرف

بزنم

__به به خانم خانما خوش میگذره دو هفته

خواب؟ کی می خوام بلند شی حالم خیلی

بده دلم برای دیدنت بی قراره

برای بغل کردنت بیرون رفتنمون

خندیدنمون

از نبود تو حاله هممون خراب شده

دستش رو تو دستم گرفتم

__پس کی می خوام پاشی

دستش رو فشار ارومی دادم

چشمام رو بستم به خاطراتمون فکر کردم

از روز اول که خوردیم بهم

بعد بیرون....

با فکر کردن به این خاطرات لبخندی رو لبم

اومد

داشتم فکر میکردم تا رسیدم به اون مهمونی

کذایی

روزی که باعث شد تا چند وقت همو نبینیم

دوست داشتم زود تر از این خاطرات بگذرم

روزی که ازش خاستگاری کردم روز عروسیمون ماه عسلمون

با فکر با دوهفته پیش یه قطره از گوشه چشمم

چکید سریع با انگشتم پاک کردم

_تروخدا پاشو به خاطر من نه به خاطر خانوادت

دوستت و ایین میدونی چقدر داره زجر میکشه؟

اون به تو خیلی وابستس

به دستگاهی که ضربان قلب رو نشون میداد نگاه

کردم ضربان قلبش تند شده بود تند میزد

هل شدم اصلا حواسم نبود تمام حرف هام

ناراحت کننده بود

بهش نگاه کردم که دیدم یه قطره اشک از

گوشه چشماش چکید

بالا سرش رفتم و با دستم پاکش کردم

_ناراحت نباش عشقم تحمل می کنیم

تو فقط زود خوب شو باشه؟

پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون

به حیاط بیمارستان رفتم و روی یکی

از صندلی ها نشستم

باد خنکی میومد هوا ابری بود مثل تمام این

چند روز شاید دلش مثل من گرفته

ستایش دوست داشت یا بارون بیاد یا

کلا افتابی باشه ولی الان کاملاً ابری بود

همیشه این موقع ها دلش می گرفت

+ااا علیرضا حوصله سر رفت از هوای ابری

متنفرم دلم گرفت

_اشکال نداره بیا بازش کنم

با یاد اوری اون روزا اهی کشیدم

کارم شده بود فکر کردن

واقعا دوریش برام سخت بود

با قطره بارونی که افتاد رو صورتم چشمام

رو باز کردم

علیرضا

رو صندلی ها نشسته بودم

سرم وحشتناک درد می کرد

نمی دونم چقدر گذشت که آیدا اومد

برای اونم خیلی سخت بود خب بالاخره

دوست صمیمیش بود

سلامی کرد و رفت سمت اتاقی که عشقم اونجا بود

نگاهی بهش کردم و اهی کشیدم

اومدم پاشم برم صورتم رو اب بزنم

که خاله رو از دور دیدم اه همینو کم داشتیم

مامان من و ستایش گوشه ای نشسته بودن

اخمام بد رفت تو هم

+به به اقا علیرضا از هر کی انتظار داشتم جز تو

جواب خوبی های دخترم این بود که بندازیش

زندان؟

با گفتن این حرفش پوزخندی نشست

رو لبم

_دخترتون خوبی کرده به من؟ پس کی

ای بلا رو سر زن من آورد؟ معلومه دختر

شما کی یه مدت بین ما جدایی انداخت دختر شما

بعد میگوید فقط خوبی کرده؟ (صدام هر لحظه بلند تر میشد)

+خب....خب الان دختر من که دستگیر کردن

_حقش بوده چون از اول با زندگی من کار

داشته اخرش زنه منو به کجا رسونده؟ رو تخت

بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه

+خب تو شکایت رو پس بگیر به خاطر من که خالتم

_خاله جان شرمندتم این همه اذیت کرد

اخرش این شد همش هم ما داریم زجر می کشیم

دختر شما که تا اینجا بهش خوب گذشته منتظر بقیش باشه

+علیرضا دختر من به زن تو هیچ آسیبی نرسونده

اون کسی که چاقو زده یکی دیگه بوده نه دختر

من

_دستورش از کی بود؟چند دقیقه قبلش

کی اسلحه گذاشته بود رو سرش و تهدید به مرگ

می کردش؟اونم حتما اون پسره بوده

من همین الان بگم من رضایت نمی دم

هر چی هم که بشه من سر شکایتم هستم

با بغض نگاهی بهم کرد

از پله های بیمارستان اومدم پایین

صدای علیرضا گفتن خاله رو میشنید وای توجهی

نمی کردم

+علیرضا ترو خدا وایستا

یکم رفتم جلوتر تا از مردم یکم دور باشیم

وایستادم تا حرفشو بزنه

اومد جلوم

+علیرضا ترو خدا جون زنت از دخترم بگذر

فردا دادگاه داره ترو خدا رضایت بده بخدا

نمی دونستم دخترم همچین غلطی میکنه

تو ببخشش بچگی کرد خامی کرد نذار براش

اتفاقی بیفته

تنها عکس المعلم یه پوزخند بود

_خاله ببخشید نمی تونم ببخشم تمام این مدت

بخشیده بودم ولی با این کارش نمی بخشم

شما هم جون زن منو قسم نخور

زن من به خاطر همین بچگی دختر شما

نزدیک یک ماه تو کماس حال خانوادش رو دیدی؟

منو دیدی؟هممون داریم به خاطر دختر شما

عذاب می کشیم به گفته دکتر تازه یکم سطح

هوشیاریش بالا اومده جووری پایین بوده

که خیلی بهش امید نداشتن

حالا من پیام رضایت بدم؟ میدونی مادرش داره

چی میکشه؟ اونم مادره دخترش رفته تو کما

بعد شما انتظار داری بیایم رضایت بدم؟

نه خاله متاسفم رای دادگاهم هر چی بشه

همونه

خواست حرفی بزنه که گفتم

__بسه، تمومش کنید حوصله ندارم

و پشتم رو کردم و رهه افتادم ولی با صداش

متوقف شدم

+منم مادرم دارم عذاب می کشم اون بچه کوچیکمه

اگه من برم از خانوادش رضایت بگیرم چی؟

__اونا دضایت نمی دن دلت رو خوش نکن

و راه افتادم چطور انتظار داشت برم رضایت بدم

عشقه من نزدیکه 1 ماه تو کماس هنوز بهوش

نیومده تنها چیزی که یکم از ناراحتی هام رو

کم میکرد این بود که دکتر امروز گفت یکم سطح

هوشیاریش بالا اومده

به صورتم ابی زدم و تو اینه نگاهی به خودم

کردم ریش درآورده بودم اصلا بهم نمیومد

ولی چه اهمیتی داشت برام؟

دوباره رفتم جایی که عشق من یه ماهه اونجا

خوابیده.

آیدا

با اعصاب داغون و عصبانیت از پله ها رفتم

پایین و زدم تو گوشه نازنین میمون

با شدت پرت شد روی زمین

امیرعلی که روی کاناپه نشسته بود از جاش

بلند شد و کنارم وایساد

نفس نفس میزد

با داد گفتم

— گمشو از خونم بیرون

با تنفر بهم نگاهی کرد و از جاش بلند شد و گفت

__ به تو چه من اومدم رضایت بگیرم

با تمسخر نگاهی به تاپ و شلوارک نارنجیش کردم و گفتم

__ حتما با این وضع نه؟؟؟

حق به جانب گفت

__ مگه چشمه

__ هیچی فقط به نظرم یکم جلف میاد ...

پوزخندی زدم و رفتم طرفه در و گفتم

__ گورتو گم کن نه من با علیرضا صحبت میکنم نه امیر پس زود از خونم گمشو

دره خونه رو باز کردم و به بیرون اشاره کردم

انگار ترسیده باشه لباسهایش رو پوشید و رفت بیرون

درو بستم و نشستم رو زمین

دوباره گریم شروع شد 1 ماه از نبودن ستایش میگذره

امروز هم این نازنین عفریته به بهانه ستایش اومده بود خونمون مثلا برای رضایت

امیر اومد کنارم و روی زمین نشست و منو کشید توی بغلش

اشک هام تی شرت مشکیش رو خیس کرده بود

هر لحظه گریم بیشتر میشد
سرش رو آورد پایین و کناره گوشم گفت

_هیششششش آیدا گریه نکن ستایش بهوش میاد من مطمئنم

صدای جدیش باعث شد گرم قطع بشه

سرم رو آوردم بالا و گفتم

— بچہ گول میزنی

خنده آرومی کرد و گفت

— مگه تو بچه ای که گولت بزنم

با غیض گفتم

— معلومه که نیستم

دوباره جدی شد و گفت

– خیلی خوب جواب نازنین رو دادی

— میدونم

— خیلی اعتماد به نفس داری ها

— از تو بد تر

جوابم رو نداد و از جاش بلند شد و بغلم کرد دستام رو حلقه کردم دوره گردنش و با تعجب گفتم

— چی کار میکنی امیر؟؟

— با یه فیلم چطوری

— خوبه

میدونستم برای اینکه ذهنم رو از موضوع دور کنه اینکار ها رو میکنه ...

آروم گذاشتم روی کاناپه و خودش رفت سمت دستگاہ

— اومممم چه ژانری میخوای؟؟

— لطفا عاشقانه و رمانتیک نباشه

با پوزخند برگشت طرفم و گفت

— اونوقت چرا؟؟

حالت انزجار گرفتم و گفتم

— بدم میاد

— همچنین

— لطفا اکشن از این بزن بزن ها یا ترسناک باشه ..

باشه ای گفت و یکی از فیلم ها رو گذاشت تو دستگاه و اومد کنارم نشست

فیلم جنگی بود

یکساعتی از فیلم گذشته بود که رفت تو صحنه

سریع مثله آدم نشستم و سرم رو انداختم پایین

قه قه امیرعلی رفت بالا و آروم گفت

— کوچولو

— خودتی

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و آروم گفت

— کی کوچولو؟؟

با من من گفتم

— ت...تو

و چشم هام رو بستم که لباس نشست رو لبهام وحشیانه میبوسیدم

کم کم دستاش حلقه شد دوره کمرم و نشوندم رو پاش یکی از دستاش روی کمرم جدا شد و رفت تو موهام

آروم آروم موهام رو نوازش. میکرد

تو آرامش فرو رفته بودم اصلا دلم نمیخواست از بوسیدنم دست بکشه با اینکه همراهیش نمیکردم ...

بعد از چند دقیقه لبش رو از لبم جدا کرد و سرم رو گذاشت رو سینهش ...

نفس های عمیقش رو روی گردنم حس میکردم

آروم کناره گوشم گفت

— تو گذشته چه اتفاقی برات افتاده که خر وقت میبوسمت بغضت میگیره ؟

پس بغضم رو حس کرده بود

فیلم تموم شده بود ...

چشام بسته شد و شروع کردم به تعریف کردن

— حدوده 5 سال پیش من یه دختره شاد و شیطون و البته مغرور بودم دنیام رو تو دوستانم و گردش هامون و سر خوش خندیدنمون میدیدم کناره مدرسمون یه مدرسه پسرونه بود اون موقع نازی با آبتین با هم دوست بودن ولی من و ستایش اهله این کارا نبودیم و نمیخواستیم با کسی باشیم چند روز از دوستی نازی و آبتین میگذشت که برای نازی یه پیام اومد که اگر آبتین رو ول نکنه و با اون دوست نشه به من و ستا صدمه میزنه

نازی مثله همیشه این موضوع رو مسخره گرفت و گفت هیچ‌گهی نمیتونه بخوره ما اصلا اون موقع نمیدونستیم این پیام رو کی فرستاده و فکر میکردیم یکی از بچه‌ها باهامون شوخی کرده از این ماجرا چند وقتی گذشته بود که یه روز نازی با چهره پریشون اومد و گفت که کاره یکی از دوستهای آبتین بوده که نازی رو دوست داشته اسمش حامد بوده گذشت اما هنوز تهدیدهای حامد ادامه داشت تهدید آخیزش راجبه من بود که بیچارم میکنه اما ما مثل همیشه مسخره گرفتیم یه روز با نازی و ستایش رفتیم بیرون که بابام زنگ زد گفت نمیتونه بیاد دنبالم و خودم پیام منم قبول کردم وقتی راه افتادم سمت خونه بارون شروع به باریدن کرد منم برای اینکه زودتر به خونه برسم رفتم داخله یک کوچه ..

کوچه بیش از حد تاریک بود سعی کردم بدون توجه از کوچه بگذرم که دستی جلوی دهنم رو گرفت و بیهوش شدم وقتی بیهوش اومدم داخله یه اتاقک بودم لباس هام رو از تنم بیرون آورده بودند کمک خواستم جیغ زدم اما کسی نبود تا نجاتم بده حامد اومد داخله اتاق و گفت « تو تاوان دوستت رو پس میدی » و وحشیانه بهم حمله کرد و بهم ... بهم تجاوز کرد

از اون شب به بعددبه معنای واقعی لال شدم وقتی کارش تموم شد انداختنم دمه خونه نازنین اینا و دره خونه رو زد و رفت

نازنین با وضع

بدی اومد بیرون و بردنم بیمارستان 6 ماه لال بودم با دیدن هر جنسه مذکری حتی بابام جیغ میزد

یه شب دیگه انقدر کلافه شده بودم که تصمیم گرفتم خودکشی کنم

یک نامه برای پدر و مادرم نوشتم و با تیغ رگم رو زدم اما از شانسه بدم ستایش و نازی که بهم شک کرده بودند اومدن خونمون و منو رسوندن بیمارستان و نجات پیدا کردم

بعد از چند وقت ستایش با یکی از دوست های باباش که روانشناس بود صحبت کرد و من با کمک اون روانشناس به زندگی بازگشتم اما دیگه از آیدای قبل چیزی باقی نمونده بود جز یه قلبه سنگی و ترس و غروزی که از قبلا بیشتر شده بود هر وقت بحثه ازدواج میشد نازی شرمزده بهم نگاه میکرد ولی من

دیگه نتونستم ادامه بدم و از بغلش اومدم بیرون و سریع خودم رو انداختم داخله اتاق

علیرضا

مادرم سمتم اومد

+چی شد عزیزم؟

_هیچی چی می خوامی بشه انتظار نداری که رضایت بدم

مامان با ناراحتی نگاهم کرد

_فردا دادگاه نازیلا ایناس و من حوصله اینا

رو ندارم

کنارم مشست و دستش رو گذشت رو شونم

+پسرم درسته که نازیلا کاری کرد که الان این

وضع رو داری ولی خب خواهرزاده

نمیتونم زجر خواهرمو ببینم تو بزرگی کن و

بیخشش

_مامان جان نمی تونم یعنی نمیشه تا وقتی

که ستایش بهوش نیاد من سر حرفم هستم

+خب...خب...شاید....

_شاید چی؟می خوای بگی شاید بهوش نیاد؟

+اره خب امکانش هس

با فکر به این موضوع با اعصابیت از جام پاشدم

_د مادر من اگه بهوش نیاد که نمیزارم دو دقیقه

نفس بکشه. همین که گفتم دیگه حرف نزنید

+باشه پسرم باشه اروم باش

اه میدونن وضعیت روحی خوبی ندارم هی رو مخم

راه میرن

+ولی پسرم...

برگشتم سمتش

+خواستم بگم فردا میری دادگاه زشته

با این وضعیت

من حوصله خودم رو ندارم چه برسه به اینکارا

به ناچار سری تکون دادم

اول رفتم تو اتاق

_سلام خانم خانما چقدر می خوابی

نمی خوابی بلند شی؟ خسته شدیما

پاشو دلم برات تنگ شده درسته کنار می ولی

خب...راستی فردا دادگاه داریم من نازیلا

رو نمی بخشم بهت بگم ها تا وقتی تو پاشی

ببینم نظر تو چیه ولی الان رضایتی در کار

نیست چون ببین با تو چی کردن؟

از بس اینجا بودم ریش دراوردم وقت نکردم

به خودم برسم تو بودی مسخرم میکردی؟

دادشت گه خیلی مسخرم کرد گفت زشت شدی

ولی خب تا تو نباشی چه اهمیتی داره خوشگل بشم

یا زشت.

من دلم تو رو می خواد به ساعت من نگاه کردم باید میرفتم

عشق من سعی کن زود پاشی

من باید برم

طبق عادت بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم و رفتم

بیرون سوار ماشین شدم

ضبط و روشن کردم چندتا اهنگ بالا پایین

کردم تا به یه اهنگ غمگین برسم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببین

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و به سمت

خونه رفتم

در خونه رو باز کردم و رفتم تو

هر تیکه از این خونه پر از خاطره بود برام

رفتم اتاق خوابمون رو تخت نشستم

و جایی که همیشه می خوابید خوابیدم

با فکر کردن به تمام خاطراتمون کم کم چشمام

گرم شد و به خواب رفتم

امیر علی

ضربه هام رو محکم تر کردم و آخرین ضربه

رو به کیسه بوکس زدم و روی نیمکت

نشستم شایان با آب میوه اومد طرفم و گفت

_ دادش داری چی کار میکنی تمام دستات کبود شد

با عصبانیتی که هنوز نخوابیده بود دستی به گردن عرق کردم کشیدم و بد نگاش کردم

سریع آبمیوه رو داد دستم و فرار کرد چون

میدونست اگه بیشتر وایسه پهنش میکنم زمین

اعصابم خورد بود بعد از صحبت های آیدا ذر مورد گذشتش نمیدونم چطوری خودم رو رسوندم باشگاه و بدون معطلی شروع به بوکس کار کردن شدم

بدنم گرفته بود

با صدای زنگه مبايلم به خودم اومدم

_ سلام جناب سرهنگ

_ سلام...

_ جناب سرهنگ حسینی با شما کار دارن ازتون خواستن بیاید ستاد و....

_باشه

و بدون اینکه بزارم حرف بزنه قطع کردم

رفتم یه دوش آب یخ گرفتم و بعد از پوشیدن لباسهام از شایان خداحافظی کردم و به طرفه ستاد رفتم

با جدیت قدم بر میداشتم شاید کسی باورش نمیشد من 29 ساله چطوری به مقام سرهنگی رسیدم از سنه 15 سالگی با کمک پدرم اومدم تو این کار و بدلیل ماموریت های خطرناک و هوشی که داشتم خیلی زود تونستم لیاقت خودم رو به همه ثابت کنم ..

دره اتاقم رو باز کردم و بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق رفتم بیرون

سمته اتاقه سرهنگ حسینی رفتم که منشیشون با هول بلند شد احترام نظامی گذاشت و گفت

__س...سلام جناب سرهنگ خیلی وقته آقای حسینی منتظرتون

و به اتاق اشاره کرد و درو برام باز کرد

با سردی داخل اتاق شدم و به سرهنگ حسینی سلام کردم که اونم جوابم رو داد با دستش به صندلی های چرم مشکی اشاره کرد و گفت

__ بفرمایید بشینید

نشستم و منتظر بهش زل زدم

__ جناب سرهنگ آریانمهر فردا خانوم نازیلا راستین دادگاه دارند و چون داخل اعترافاتشون گفتند که با اغفال حامد زرینی به این کار رو آوردند ایشون هم داخل دادگاه هستند شما به عنوان مسئول پرونده فردا ساعت 9 دادگاه باشید

و پرونده ای رو به سمتم گرفت پرونده رو گرفتم و گفتم

__ بله حتما

و سریع از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم آپارتمانی که تازه خریده بودم دلم نمیخواست تا چند وقت آیدا رو ببینم با اینکه میدونم دلم براش تنگ میشه و بی تاب تر میشم

تازه یاده حرفهای آیدا افتادم

« حامد بهم تجاوز کرد »

« از اون به بعد لال شدم »

« کسی نجاتم نداد »

« خودکشی کردم »

هر لحظه خشمم بیشتر میشد پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم و رسیدم خونه

با آسانسور رفتم بالا و دره اتاق رو باز کردم

خاک همه جا رو پوشونده بود چون از اون موقع که با آیدا ازدواج کردم نیومدم اینجا

لباس هام رو عوض کردم و رفتم داخله اتاق ممنوعه اتاقی که با عکس ها و لبخندهای آیدا پر شده بود

نشستم روی زمین و پرونده رو باز کردم و رو به عکس بزرگ آیدا که روبروم بود گفتم

— مطمئن باش انتقامت رو میگیرم

و سرم رو با برگه های روبروم گرم کردم که نمیدونم چند ساعت گذشته بود که از خستگی خوابم برد ...

با تنه کوفته از جام بلند شدم و بعد از خوردنه صبحانه حاضر شدم که برم دادگاه

وقتی به دادگاه رسیدم علیرضا و مادر و پدر ستایش اونجا بودند به همه سلام کردم و رفتم تو دادگاه و سره جام نشستم

دادگاه شروع شد نازیلا همه ی حقیقت رو گفت ولی حامد بعضی جاهارو نمیگفت که نازیلا خودش لو میداد مادر و پدر و نازنین میمون هم حرف زدند بعد از اون نوبت به علیرضا و مادر و پدر ستایش رسید که گفتند رضایت نمیدن و هر چی قاضی حکم کنه همونه

نوبت به من شد تمام حقایق رو گفتم و قسم خوردم

قاضی بعد از نیم ساعت استراحت گفت

باید بیشتر در مورد این موضوع بررسی شه و 3 هفته زمان خواست

با خستگی و عصبانیت رفتم طرفه اداره
و رفتم سمتہ اتاق اعترافات و منتظر حامد شدم

همین که اومد تو بی توجه به سرباز کناریش درو بستم و یه مشت زدم تو فکش که افتاد روی زمین و خون از
دهنش جاری شد

نشستم رو شکمش و شروع زدم به زدنش
انقدر حرکاتم سریع بود که وقت نمیکرد دستش روحائل صورته نحشش کنه تا کمتر ضربه ببینه

بعد از چند دقیقه چند نفر اومدند تو منو ازش جدا کردند

__ مرتیکه بی ناموس به زنه من.....

نتونستم ادامه بدم که اون خودش ادامه داد

__ چیه آقای غیرتی بهت برخورد زنت ...

نذاشتم ادامه بده و با شدت زدم تو چونش و انداختمش رو میز
اما بازم دست بر نداشت و خون بینیش رو با دستش پاک کرد و گفت

__ بهتیزین هم آغوشی رو با آیدا داشتم بعد از اون عاشقش..

دوباره جوش آورد و زدم تو دهنش و شروع به ضربه زدن تو شیکمش کردم که آخر سر خون بالا آورد

به اون سرباز ها که از تزش کناری وایساده بودند اشاره کردم و گفتم

__ جمعش کنید

و رفتم داخله اتاقم اما هنوز از عصبانیت کم نشده بود تمامه وسایل میز رو انداختم زمین و نشستم روی صندلی

سرم درد میکرد

سرم رو تکیه دادم به صندلی که در باز شد و صدای علیرضا اومد

— امیر این چه کاری بود کردی میدونی باید خسارت بدی ...

با لحن بدی گفتم

— به جهنم ...

و چشمهام رو باز کردم و بهش نگاه کردم ...

کنارم نشست و گفت

— برای چی اینکارو کردی

— برای ... برای

— باشه ... باشه آروم باش من رفتم پیشه خانومم خذافظ

و رفت بیرون

سوییچ رو از روی میز چنگ زدم و بعد از برداشتن کتم رفتم بیرون

و سمت خونیه راه افتادم

—

□ عشق مشک ۱۳:۲۶ [13.07.16], □

علیرضا

با نفرت به نازیلا نگاه میکردم

تمام کار هاشو کرده بعد اومده اعتراف میکنه

و اشک تمساح میریزه

ولی من تمام مدت پوزخندی روی لبم بود

که از رو لبم پاک نمیشد

دادگاه تموم شد علاوه بر اون سه هفته که

مجازاتشون معلوم میشه باید تا بهوش اومدن

ستایش صبر کنن

به امیرعلی نگاه کردم صورتش قرمز بود

صداش کردم اما نشنید

دنبالش رفتم

وقتی تو اتاق رفت دم در وایستادم

حوصله جدا کردنشون رو نداشتم

بذار امیر خالی شه به من چه

انقدر زدش که بدبخت کم مونده بود بیهوش

حقشه کم کاری نکرده

رفتم سمتش

__برای چی اینکار رو کردی

+برای...برای...

فهمیدم نمی خواد بگه من که پشت در شنیدم

__باشه...باشه آروم باش من رفتم پیش خانمم خدافظ

از اتاق اومدم بیرون و به سمت ماشین رفتم

داشتم میرفتم بیرون که با صدای یه نفر ایستادم

علیرضا

برگشتم با دیدن نازنین اخمام رفت تو هم

__بله

انقدر می خوره اندازه بشکه شده

+علیرضا وایستا

و خودشو رسوند بهم

+ترو خدا رضایت بده نزار خواهرم تو اینجور جا

ها باشه از خانوادش رضایت بگیر به خاطر من

__هه اخه شما عذی نیستی که به خاطر شما کاری

کنم به مادرتم گفتم تو دادگاه هم گفتم

من سر شکایتیم هستم تمومش کنید دیگه

__باشه ما هیچی نیستیم جون زنت تموم کن

با دادی که زدم خفه شد

__انقدر جون زن بدبخت منو نخورید شماها

که به این روزش انداختید که با مرگ دست و پنجه

نرم میکنه که همه اینا تفصیر خواهر توعه

به مادرتم گفتم

به تو هم دارم میگم

دفعه آخرتون باشه جون زن منو قسم میخورید

از قسم خوردن بدم میاد الان هم برو به اون

خواهر عوضیت بگو من رضایت نمیدم

و به سمت ماشین رفتم

با جون زن من چیکار دارن ها؟خودشون

این بلا رو سرش آوردن کاری کردن

که با مرگ فاصله کمی داره بعد می خوان رضایت

بدم چرا درک ندارن مگه من ادم نیستم

منم دل دارم زنم رو دیوانه وار دوست داشتم

همش باید من سختی بکشم شما یکم سختی

بکشید

سرم رو فرمون گذاشتم

بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن کردم

به سمت بیمارستان رفتم

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقی که توش بود

رفتم روی صندلی که کنار تخت بود

_تازه از دادگاه برگشتم تا اینجا که به

نفع ما بوده منتظرن تا تو بهوش بیای

تا مجازاتشون مشخص شه

خسته شدم دیگه نمیتونم تحمل کنم تا اینجا هم

به زور تحمل کردم تو پاشو تا کمکم کنی دوباره

ارومم کنی

به دستش نگاه کردم که تکون می خورد

از خوشحالی نمی دونستم چی کنم

پاشدم برم بیرون که خبر بدم

در رو باز کردم که با دکتر برخورددم

با خوشحالی براش موضوع رو تعریف کردم

اومد تو و بعد معاینه گفت خیلی خوبه

نسبت به چند روز پیش سطح هوشیاریش بالا

اومده صحبت های شما و بقیه خیلی کمک میکنه بهش

نمیدونستم چیکار کنم از بس خوشحال بودم

ازش تشکری کردم و رفتم بیرون

تنها چیزی که باعث دلخوشیم بود همین بود

همین که احتمال داره تا چند روز دیگه

بهوش بیاد

آیدا

از اتاق ستایش اومدم بیرون و نا امیدانه

روی صندلی های کناره در نشستم و

سرم رو تکیه زدم به دیوار

حدوده یه هفتست امیرعلی نیومده خونه .

دلم براش تنگ شده

اما نباید تنگ بشه تا زمانیکه از هم جدا شیم

علیرضا اومد و کنارم نشست

نفس عمیقی کشید و دستاش رو روی

سینش قلاب کرد

با صداش به خودم اومدم

_ امیر چند روز پیش حامد رو در حده کشتن تو اداره زد

با تعجب گفتم

_ چیکار کرد؟؟

_ بخاطر تو این کارو کرد اون بیش از حد غیرتی و دیوونست مطمئن باش خشمش هنوز نخوابیده منتظر یه فرصت دیگست تا بتونه حامد رو دوباره

نذاشتم بقیه حرفش روبزنه و گفتم

_ واسه چی اینکارو کرد؟؟

_ برای اینکه زنشی

_ ولی ما قاراره از هم دیگه

— آره...اره میدونم شما از هم دیگه میخواید طلاق بگیرید ولی آیدا تو چطور میتونی جواب دلت رو بدی ؟

—چی می گی علیرضا ؟

— چطوری میتونی جوابه دله عاشقت رو بدی ؟؟

— تو ازاز کجا فهمیدی ؟

— منو خر نکن آیدا من چشم های یه عاشق رو میشناسم پس سعی نکن منو گول بزنی

بدون حرفه دیگه ای از جاش بلند شد و

رفت داخله اتاق ستایش

با سستی از جام بلند شدم و راه افتادم سمت خونه

ستایش

با تیری که تو سرم کشید

پلک هام رو باز کردم

دیدم تار بود چند بار پلک زدم تا تقریبا واضح

شد به دور و برم نگاه کردم

موقعیتمو درک نمی کردم

سرم خیلی درد میومد

—علی..

+به به خانم خانما بالاخره بیدار شدی

به پرستاری که رو به روم بود نگاه کردم

نای حرف زدن نداشتم فقط تنها کلمه ای

که تونستم بگم علی بود

+یه دقیقه وایستا الان صداش میکنم

و از اتاق رفت بیرون

اومدم تکنون بخورم که تو شکمم درد بدی پیچید

صدای پرستاره میومد

+خیلی باهاش حرف نزدی بزارید استراحت کنه

در اتاق باز شد و علیرضا اومد

با ذوق بهم نگاه کرد

چه عجب خانم شما بیدار شدی

ماسکی که رو صورتم بود برداشتم و با صدای

خش داری گفتم

_مگه چند روزه بیهوشم

چند روز؟ نزدیک 4 ماه بیهوشی نمیدونی

چقدر سخت گذشت

واقعا؟ خب برای چی من 4 ماه بیهوش بودم؟

یه ذره فکر کردم که تمام صحنه ها یادم اومد

با یادآوری صحنه ها اخمام رفت تو هم

اومدم حرفی بزنم که گفت

نمی خواد زیاد حرف بزنی

و ماسکی که درآورده بودم رو گذاشت رو دهنم

الان تو به این احتیاج داری تا دکترا

تشخیص بده دیگه احتیاجی نداری

سری تکنون دادم سرم درد می کرد

دوست داشتم بخوابم

برای همین چشمم رو بستم کم کم خوابم

برد

چشمم رو باز کردم دکتر بالا سرم بود

نگاهی بهم کرد و گفت

+چقدر خوابیدی خانوم داشتیم قطع امید میکردیم

ماسک رو از دهنم برداشتم واقعا اذیت کننده بود

با صدای خش دارم بهش گفتم

_اقای دکتر میشه اینا رو ازم جدا کنید؟ خیلی

اذیت می کنه

+باشه الان داشتم وضعیتت رو چک میکردم

فهمیدم دیگه نیازی نداری تا چند ساعت

دیگه به بخش منتقل میشی

و به اون پرستاره اشاره کرد که جدا کنه ازم

بعد انجام کار ها به بخش منتقل شدم

بابا من مریضم این همه ادم اومدن اینجا

چیکار

رو به علیرضا کردم و گفتم

_ای بابا من خستم این همه ادم اومدن

اینجا چیکار خودم به اندازه کافی درد دارم

باشه عزیزم تو استراحت کن

_خسته شدم می خوام برم خونه

یه کم تحمل کن میریم خونه

به ناچار باشه ای گفتم

دلم درد می کرد و دردش هر لحظه بیشتر

میشد که پرستار اومد مسکنی بهم زد که دوباره

خوابم گرفت

بیا اینا هی میخوان منو بخوابونن بلد میگن چقدر

خوابالویی

با کمک علیرضا از روی تخت بلند شدم

ایدا هم اونورم وایستاده بود که ایین اومد تو

=ایدا خانوم بیاید اینور من هستم

ایدا هم باشه ای گفت و رفت کنار

با کمکشون از بیمارستان اومدم بیرون و سوار

ماشین شدم

بعد از یه هفته بالاخره مرخص شدم

خیلی سخت گذشت

از ماشین اومدیم پایین که دیدم دم در

یه گوسفند برای سر بریدن گذاشتن

بعد سر بریدنش که کم مونده بود بالا بیارم

سریع رفتم بالا

بعد اسفند دود کردن و اینکار ها رفتم رو تخت

دراز کشیدم

به معنای واقعی خسته بودم ولی خوابم

نمیومد این همه خوابیده بودم

در اتاق باز شد و علیرضا اومد تو

کنارم نشست و با لبخند گفت

+چیزی احتیاج نداری

_نه خستم ولی خوابم نمیداد

اومد سمتم و بغلم کرد

+تو این چند وقت که نبودی به من خیلی

سخت گذشت قدر تو بیشتر دوستم تازه فهمیدم

که خیلی خیلی عاشقتم

لبخندی زدم که لباس رو گذاشت ر لبهام

حس خوبی بود بالاخره خلاص شدم

سریع خودم رو کشیدم عقب

__مراعات کن بابا الان یکی میاد ابروم میره

+خوب چیه ز نمی

بعد چند دقیقه ای رفتم بالا و پیش مهمونا

نشستم خانوادم همش دورم بودن

ایدا هم کنارم بود

یدونه با تمان توانی که داشتم تو سرش

*آخ

__زهرمار دفعه اخرت باشه به من میگی ستی ها

تو این چند وقت لحظه شماری میکردم بهوش پیام

تو رو بزخم عوضی میدونه بدم میادا

*خوب چی کنم می خواستی زودتر پاشی

__اگه دست خودم بود که زودتر پامیشدم تو رو خفه

میکردم ولی انگار یه وزنه سنگینی رو پلکهام

گذاشته بودن می خواستم برم ها ولی تو گفתי

ستی منصرف شدم گفتم پیام پدرتو دریارم

خنده ای کرد و گفت

*بیا کاری کردیم تو نمیری اینه شکرت

_گمشو عوضی حال ندارم وگرنه من میدونستم

با تو

آیدا

با خستگی خودم رو انداختم رو مبل و شالم

رو در آوردم تازه از خونه ستایش اومده بودم امیر

حتی برای دیدن ستایش هم نیومده بود و فقط به

یک احوالپرسی تلفنی بسنده کرده بود

خونه تو سکوت فرو رفته بود

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم

لباس هام رو با یه پیرهنه صورتی تا زانو که

آستین داشت عوض کردم و رفتم پایین و

روی مبل نشستم ...

دلم برای امیر تنگ شده

رفتم تو خاطراتمون

هیچ خاطره خوبی از هم نداشتیم

اما باز همونا هم برام لذت بخش بود

دلم برای دیدنش بی قراری میکرد

اشک هام گونه داغم رو لمس کردند

قلبم نا منظم میزد

دلم آرامش می خواست

دیوونه شدم و پاشدم مثله دیوونه ها کوسن

های مبل رو پرت کردم

جیغ میزدم و امیر رو صدا میکردم

داشتم از دلتنگی میمردم

دستم رفت سمت گلدون کریستال

برداشتم و پرت کردم به دیوار رو به روم

نشستم روی زمین سرد سالن

و سرم رو گذاشتم رو پاهام

کم کم بعد از چند ساعت گریه کردن و جیغ

رمان عشق و غرور

زدن پلک هام سنگین شد و خوابم برد

لای چشم هام رو کمی باز کردم و بی اختیار زمزمه کردم

— هیششششششششششش خواب

آرامش گرفتم

دستم رو گذاشتم روی سینش و تمامه دلتنگیم رو

با یه بوسه آروم روی سینش بر طرف کردم

دره اتاقی رو باز کرد و آروم گذاشتم روی تخت از

بوی تخت فهمیدم که اتاق خودشیم

چشم هام رو باز نکردم

بعد از چند دقیقه سر و صدا کردن اومد کنارم و دراز

کشید

بغلم کرد و سرم رو گذاشت روی سینه لختش

گوشم کنار قلبش بود و صدای آرامش بخش

ضربان قلبش رو میشنیدم

کم کم با گوش دادن صدای منظم قلبش

به خواب عمیقی فرو رفتم

ستایش

_ایدا بخدا حالم خوب نیست ولم کن

+بروبابا 2 ماه اومدی خونه

_کی درمورد اون گفت میگم حالم بده تو هم

گیر دادی ها

+ستا ببند

_اه بس کن دیگه میگم حالم خوب نیست تو

بیرون رفتنت گرفته؟ تو مگه از بیرون رفتن

بدت نمیومد؟

+ای بابا حالا من یه روز دلم می خواد برم بیرونا

اه اصلا من اخرش از دست تو دیوونه میشم

_خیلی خب بابا من برم حاضر شم

رفتم بالا و لباس هام رو پوشیدم نمی دونم

این ایدا چه گیری داده بریم بیرون

از صبح که پاشدم سر گیجه داشتم

از پله های خونه اومدم پایین اونم حاضر بود

سوار ماشین شدیم

_کجا برم حالا؟

+برو....

_باشه

به اونجایی که گفت حرکت کردیم

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم

هوا تو تیر خیلی خیلی گرم بود

همینجوری داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم

که بوی شیرینی اومد

_آیدا

+هان؟

_دلم شیرینی می خواد از این کشمیشیا با خامه ای

+او هو خانم چقدر می خوری؟

__گمشو دیگه گشنمه

+باشه ولی تو که شیرینی کشمیشی دوست نداشتی

__نمی گم ازش بدم میومد ولی کم می خوردم

وای چقدر ور میزنی بیا بریم دیگه

+باشه بابا

به سمت مغازه ای که اونجا بودیم رفتیم

شیرینی ها رو گرفتیم و اومدم بیرون ولی ایدا

داشت با مرده حرف میزد

__بیا بیرون دیگه اه

+اومدم دیگه

ایدا نمی خوای بریم داره شب میشه

من بدبخت رو از صبح آوردی

+خیلی حرف میزنی بیا بریم یه چی بخوریم بریم

__باشه منم گشنمه

+پس اون شیرینیا چی بود؟

—حرف نزن بیا بریم

صندلی میز رو عقب کشیدم و روش نشستم

+چی میخوری؟

—کیک شکلاتی

+باشه الان میام

به سمت اونجا رفت

سرم وحشتناک داشت گیج میرفت و بوهایی

که اونجا بود داشت حالم رو بهم میزد

ایدا خانوم بالاخره بعد ده دقیقه اومد

—کجا بودی رفتی سفارش بدی یا بسازی؟

+ای بابا دستشویی هم رفتم

بمیری معلوم نیست هی کجا میره رفتارش

مشکوک شده

ایدا

— الو سلام

— سلام آیدا خانوم خوبید ؟ کجایید ؟

__ بله خوبیم ما الان تو کافی شاپیم کار ها رو انجام دادید ...

__ آره همه رو انجام دادیم

__ پس ما تا نیم ساعت دیگه میایم خونه فعلا

__ خداحافظ

با هول رفتم سره میزمون و به سوالهای ستایش که نشون از مشکوک شدنش میداد رو دادم

به ساعت مچیم نگاه کردم

اوه اوه دیر شد

سریع از روی صندلی بلند شدم و دست

ستایش رو گرفتم و با سرعت راه افتادم

سمته در خروجی

__ آیدا چیکار داری میکنی وحشی

__ عمته

__ بی ادب

سوییچ رو از دستش گرفتم و پشت فرمون

نشستم و راه افتادم سمت خونه

جلوی در ماشین رو پارک کردم

و پیاده شدم ساعت 9 شده بود

ستایش مشکوک نگام کرد که یه لبخند بهش
زدم که حرصش گرفت

درو باز کرد که یه دفعه همه گفتند

_ تولدت مبارک

و یه عالمه کاغذ رنگی از بالا ریخته شد روی

سره ستایش ..

ستایش مبهوت شده رفت طرفه علیرضا که

وسط وایساده بود و با نگاه شیطونش داشت

ستایش رو میخورد و بغلش کرد

بعد از علیرضا همه اومدند تبریک گفتند

دست ستایش رو گرفتم و کشیدم سمت

اتاقشون

درو باز کردم و رفتیم تو

ستایش دست به سینه نشست روی تخت و با لحن طلبکارانه ای گفت

_ تو میدونستی

با بی تفاوتی گفتم

— آره میدونستم

— بیشعور

— اون که تویی

ستایش جیغی زد که از اتاق فرار کردم و

رفتم بیرون لباسم رو داخل اتاق مهمان عوض کردم

یه پیرهنه طوسی که تا روی زانو بود و آستین داشت و روی کمرش یه کمربنده مشکی میخورد با جوراب شلواری مشکی و کفش پاشنه دار مشکی و روسری که گِرش رو روی گردنم زده بودم

حاضر و آماده از اتاق رفتم بیرون و روی کاناپه نشستم ..

□ عشق مشک ۱۵.۰۷.۱۶ ۱۸:۳۱, □

ستایش

رو تخت نشستم هنوز تو شوک بودم

من چه طور یادم رفت حالا خوبه هر سال

روز شماری میکردم

بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم

فک و فامیلاومده بودن رز هم از تهران اومده

بود

بعد تبریک گفتن نشستم رو مبل و علیرضا

هم کنارم نشست و دستش رو انداخت پشتم
_عجیب بود برام که یادم رفت همیشه یادم بودا
+اشکال نداره سوپرایزم شدی
بعد از کلی بزن و برقصد قرار شد کیک رویارن
ذوق داشتم بینم کیکم چه جوریه
از یه طرف هم سر گیجه قرصم خورده بودما
کیک رو آوردن رو کیک عکس بچگیام بود
عزیزم چقدر توپولی بودم
شمع ها رو گذاشتن میرفتم تو 25 سال
چقدر زود گذشت
می خواستم شمع رو فوت کنم ایین گفت
اروز کن یادت نره ها
باشه ای گفتم و شروع کردم به اروز کردن که
همیشه خانوادم سالم باشن و سایشون بالا
سرم باشه خوشبخت بشم و همیشه باهم باشیم
چیزی باعث نشه از همدیگه جدا شیم

و بعد فوت کردم

کلی عکس گرفتیم

کیک و بریدن و بعد خوردنش که من نخوردم

داشتم میترکیدم گفتن برین شام

همه رفته بودن سر میز اومدم بلند شم

یه لحظه سرو گیج رفت کم مونده بود بیفتم که

علیرضا به دادم رسید

+چی شدی؟خوبی؟

_اره خوبم چیزی نیست یه لحظه سرم گیج رفت

باهم سمت میز رفتیم

میلی به غذا نداشتم بیرون یه چیزی خورده بودم دیگه

از بیرون کباب سفارش داده بودن

هر کی برای خودش غذا کشید و شروع کرد به خوردن

+چقدر می خوای

_گشتم نیست

+یکم بخور

ـاخه اصلا گشتم نیست

+کیکم که نخوردی حداقل به خاطر من یکم از این بخور

ناچار باشه ای گفتم و یکم برام ریخت

همین که بوش به من خورد حس کردم

محتویات معدم داره بالا میاد

سریع از رو صندلی پاشدم و رفتم تو دستشویی

هر چی که خورده بودم رو بالا اوردم

ابی به صورتم زدم رنگم پریده بود

در رو باز کردم که دیدم علیرضا دم در وایستاده

+چی شدی؟بخدا یه چیزیت هست

ـنه بابا حتما مسموم شدم یا گرما زده شدم

یکم نگاهم کرد که گفتم بریم پیش بقیه

زشته

باشه ای گفت و رفتیم اونجا

همه با نگرانی میپرسیدن چی شدی

خندم گرفته بود چقدر مهم شده بودم

ایدا و رز کنارم بودن و علیرضا هم اینورم

ایدا با ارنجش کوبید بهم

—اخ چه مرگته وحشی

+ساکت همه شنیدن میگم چت شد

رز*اره چی شدی تو دختر

و مشکوک نگاهم کرد

—وا چتونه بابا یا مسموم شدم یا از گرمایه زیاده

+اره تو راست میگی

—وا دروغم چیه ایدا

*نه ایدا راست میگه یه غلطی کردی

با خنده گفتم

—وا چتونه شما یه بالا آوردن اینهمه حرف داره؟

هر دوشون مشکوک نگاهم کردن که شونه ای بالا انداختم

و لیوانم رو برداشتم و یکم اب خوردم

صداشون رو می شنیدم که حرف میزدن

*اره بابا معلوم نیست چی کرده اینجوری شده

+از صبحم میگفت حالم بده

_ای بابا بس کنید دیگه من غلط کردم بالا اوردم

بسه دیگه

یا صدای من خفه شدن و غذا شون رو خوردن

والا چیکار می تونم کرده باشم این خانم من رو

تو گرما برده بیرون الانم که اینجا گرمه

بعد میگن معلوم نیست چی کردی

ستایش

وقتی همه رفتن خسته خودم رو انداختم رو مبل

چقدر این ایدا و رز اذیتم کردن اعصابم رو ریختن

بههم

+خوبی خانمم؟

_نه سرم بد گیج میره حالت تهوع هم دارم

+خب زود تر میگفتی پاشو بریم دکتر

_نه بابا چیزی...

حس کردم دوباره دارم بالا میارم سریع رفتم دستشویی

چرا اینجوری شدم

ابی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون

+میگم بیا بریم دکتر تو گوش نمی دی

__خیلی خب بابا خودم فردا با ایدا میرم

+مطمئن؟

__اره بابا بیا بریم بخوابیم خوابم میاد بعد مگه تو

درس نمی خونی؟خودتم دکتر دیگه

+خب می خوام مطمئن شم

__به خودت اعتماد نداری یعنی تو معاینه کنی

راضی ترم

+حواسم نبود بیا بشین

نشستم

+خوب چی شدی خانم؟

__نمیدونم والا از صبح سرگیجه دارم الانم که

حالت تهوع اضافه شد خودم احتمال میدم

از گرمایه زیاد باشه

دستم رو تو دستش گرفت و نبضش رو گرفت

+منم همین احتمال رو میدم ولی تو فردا برو

پیش بابات

_اره میرم پیش بابام

خوب پاشو بریم بخوابیم خستم

+باشه بیا بریم

لباس هام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم

فردا برم پیش مامان اینا

خدیجه رو سر شب فرستادم بره خنوشون

البته کادو ها رو جمع کرد و خونه رو جمع کرد و رفت

خدا رو شکر از جمع کردن خونه راحتم

نه اینکه خیلی کار می کنی میگی خلاص شدم

والا

هنوز با خودم درگیر بودم که علیرضا اومد رو تخت

و دراز کشید

_مرسی علی خیلی خوش گذشت

+قابل خانومم رو نداره

دوباره حرف چند روز پیشش اومد تو ذهنم

_علی؟

+جانم؟

_میگم تو مطمئنی؟ اخه تو که شغلت رو خیلی دوست

داشتی

+اره ولی تو رو بیشتر دوست دارم دیگه نمی خوام

وارد این قضایا بشم می خوام درسم رو بخونم

حالا هم بخواب

و منو بغل کرد کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم

_آیدا مردی؟ بیا پایین دیگه

*اومدم صبر کن

_اه برو بمیر

تلفن رو قطع کردم و انداختم رو صندای ماشین

از صبح رفتم پیش مامان اینا دوباره اونجا

حالم بد شد بابام گفت برم آزمایش بدم

به این خانوم خبر دادم الان ده دقیقه

منو معطل کرده

بالاخره بعد 5 دقیقه خانم اوپد پایین

_کجا بودی بابا اه دیرم شد

+چیزی نشده که حالا

چشم غره ای بهش رفتم و متشین رو

روشن کردم

*ستا چی کردی با خودت که اینجوری شدی

رنگتم پریده الانم میری آزمایش بدی

پس میوفتی

_خفه بابا

پاشین رو پارک کردم و با ایدا رفتیم بالا

نمیدونم این سرگیجه چیه باز افتاد به جونم

رفتم دم میز منشی

_سلام ستایش تابان هستم

اهان بله سلام خوب هستید مادرتون زنگ زدن

گفتن میاید اینجا بفرمایید اینجا بشینید

ناشتا هستید دیگه؟

__بله

خوب چند دقیقه بشینید صداتون می کنم

__باشه

با ایدا رفتیم رو صندلی هاش نشستیم

__آیدا گشمنه

+دو دقیقه صبر کن یه چی میخوری

__از صبح هیچی نخوردم

خانوم تابان بفرمایید

بلند شدم ایدا هم با من اومد تواتاق

رو صندلی نشستم

خانوم یه چیزی دور دستم پیچید

یه کم زد رو دستم تا رگم رو پیدا کنه و امپول

رو زد به خونم نگاه میکردم چقدر پررنگه

من بدبخت چقدر خون دارم که چند وقت

پیش اون همه خون رفت ازم اینم از الان
بعد تموم شدن از جام بلند شدم سرم گیج میرفت
دست ایدا رو گرفتم و بعد حساب کردنش
رفتیم فردا جوابش میومد
_ایدا سرم بد گیج میره تو رانندگی کن
+باشه
آیدا
ستایش رو رسوندم و رفتم خونه
از اون شب به بعد وقتی از خواب بلند شدیم
با هم دیگه سرد بودیم تا امروز
میخواستم امشب خودم شام درست کنم
از شیرین شنیده بودم که امیر عاشقه لازانیا
است پس دست بکار شدم
یکی از بلیزهای چهار خونه بابام رو که
ازش دزدیده بودم رو تنم کردم
بلیزه سفید و آبی بود

قدش تا زیره باسنم بود پس دیگه شلوار

نپوشیدم

آستین هاش هم بیش از حد بلند بود که

زدم بالا و موهای بلندم رو گذاشتم

داخل روسری سفید م و جمع کردم

با انرژی رفتم پایین و با کمک ستایش و

دستوره کتاب آشپزی لازانیا رو درست

کردم

با بی حوصلگی لازانیا رو گذاشتم داخله فر ..

به ساعت نگاه کردم 2 ساعت وقت داشتم

یکم خونه رو تمیز کردم و رفتم حموم

یه حموم نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون

یه شلوار چسبه مشکی پوشیدم با یه تاپه

مشکی پشت گردنی

موهام رو صاف و شلاقی کردم و ریختم یه

طرفه شونم

رژ قرمزی زدم و رفتم پایین

رفتم سمت آشپزخونه و شروع به درست

کردننه سالاد کردم

داشتم کاهو خورد میکردم که دستم بریده شد

بی اختیار یه آخ گفتم که دستهایی پیچید دور

کمرم و منو چسبوند به خودش

یه هین بلندی از ترس کشیدم که کناره

گوشتم گفتم

_ هیشششش نگاه کن با خودت چیکار کردی

و دستم رو گرفت و برد زیره آب و دسته خونیم روشست

دستم رو گرفت و بعد از برداشتنه جعبه

کمکهای اولیه نشست رو صندلی و منو نشوند

روی پاش

و شروع کرد به پانسمان کردنه دستم

نفس هاش رو گزدم پخش میشد و حالم

رو خراب میکرد

— کی اومدی؟؟

— 15 مین پیش

ابروهام رفت بالا

— پس چرا من نفهمیدم؟

— شما سرگرم درست کردنه سالادتون بودید

— اما من خوشم نمیاد یکی بی اجازه نگام کنه و هیچی نگه

— من یکی نیستم و شوهرتم و میتونم هر جور دلم بخواد نگات کنم

کاره پانسمان دستم تموم شده بود منو برگردوند طرفه خودش و گفت ::

— بازم سوالی هست؟

چشم غره ای بهش رفتم و از روی

پاش بلند شدم و دوباره به کارم ادامه دادم

از پشت بغلم کرد و گردنم رو بوسید

مور مورم شد و خندیدم ولی مطمئن بودم

اگ به کارش ادامه بده ضعف میکنم

بخاطره همین از دستش فرار کردم و سالاد

آماده شده رو گذاشتم روی میز

و لازانیا رو از داخل فر درآوردم و گذاشتم

روی میز

قیافش خوب بود اما خب مزش ...؟؟؟؟؟

امیر با لباس های عوض شده اومد نشست

منم صندلی روبروش رو بیرون کشیدم و نشستم

برشی از لازانیا برداشت و گذاشت داخله بشقابش

استرس گرفتم و ظرف غذاش رو برداشتم

که ببرم و بریزم بیرون که مچه دستم رو

گرفت و ظرف غذاش رو از دستم کشید

نشستم روی صندلی و گفتم

__ میگم ..میگم میخوای ماست بخوریم

اومدم پاشم ماست رو بیارم که دستم رو

گرفت و با چنگالش به لازانیاش اشاره کرد

و جدی گفت

__ همینو میخوریم

آروم گرفتم و منتظر بهش نگاه کردم

چنگالش رو برد طرفه ظرفش و تکه ای

از لازانیا رو برداشت و خورد

از قیافش هیچی معلوم نبود

چنگالم رو برداشتم و تکه ای از لازانیا رو

خوردم که مزه تند و شورش باعث شد با

شدت از روی صندلی بلند شم و خودم رو

برسونم دستشویی و بالا بیارم

با بی حالی رفتم طرفه آشپزخانه که امیرعلی

رو درحاله خوردنه لازانیا دیدم

خونم به جوش اومد و بشقاب ها رو برداشتم و یه راست با لازانیا مضخرفش انداختم اشغالی

با عصبانیت دستم ها رو تکیه زدم به سینه که ظرفشویی و چشم هام رو بستم و نفس های عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم بخوابه

با شدت برگشتم ظرفش

به دیوار تکیه زده بود و خونسرد نگاهم میکرد

از این خونسردیش عصبانیتیم بیشتر شد و

گفتم

— حتما الان پشه خودت فکر میکنی نه خانه داری بلده نه حتی غذاش خوبه که

نذاشت حرفم تموم شه و دستم رو کشید

که آخی گفتم چون دستش زخمم رو لمس کرده بود

چسبوندم به دیوار و لباس رو گذاشت رو لبام

و آرام بوسید.

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و کناره گوشم گفت

— بهترین غذایی بود که خوردم

و از آشپزخانه رفت بیرون

مبهوت شده میز رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم

و با همون لباس ها خودم رو پرت کردم رو تخت و با فکر کردن به چند دقیقه پیش خوابم برد

با صدای دره اتاقم از خواب بیدار شدم

ساعت 3 صبح بود از جام بلند شدم و درو باز کردم

و امیرعلی رو با چشمهای خمار و صورتی رنگ پریده دیدم

ترسیدم و هوشیار شدم

دستش رو گرفتم و کشوندم داخله اتاق و درو بستم با نگرانی گفتم .

— امیر چی شده

قرص.....داری

— حات تهوع دارم

دستشویی بالا آورد با دو رفتم سمتش و

کمکش کردم بخوابه رو تختم ...

از داخله کشویه جعبه قرصه زده تهوع دراوردم و بهش دادم

که دوباره رفت تو دستشویی بالا آورد و آروم گفت

— آی دلم

رفتم سمتش و کمک کردم بشینه رو کاناپه و

با ہول گفتم

— امیر من برم برات سرم بگیرم با چند تا دارو.....

نزاشت حرفم تموم شه

و با بی حالی داد زد

deeeeeee: —

—چرا؟ حالت بدہ زود میرم و میام

— آیدایه کاری نکن سگ شم

بعد دوباره به خودش پیچید

کنارش نشستم و گفتم

— پس چیکار کنم؟

— برو داخله اتاقم یه شیشه شربت روی میز کارم هست بیارش

باشه گفتم و رفتم داخله اتاقش و شربت رو برداشتم

و رفتم تو اتاقم

میخواستم برم طرفش تا شربت رو بدم که ...

اصلا وایسا بینم این چه شربتی

روش روخوندم که دادم درومد

با خشم رفتم جلوش و گفتم

— تو زخم معده داشتی و غذا به اون شوری و تندی رو خوردی؟

بدون جواب بهم شربت رو از دستم کشید و درش رو باز کرد و سر کشید

کنارش نشستم و گفتم

— دیوانه چیکار میکنی...؟

شربت روخورد و رو کاناپه دراز کشید

با لحنه پشیمونی گفتم

— همش...همش تقصیره من شد که تو

نتونستم ادامه بدم که خودش گفت

— یه بار بهت گفتم که بهترین غذایی بود که خوردم

— چرا چرت میگی ؟

بلند شد و دستم رو کشید سمت تخته و انداختم روش و خودش هم لباسش رو درآورد و کنارم دراز کشید و بغلم کرد و گفت :

—بی خوابی زده به سرت و تو فعلا چرت میگی

دوباره یاده معدش افتادم و گفتم

— از کی زخمه معده داری

— 10 سال

— بخاطر چی ؟

— حرص و جوش و تغذیه نا مناسب

— پس

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت

— بهتره بخوابی

وبا بوسش روی پیشونیم پلک هام بسته شد و بخوابم برد

ستایش

لباس هام رو تند تند می پوشیدم

__بدو دیگه علیرضا من کار دارم

+اومدم برو سوار ماشین شو

__باشه فقط زود باش

شالم رو درست کردم و سویچ رو برداشتم

می خواست بره دانشگاه منم که باید رو پایان

نامه کار کنم

نمی خواست ماشین ببره منم که باید برم

ازمایشگاه تا جوابش رو بگیرم

تو ماشین نشستم که با لبخندی اومد

__چرا انقدر دیر اومدی من کار دارم

+خیلی خب بابا اومدم که

__پوووووف

ماشین رو روشن کردم رسوندمش

دانشگاه و رفتم سمت آزمایشگاه

خیلی شلوغ بود یه جای پارک پیدا کردم و

سریع رفتم بالا

_سلام ببخشید برای جواب آزمایشم اومدم

خوب اسمتون؟

_ستایش تابان

بله یه لحظه صبر کنید

_آیدا

*چی شده چرا صدات اینجوریه

زدمش کنار

_بیا بریم تو آیدا همیشه اینجا گفت

*خیلی خب باشه بیا تو چی شده

در رو بست پریدم بغلش

*چی شده می گی یا نه؟

_خیلی خب، آیدا رفتم جواب آزمایشم رو گرفتم

*خب؟

منتظر نگاهم میکرد داشتم از خنده می مردم

—آیدا من...من سرطان دارم

*چی؟چی گفتی ستا

و پرید بغلم گفتم الانه که بدبخت سخته کنه

—هوی ایدا پاشو از روم شوخی کردم نینیم

له شدا

یه دونه زد تو سرم

*برو گمشو عوضی میگی سرطا...

جیغی زد و گفت

*تو الان چی گفتی؟گفتی کی له شد؟

—نینیم

دوباره زد تو سرم

—خیلی خری سرم درد گرفت

+علیرضا میدونه؟

—نه اومدم به تو بگم یکم هم سرکارت بزارم

*خوب شیرینی نینیت رو بده من که از بچه

بدم میاد ولی برای تو ذوق دارم

—ایدا نمی دونی چقدر خوشحالم من که عاشق

بچم علیرضا هم که دوست داره

*علی کی میاد؟

—بعد ظهر

*خوب ناهار پیش من بمون منم حوصله سر

رفته

از خداخواسته قبول کردم

*حالا چند وقتشه؟

—یه ماه

*خاک تو سرت یه ماه حامله ای نمی دونستی؟

—وا مگه علم غیب دارم

*خیلی خب ناهار چی کنم؟

—مگه بلدی؟

*نه دیروز یه لازانیای شور بهش دادم

تا ته خورد تا صبح داشت از معده درد میمرد

زخم معده داره

نه

*اره

ای بابا پس حواست بهش باشه دیگه

توام اشپزی یاد بگیر

*بدم میاد از اشپزی

غلط کردی باید یاد بگیری

*برو بابا تو که خودت بلدی خدمت کار داری

اه حرف نزن سر خودم که هیچ سر بچم هم

رفت

*حالا هی بچم بچم کن

برو بابایی بهش گفتم

خیلی ذوق داشتم یه نی نی کوچولو تو شکمم

داشتم

دستم رو رو شکم کشیدم و تو دلم باهاش حرف

زدم

با صدای ایدا به خودم اومدم

*کجایی دارم صدات می کنم؟

__اینجام بله؟

*بیا ناهار

__ناهار؟

*اره سوسیس داشتیم سرخ کردم

__باشه اومدم

سر میز نشستم همین که بوی غذا بهم خورد

سریع دویدم سمت دستشویی

اه نی نی جان بخدا گشمنه بزار یه غذا بخورم

ابی به صورتم زدم و دوباره رفتم پیش ایدا

*خوبی؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم

__بین هنوز نیومده داره اذیت میکنه

*معلومه دیگه دنیا اومد یه عتیقه ای مثل خودت میشه

با جیغ گفتم

__ایدا برو گمشو عوضی

خندید و گفت

— حرص نخور عزیزم غذا بخور

چپ چپ باش نگاه کردم دیگه میلم نمیبرد

به غذا خوردن

ثانیه شماری می کردم بعدظهر بشه تا برم خونه

ببینم عکس العملش چیه

ستایش

— آیدا...

*هوم؟

—حالم بده

چپ چپ نگاهم کرد

* برو بابا خوبه یه ماهنته اینجوری میکنی

پاشو برو خونت دیگه الان شوهرت میاد

لب و لوچم رو اویزون کردم و با لحن بچگونه

گفتم

—برو بمیر بی احساس

پاشدم ساعت رو نگاه کردم 5 بود باید میرفتم

خونه رفتم تو اتاق ایدا و مانتوم رو برداشتم

دوست داشتم بدونم واکنشش چیه؛

خوشحال میشه یا ناراحت؟

چرا ناراحت بشه داره بابا میشه دیگه

شالم هم انداختم رو سرم نگاهی به خودم

کردم چقدر تو این چند وقت لاغر شده بودم

تا چند وقت دیگه چاق میشدم وای نه

ولی باید به خاطر بچم تحمل کنم

—آیدا من میرم مواظب خودت باش

برات مواد کباب رو آماده کردم نسوزونی ها

یکم به فکر امیرعلی باش

می خواستم برم که یه سوال اومد تو ذهنم

—راستی...

*هان؟

—هیچی من رفتم

اومدم برم که دستمو گرفت

*چی می خواستی بگی ستا؟

__هیچی بعدا بهت میگم

لپشو ماچ کردم و زدم بیرون

رسیدم به خونه ساعت 5:30 بود

خوب چه جوری بگم بهش؟

نمیدونم حالا برم یه شام درست کنم

__خدایچه خانم؟

جانم خانوم

__میگم وسایل قورمه سبزی داریم؟

اره

__برام بزار بیرون بعد خودت هم برو، بچت

مریضه

آخه خانوم خودتون رنگتون پریده

__مهم نیست بچت مهم تره

قیافش شاد شد

مرسی

لبخندی زدم و رفتم لباس هام رو دربیارم

کیفم رو گذاشتم رو میز و لباس هام رو دراوردم

رفتم پایین خدیجه داشت آماده میشد بره

بعد رفتنش رفتم تو آشپزخونه همه چی آماده

گذاشته بود شروع کردم به درست کردن

زمان از دستم در رفته بود بعد از درست کردن

رفتم حموم سریع خودم رو شستم واوادم بیرون

یکی از خوشگل ترین تاپ دامن هامو پوشیدم

و موهام رو دورم ریختم و یه ارایش ملیحی

کردم خوب شده بودم رفتم تو آشپزخونه

داشتم چک میکردم همه چیز رو که با

صدای علی پریدم هوا

+سلام

_ترسیدم بابا

خندید و به سمتم اومد و بغلم کرد

_برو لباس هات رو عوض کن تا من میز

رو بچینم

+باشه حالا چقدر خوشگل شدی

سرم رو انداختم پایین که با نوک انگشتاش

گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا و لباس رو

گذاشت رو لبام منم همراهیش کردم چند

ثانیه ای گذشت که حس کردم الانه که بالا

میارم سریع ازش جدا شدم دویدم سمت دستشویی

هر چی که خورده بودم و نخورده بودم رو بالا

اوردم بیا اینم از بچه ی ما نمیزاره دو دقیقه

باهم باشیم به صورتم که نمیشد اب بزنم

تمام ارایشم پاک میشد دور دهنم رو پاک کردم

صداش از پشت در میومد

+خوبی ستا چیشدی باز

در رو باز کردم

—هیچی بابا از دست بچه توعه دیگه نمیزاره

راحت باشیم دو دقیقه

+اشکال نداره بیا...تو چی گفتی؟گفتی بچم؟

با لبخند گفتم اره

یهو اومد سمتم و محکم بغلم گرفت و زیر لب یچی میگفت

داشتم له میشدم

با خنده گفتم

__من که هیچی بچه له شد اخرش یا تو این

بچه رو له میکنی یا اون ایدا

+نمی دونی چقدر خوشحال شدم نمیدونم از

خوشحالی چیکار کنم

خندیدم و گفتم

__ من خودم هم ذوق دارم بیا بریم شام بخوریم حداقل

خیلی گشنمه

+اره بیا بریم من به تو بچم غذا بدم

آیدا

بعد از اینکه ستا رفت به وکیلیم زنگ زدم

__ سلام آقای قادری

__ سلام خانومه نامی خوب هستید

__ ممنون... راستش میخواستم راجبه طلاقم حرف بزنم باهاتون

__ میشنوم

__ خب راستش من میخوام دوباره یه برگه طلاقه توافقی تنظیم کنید میدونید که دفعه پیش برای یکی از شاهد هامون مشکلی پیش اومد و نتونست بیاد

__بله در جریان هستم

__ پس من امشب با همسرم صحبت میکنم تا ایشونم

نزاht حرفم رو کامل کنم و گفت

__ هر وقت راضی شدند بهم خبر بدید

__ باشه خداحافظ

__خداحافظ خانومه نامی

با نفسه عمیق گوشی رو قطع کردم و رفتم

تو اتاقم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم

و خودم هم حاضر شدم

بعد از این که حاضر شدم وسایلم با هزار

زحمت و کشون کشون چمدون رو از پله

ها آوردم

پایین و کنار مبل گذاشتم و نشستم روی

مبل تا امیرعلی بیاد

بعد از چند دقیقه باز شد و قامت امیر پیدا شد

از جام بلند شدم و بهش سلام کردم

کلافه نگاهش رو آورد بالا و با تعجب نگام کرد

— جایی میری ؟

با خونسردی گفتم

— آره دارم میرم خونم

با گیجی گفت

— خونت

— مثله اینکه یادت رفته بخاطر همین خونه

نتونستم ادامه بدم و به زخم سرم که معلوم

بود اشاره کردم

با پشیمونی که تو نگاهش بود بهم نگاه کرد و

کلافه گفت

— چرا بچه بازی در میاری آیدا؟؟

— ببین من میتونستم بدونه اینکه بهت خبر بدم برم ولی به شخصیت احترام گذاشتم و موندم تا بهت خبر بدم و

دوباره پرید وسطه حرفم و بلند گفت

— بسسس کن

— برسونم

با تعجب و خشم نگام کرد و گفت

— چیکار کنم

چمدونم رو برداشتم و رفتم سمتش و گفتم

— میخوام از جام و خونم خیالت راحت بشه

و با پوزخند اضافه کردم

— که به دفعه خدا نکرده بهم شک نکنی

نفسی از خشم کشید و چمدونم رو گرفت و راه

افتاد سمت دره خروجی و چمدونم رو گذاشت

داخله ماشین و نشست پشته فرمون

برای آخرین بار به این خونه که جز

بدبختی برام نداشت نگاه کردم و سوار شدم

و آدرس رو دادم دلم برای ستایش

سوخت

فکر میکرد بعد از ماجرا دیشب ما کوتاه میایم و با

هم زندگی میکنیم

ولی.....

جلوی دره خونه نگه داشت و چمدونم رو

آورد بالا و گذاشت داخله اتاق نگاه اجمالی

با خونه کرد و رفت سمت دره خروجی ولی

وسطه راه برگشت و درو بست و با سرعت

اومد سمتم و لبام رو عمیق بوسید مثله تشن

ه ای که تازه به آب رسیده و هر چی

میخوره سیر نمیشه برعکسه همیشه همراهیش

کردم و بوسیدمش بعد از چند دقیقه ازم جدا

شد و کناره گوشم گفت

— تو هنوز زنه منی

و سریع ازم جدا شد و رفت بیرون

انگار میخواست بهم تاکید کنه که من هنوز

زنشم

با بغض روی مبل نشستم و زدم زیره گریه

از الان دلتنگشم

چطوری میتونم تحمل کنم و بدونش

زندگیم رو مثله همیشه بگذرونم

دوباره گریم شدت گرفت روی مبل دراز

کشیدم و از خستگی خوابم برد ...

ستایش

چشمم رو باز کردم

احساس خفگی میکردم

به خودم نگاهی انداختم که دیدم بله

اقا افتاده رو من

با یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نشست

از دیشب دیگه نداشت دست به سیاه و سفید

بزنم امروز باید میرفتم دکتر

به ذور دستا و پاهاشو از روم بلند کردم و از تخت

اومدم پایین دستی روی شکمم کشیدم

به نینیم سلام دادم

سریع لباس هام رو پوشیدم

+کجا میری

از ترس پریدم هوا

_تو فقط بیا منو بترسون دارم میرم دکتر دیگه

خیلی خوابالو تشدید دادی شغلتو ول کردی که

کردی زود تر درستو بخون دیگه بعد بیکار

نشین به بابام گفتم برو اونجا تو بیمارستان

کار کن تا درست کامل تموم شه

+خیلی خب باشه وایستا منم حاضر شم

_مثل دفعه قبل طول ندی ها زود اماده شو

برخلاف دفعه قبل خیلی زود اماده شد و باهم

رفتیم دکتر با صدای منشی که اسم منو صدا

میکرد رفتیم تو علیرضا هم اومد تو

بعد انجام دادن معاینه ها گفت بشینیم کارمون

داره

روی صندلیش نشستیم که گفت

*خانوم تابان با اتفاقی که براتون افتاده

باید بگم رحم شما بسیار ضعیف هست و هر استرس

و اضطرابی که به شما وارد شه یه زنگ خطر هم

برای خودتون و هم بچه پس باید مراقب

باشید

و یه برنامه غذایی و داد و حرف زد باید چی کنیم چی نکنیمو...

سری تکنون دادم بعد از خداحافظی از اتاق

اومدم بیرون

+خب کجا بریم

_نمیدونم

به ساعت نگاه کردم نزدیک های 1 بود

_به نظرم بریم ناهار بخوریم

+باشه

به سمت رستوران حرکت کرد تو کل راه

هر دومون سکوت کرده بودیم و من داشتم

به زمانی که بچه دنیا میومد فکر میکردم

موقعی که دنیا میاد بغلش میکنم

اگه دختر بود یه لباس خوشگل صورتی تنش

میکنم

اگه پسر بود یه لباس های ابی

تو فکر لباس هاشون بودم که با صدای

علی از فکر اومدم بیرون

+بفرمایید رسیدیم

و از ماشین پیاده شد منم از ماشین پیاده

شدم

که دستم رو گرفت با هم وارد رستوران شدیم

رو یه میز نشستیم که گارسون اومد سمتمون

سلام خوش اومدید چی میل دارید

و یه منو داد دستمون

علیرضا به من نگاه کرد و گفت تو چی می خوری

به منو نگاهی کردم

_کوبیده

+باشه

و رو کرد سمت گارسون

+2 پرس کوبیده با نوشابه مشکی

همین

+بله

باشه ای گفت و رفت علیرضا دستم رو گرفت

و گفت به چی فکر میکنی؟

_به بچه وای فکر کن دختر باشه یه پیرهن

خوشگل تنش کنم بغلش کنم یه کم

بزرگ تر که شد بدو بدو راه بره و شیرین زبونی

کنه وای علی از الان دلم می خواد بغلش

کنم بوسش کنم

وقتی اینا رو میگفتم ته دلم ضعف میرفت

+اره برای من فرقی نداره که چی باشه

فقط سالم باشه و شبیه تو

__پس تو چی؟

+ایشا... برای بعدی

دستمال کاغذی رو پرت کردم طرفش

__برو گمشو بی حیا

با خنده گفت مگه چیه؟ دوست دادم 2 تا بچه داشتم

تازه دارم مراعات تو رو میکنم وگرنه مهدکودک

باز میکردم برات

__علیسییی خیلی عوضی بی حیا

+خوب منم بچه دوست دارم دیگه

__منم دوست دارم ولی خب کم دیگه نه به قول

شما مهدکودک

علی اومد حرفی بزنه که غذا رو آوردن

علیرضا

در خونه رو باز کردم

__بفرمایید خانم خانما

لبخندی زد و اومد تو و من پشت سرش رفتم

خسته خودم رو انداختم رو مبل حرف دکتر
تو ذهنم اکو میشد نباید هیچ استرس و اضطرابی
بهش وارد شه امیر هم دیشب میگفت
می خواد کارای طلاق رو انجام بده
ستایش رفت بالا تا لباس هاشو عوض کنه
منم سریع گوشیم رو برداشتم و شماره امیر رو گرفتم
_سلام امیر

سلام علی خوبی

_مرسی تو خوبی؟

ممنون بله کارم داشتی؟

_اره امیر اگه میشه بعد ظهر یه جا همو ببینیم

باشه بیا خونه من ایدا نیستش

_باشه میام کاری نداری؟

نه خدافظ

گوشی و قطع کردم و چشمام رو بستم که

کم کم چشمام گرم شد

خوب چیکارم داشتی؟

__امیر نمیدونم ایدا بهت گفته یا نه ولی من دارم

بابا میشم

واقعا؟

__اره

مبارک باشه

و اومد سمتم بغلم کرد

__امروز که رفته بودیم دکتر به خاطر اتفاقی که

افتاده بود گفت استرس بهش وارد شه

یه زنگ خطر هم برای خودش هم بچه

تو که میدونی این دوتا همدیگه رو چقدر دوست

دارن ازت خواهش می کنم یه 8،7 ماه

صبر کن بعد کارهای طلاق تو انجام بده

منتظر نگاهش می کردم تا جوابمو بده

خیلی خب باشه فقط به خاطر تو

__به خاطر من؟

اره دیگه

نگاهش کردم و گفتم

_امیر من خرم؟ نمی فهمم؟ تو نمی خوای

با کسی حرف بزنی؟ مگه ما همیشه با هم دردودل

نمی کردیم؟

_الان حس می کنی نمی فهمم هستو

به آیدا؟ من خودم عاشقم میفهمم نگاهای

تو رو می فهمم

خب...

دیگه ادامه نداد

_امیر یه چیزی رومیدونی از غرور و خود خواهیت بدم

میاد غرور در کنار عشق و دوست داشتن معنی نداره

داداش پس سعی کن زودتر تکلیفت رو با خودت

مشخص کنی

تو فکر فرو رفته بود

بلند شدم و دستی به شونه اش زدم و گفتم

__اونم دوستت داره مطمئن باش

و از خونه رفتم بیرون

آیدا

پیامی که امیر برام فرستاده بود رو یه بار دیگه

خوندم

« وقت محضر و دادگاه رو برای 7 ماه دیگه

انداختم با وکیلتم هم صحبت کردم اونم

قبول کرد و گفت هر وقت همه کارها درست

شد بهش خبر بدیم »

گوشی رو انداختم رو کاناپه و بعد از حاضر

شدن راه افتادم سمت خونه ستایش اینا

زنگو زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه

__بله

__ آیدام

__ آیدا تویی بیا تو

درو زد

رفتم سمت خونه و بعد از سلام و احوالپرسی

چادر رو دراوردم و نشستم روی مبل

اوففف چقدر گرمه

ستایش سینی آب پرتقال رو گذاشت

روی میز رو به روم و کنارم نشست

لبخندی زدم و گفتم

_حاله ماما نی نی چطوره ؟

_اوممم خوبم ولی همش بالا میارم

_اشکال نداره ستا تا 3 ماه اینجوری هستی

اما بعدش خوب میشی

لبخندی زد و آب پرتقالش رو برداشت و خورد

همون موقع علیرضا هم اومد

_سلام

_سلام آیدا خانوم از این طرفا

_اومدم یه سری به ستایش بزنم و...

__نیخوام باهاتون حرف بزنم

سوالی نگاهش کردم و گفتم

__بفرمایید

نشستم

__میدونید که رحمه ستایش ضعیف شده و هر

احساس استرسی یا اضطرابی براش یه

زنگه هشداره

ستایش بهت خیلی علاقه داره و من

میتروسم که با طلاق تو و امیر

به ستایش

استرس بدی وارد شه پس ازت

خواهش میکنم بعد از تولد نی نی ما شما

طلاق بگیرید

سرم رو انداختم پایین

راست میگفت ستایش همیشه و همه جا باهام

بوده و همراهیم کرده

—باشه ولی فقط بخاطر ستایش

علیرضا خنده ای کرد و گفت

—امیرعلی هم گفت فقط بخاطره من

و با ستایش خندیدند

ستایش

7 ماه بعد

ستایش

با جیغ گفتم

—آیدا به خدا میام میزنمتا لباسای پرستش

رو بزار کنار آیدا!!!!!!

+خیلی خب بابا انقدر جیغ نزن نمی خورم

با حرص گفتم من از دست تو سخته می کنم

بچه رو نمیبینم

+ستا جان حرف نرنی نمیگن لالی

علیرضا اومد تو و گفت

*ای بابا باز چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرشون

و نگاهی به من که از خشم سرخ شده بودم

کرد و گفت

*چرا لبو شدی

__من اخرش از دست ایدا سخته میکنم تمام

لباس ها رو بهم ریخت

*خیلی خب بابا چیزی نشده که خودم جمعش

می کنم پاشید بریم پایین مامانت کارت داره

__باشه الان میام شما برید

+باشه زود بیا

بعد رفتنشون از جام به سختی پاشدم

به خودم تو اینه نگاه کردم یه هیکل لاغر با یه

شکم گنده از لباسی که تنم بود بدم میومد

خیلی گشاد بود

از پله ها اروم اومدم پایین

__بله مامان؟

خوبی؟

__اره خوبم

ساک بچه امادس؟

—آیدا در آوردش ولی میزارمش

باشه برو بشین

روی مبل نشستم که آیدا اومد کنارم

—آیدا سرم درد میاد

+یه قرصی بخور

—میشه برام بیاری؟

+باشه الان میام

چشمام رو بستم چقدر زود گذشت چند روز دیگه
بچه دنیا میومد

بچه دختر بود و من اسمش رو انتخاب کردم

پرستش....

خیلی دوستش داشتم همدم من بود تو این چند وقت

تمام خانواده مثل پروانه دورم می چرخیدن

نمیداشتن دست به سیاه و سفید بزنم

دیگه خیلی تنبل شده بودم با این شکم گنده

نمیشد تکون خورد

با صدای ایدا چشمم رو باز کردم

__ستا بیا قرص

__مرسی . راستی ایدا با امیر علی چی میکنی؟؟

__چیکار باید بکنم تهش طلاقه دیگه ما ماله هم نیستیم

__نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟

__تصمیمم رو گرفتم

باشه ای گفتم و لبخندی زدم .

__واس چی میخندی؟

__من کی خندیدم ؟

__نه الان خندیدی؟

__باز تو جنی شدی؟

قرص رو که خوردم با سختی از جان بلند

شدم و رفتم تو اشپزخونه. ایدا هم دنبالم میومد

و هی میگفت واس چی خندیدی؟

از این سوالاش بازم خندم گرفت. گفتم

تو رو چون امیر ول کن .

تا اسم امیر اومد ساکت شد

آیدا

ستایش از کنارم رد شد و نشست روی

مبل رفتم طرفه آشپزخونه که صدای جیغ

ستایش باعث شد برگردم و با سرعت برم

طرفش از درد عرق کرده بود و جیغ میزد

علیرضا اومد سمتش و بعد از اینکه شالش رو

رو سرش انداخت بغلش کرد و رفت

سریع چادر رو سر کردم و با مامان

ستایش راه افتادیم سمت بیمارستانی که

علیرضا ستایش رو برد

ماشین رو پارک کردم و با مامان ستایش

راه افتادیم سمت اطلاعات

__بخشید ستایش تابان رو کجا بردند

__یه لحظه

سرش رو کرد داخله کامپیوتر و بعد از چند ثانیه

گفت :

__ بردنش اتاق عمل

__ کجاست

__ ته راهرو سمت راست

__ ممنون

راه افتادم سمت اتاق عمل

علیرضا روی صندلی نشسته بود و با پاش

روی زمین ضرب گرفته بود بود

کنارش نشستم و مادر ستایش هم کنارم

نشست و شروع به دعا کردن کرد

با خستگی نگاهم رو کشیدم روی ساعت

حدود 3 ساعته که ستایش داخله اتاق عمله

به کتاب قرآنم نگاه کردم

الان حدوده 7 ماهه امیرعلی روندیدم

از علیرضا شنیدم که رفته شیراز برای

ماموریت

دلم برایش تنگ شده طوریکه 18 بار برای

رفعه دلتنگی مجبور شدم برم عطرش رو

بخرم و دلتنگیام رو رفع کنم

یادم باشه برای 19 بار باید برم عطرش رو

بخرم تموم شده انقدر که ازش استفاده

میکنم

با صدای دری که بهم کوبیده شد

به خودم اومدم

علیرضا به طرفه خانوم دکتر هجوم آورد

__ حاله همسرم خوبه ??

خانوم دکتر خنده ای کرد و گفت

__بله هم نی نی تون حالش خوبه هم ماما نی نی تون

بعد بدون توجه به خوشحالی علیرضا رفت

بعد از چند دقیقه پرستار به یه توده صورتی که

بغلش کرده بود اومد بیرون

علیرضا با شوق رفت بغلش کرد و بوسیدش

منم راهم رو کج کردم و رفتم طرفه خروجی

بیمارستان تا شیرینی بگیرم

ستایش

بی توجه به دردی که زیر دلم بود

رو مبل نشستم

+حالت خوبه؟

_نه...فک می کنم وقتشه

با تیری که زیر دلم کشید بی اختیار جیغی کشیدم

+دو دقیقه صبر کن الان لباس میارم

فقط سرم رو تونستم تگون بدم

خیس عرق بودم علیرضا سریع لباس هام رو آورد

دردش هر لحظه بیشتر میشد

نمی تونستم تحملش کنم سریع سوار

ماشین شدیم وسط های راه بودیم

اصلا متوجه حرف های دیگران نمی شدم

کم کم دیدم تار شد و پلکام روهم افتاد و

دیگه چیزی نفهمیدم

با دردی تو شکمم احساس کردم

چشمم رو اروم باز کردم صداشون رو میشنیدم

که با دیدن چشمای باز من صداشون

قطع شد با صدای ضعیفی گفتم

...بچم...

علیرضا+الان میارنش خیلی خوشگله دخترمون

با این حرفش لبخندی بی جونی رو لبم نشست

همون لحظه پرستار با یه تخت کوچیک اومد تو

'قدمش مبارک باشه

علیرضا تشکری کرد و یه مقدار بهش پول داد

و اومد سمت بچه و بغلش گرفت و گذاشت کنارم

یه بچه ی کوچولو تو لباس صورتی

سعی کردم بشینم

دلم درد گرفت ولی برام مهم نبود

چقدر زود گذشت بچه رو با عشق بغل کردم

و به صورت کوچولو و معصومش نگاهش کردم

وای خدا خیلی ناز بود خدایا مرسی که یه بچه

سالم به من دادی یه دختر خوشگل

ناز

آیدا* هوی بچه رو خوردی بزار ما هم ببینیمش

با صدای ایدا پرستش که تا الان ساکت بود

زد زیر گریه

__بیا گریش دراومد

*منو به اون بچه فروختی عوضی

__نه فعیزم تو جای خودتو داری

بابام بچه رو گرفت دستش و اذان خوند تو گوشش

بچه انقدر دست به دست شد که اخدش زد زیر گریه

__بچه رو بدید من یکم شیر بدم

همین که بچه اومد تو بغلم گریش قطع شد

ایول بچم مامانیه

علیرضا به سمتمون اومد و یه چشم نظر کوچولو

وصل کرد به لباس پرستش و یه گردنبند طلا هم

دراورد و گفت

+اینم برای خانومم که اینهمه درد کشید و یه

بچه خوشگل آورد منو بابا کرد

لبخندی زدم اومدم بچه رو شیر بدم

سرم رو بالا که اوردم دیدم به غیر از

علیرضا کسی نیست

_اوا کجا رفتن

+شما انقدر حواست پیش بچه بود نفهمیدی
رفتن

ستایش

پرستش رو که گریه میکرد تو بغلم گرفتم

و تکونش میدادم که ساکت شه

_عزیزم قوربونت بشم اخه چرا گریه میکنی؟

و بعد مامانم رو صدا زدم بیاد بچه رو بگیره برم حموم

در اتاق باز شد و علیرضا اومد تو

+بده بینم این دخترمو عزیزم نگاش کن چه خوشگله

خوشگل بابا عزیزم....

و از اتاق زد بیرون

حولم رو از پشت در برداشتم و رفتم به سمت

حموم 2 روز بود مرخص شده بودم

علیرضا انقدر ذوق داره میگه می خواد مهمونی بگیره

الان فقط معطل منه میگه تو هر وقت بهتر

شدی میگیرم

میگفت امیرعلی هم کاراش تموم شده داره میاد

دوش اب گرم رو باز کردم

فکرم رفت پیش ایدا

میدونستم چقدر ناراحته اون امیر رو دوست داره

امیر هم اینو دوست داره فقط به خاطر غرور بیجاشونه

که به اینجا رسیدن علیرضا چند دفعه خوبه بهشون

گفته بود غرور در برار عشق معنایی نداره

غرور خوبه ولی نه خیلی زیاد که ادم به اینجا

برسه

غرور بیش از حد ادم رو داغون میکنه

اگه ایدا و یا امیر یکم از غرورشون بگذرن
خیلی راحت تر میشن ولی جرات اینکارهم ندارن
من دوست ندارم آیدا طلاق بگیره
هیچ ادمی ناراحتی دوستشو نمی خواد ایدا
تمام لحظات جای خواهر نداشتم رو پر کرده
بود همیشه پشتم بود الان وقتشه من کمکشون
کنم تا طلاق نگیرن
خودم رو یه اب کشیدم و اومدم بیرون
لباس هام رو پوشیدم که در اتاق باز شد
و مامان با بچه اومد تو
*بیا بچه رو بگیر بهش شیر بده
_باشه و بچه رو گرفتم
قربونش برم من به صورت گرد و سفیدش نگاه
کردم و دستای کوچولوش رو گرفتم تو دستم
چقدر حس مادر شدن خوبه یه حس شیرینی
یعنی میشه این بزرگ شه

چرا نشه مگه این 9 ماه زود نگذشت؟

شروع کردم به خوندن لالایی که بچه بودم مامانم

برام می خوند

گنجشک لالا

سنباب لالا

آمد دوباره

مهتاب لالا

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

گل زود خوابید

مثل همیشه

قورباغه ساکت

خوابیده بیشه

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

جنگل لالا

برکه لالا

شب بر همه خوش

تا صبح فردا

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

لالالالایی

بوسه ای به صورت قشنگش زدم و گذاشتم

رو تختش اومدم بلند شم که دیدم علیرضا

دم چاچوب دره

+مادر بودن خیلی بهت میاد

__بابا بودن هم به تو خیلی میاد از کی اینجائی؟

+اومده بودم برای شام صدات کنم که دیدم

حواست نیست و دخترم داره می خوابه نمی خواستم مزاحمتون شم حالا

بیا بریم پایین همه منتظرمون

با صدای ارومی باشه ای گفتم و با علیرضا

رفتیم پایین

آیدا

فردا شب ستایه مهمونی برای تولده

پرستش گرفته

نفسه عمیقی کشیدم و مثله همیشه روی

مبل روبروی پنجره نشستم و به بارونی

که میومد نگاه کردم

دلتنگ بودم برای خوده واقعی

برای امیرعلی

و....

فنجون قهوم رو برداشتم و کمی ازش

خوردم

مثله همه ی این 7 سال تلخ بود

از تلخیش لبخندی روی لبم نقش

بست

خیلی سخته حمایت هاش رو ببینی ولی

اجازه ی دیدنش رو نداشته باشی

فنجونم رو گذاشتم روی میز و چشم هام

رو بستم بعد از چند دقیقه خوابم برد

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم

__بله ؟

__بله و بلا چرا 5 بار زنگ زدم برندا

__خواب بودم ستا

با صدای جیغ ماندی گفت

_ساعت 4 عصره تو هنوز خوابی مثل اینکه یادت رفته ساعت 6 باید اینجا باشی و...

بدون توجه به غرغرش تماس رو قطع

کردم و بعد از اینکه یه چای با کیک خوردم

رفتم حموم

بعد از نیم ساعت از حموم دروادم بیرون و

شروع به خشک کردنه موهام کردم همه ی

موهام رو جمع کردم و کمی از موهام رو

روی صورتم ریختم

سریع لباس بلند مخملم رو پوشیدم رنگش

سورمه ای بود و بلندیش تا پایین پام بود

و آستین داشت

و یه کمربنده نازکه طلایی روی کمرش

میخورد

کفش مشکیم رو پام کردم و بعد از اینکه یه

آرایش ملیح کردم روسری مشکیم رو

سرم کردم و گرش رو روی گردنم زدم
بعد از اینکه با عطره سردم دوش گرفتم
مانتوم رو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون
و سوار ماشینم شدم
مثله همیشه یه ماشین دنبالم بود لبخندی
زدم میدونستم کاره امیرعلیه
از حمایت هاش خوشم میومد
صدای ضبط رو بالا بردم و راه افتادم سمت
خونه ستا اینا
آیدا
ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده
شدم
اه لعنتی خیس شدم از صبحه داره بارون
میباره سریع زنگ رو فشردم که بعد از
چند ثانیه در باز شد سریع رفتم تو
بارون هر چقدر میگذشت بیشتر میشد
صدای موزیک حتی تا بیرون هم میومد

بینه اون همه جمعیت نگام به ستایش

افتاد با خوشحالی رفتم پیشش و دستم رو

دوره گردنش حلقه کردم و گونش رو

بوسیدم

__سلاممم

با ناراحتی گفت

__میداشتی فردا میومدی

__میخواهی برم فردا پیام

__زرن زن آیدا

بعد دستم رو کشید و برد طرفه اتاقه مهمان

پرتم کرد داخله اتاق و درو بست

مانتوم رو درآوردم و با شک گفتم

__چرا اینجوری میکنی ستا ؟

__آیدا بین من مجبور شدم امیرعلی رو دعوت کنم به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم ولی علیرضا خیلی اسرار کرد که دعوتش کنم و میدونم که فردا وقته محضر برای طلاق دارید و...

قه قه بلندی زدم و بغلش کردم ودستی

به صورت نگرانش زدم و گفتم

_ستا من ناراحت نیستم دیگه برام مهم نیست

و بدون اینکه بزارم حرف بزنه از اتاق

زدم بیرون

دروغ گفتم چون دوست نداشتم دوستم رو

تو بهترین روزه زندگیش ناراحت بینم

نفسه عمیقی کشیدم و گوشه سالن رو

برای نشستن انتخاب کردم

روی کاناپه نشستم و یکی از لیوان های

روی میز رو برداشتم و خوردم

عاشقه آب پرتغال

از مزه شیرین و خنکش لحظه ای از لذت

چشام رو بستم و باز کردم

چشام قفل شد داخله چشمهای کسی که

دنیا بود بی قرار نگاهش میکردم اما

نگاهم کشیده شد روی دستاش

دستاش کمر کسی رو به خودش قفل کرده

بود که ازش متنفر بودم

پوزخنده عمیقی روی لبام جا خوش کرد

انقدر عمیق که ستایش هم که اونوره

سالن بود درک کرد

با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو

انداختم پایین

بغض تویه گلوم بالا و پایین میشد

دلم قهوه تلخه خودم رو میخواست نه آب

پرتغال شیرین تو دستم رو

آهنگ توی گوشم زنگ زد

«قلبه سنگی تو

شیشه عشقمون رو شکست»

حالم از خودم بهم خورد که انقدر عاشقش

بودم

راه افتادم سمت خروجی که

چراغ ها خاموش شد و دستی دوره کمرم

رو گرفت و منو به خودش چسبوند

برگشتم طرفش ولی اون پسر دایی علیرضا

بود که بغلم کرده بود و باهام میرقصید

نگام به نازنین و امیر افتاد با هم میرقصیدن

تو یه تصمیم ناگهانی دستم رو گذاشتم روی

سینش و باهاش همراه شدم

نگاه ناراحت و عصبی امیرعلی رومون قفل

بود بعد از چند دقیقه سالن کامل خاموش

شد و پارتنرها عوض شدند چرخ زدم که

کسی دستم رو گرفت و کشید و من پرت

شدم داخله آغوشه کسی که براش میمردم

حربصانه بوی عطرش رو توی ریه هام

کشیدم و نگاهش کردم

سفیدی چشاش توی دریایی از خون

گرفتار شده بود

همون لحظه آهنگ عوض شد

از شانسیم یه آهنگ آروم گذاشته شد

متنه آهنگ تو گوشم زنگ زد

روی دیوارا مینویسم تک تکه خاطرات رو
از گذشته با تو

بدیهات رومیسوزونم میکشم خوبی هاتو تا
بدونی با تو زندمو زندگی میکنم من

بی قراره تو ام

چشم انتظاره تو ام

گفتی ماله منی

من تکیه گاه توام

اما احساس تو

به دله عاشقم دل نیست

قلبه سنگیه تو شیشه ی عشقمون رو شکست

هر طرف عکسه تو روبروی منه

چشمهای آسمون... واسه دیدن کمه

از تو هم بگذرم چی واسم باقی میمونه

لااقل با کسی بمون که قدره تو بدونه

بی قراره تو ام

چشم انتظاره تو ام

گفتی ماله منی من تکیه گاه تو ام

اما احساس تو

به دله عاشقم دل نیست

قلبه سنگی تو شیشه عشقمون رو شکست

روی دیوارا مینویسم تک تک خاطرات رو

از گذشته با تو

بدیهات رومیسوزونم میکشم خوبی هاتو تا

بدونی با تو زنده‌مو زندگی میکنم من
بی قراره تو ام
چشم انتظاره تو ام
گفتی ماله منی
من تکیه گاه توام
اما احساس تو
به دله عاشقم دل نبست
قلبه سنگیه تو شیشه ی عشقمون رو شکست
آهنگ تموم شد

اشک هام ریخت روی گونه هام سریع
از بغلش اومدم بیرون و سویچ ماشین
ستایش رو از کناره در برداشتم و از
مهمونی زدم بیرون

قطرات بارون با اشکام قاطی شده بود
و صورتم رو خیس کرده بود
سوار ماشین شدم و راه افتادم
تازه نگام به آینه ماشین افتاد امیرعلی
دنبالم بود

گریم شدید تر شد طوریکه جلوی چشام

تار شد .

سریع زدم روی ترمز و از ماشین پیاده

شدم و دویدم

نمیدونستم کجا فقط میخواستم از همه چی دور

باشم

با صدای امیرعلی از سرعتم کاسته شد

__وایسا تو رو خدا وایسا

برگشتم طرفش و همینطور که عقب عقب

میرفتم داد زدم

__چی از جونم میخوای؟هان؟ میخوای دوباره مثله این 2سال عذابم بدی؟ ولم کن

با عجز نالیدم

__ولم کن

اومد طرفم و دستاش رو دوره کمرم قفل کرد

مشت زدم به سینهش و با فریاد گفتم

__تو رو خدا نزدیکم نشو چی از جونم میخوای؟ چرا ولم نمیکنی؟

تو صورتم با فریاد گفت

__چون دوست دارم چون عاشقتم از این دلیل بالاتر که ولت نکنم هان؟

شوکه زده نگاهش میکردم به صورتش که

که حالا از بارون خیس شده بود چشمهایی

که تب دار بود چشم هایی که بر خلاف

همیشه دیگه سرد نبودند

و به جای سردی موجی از عشق داخل

چشمهایش بود

دستاش رو قاب صورتم کرد و پیشونیش رو

به پیشونیم چسبوند و گفت

_تو نمیخواهی بگی؟

تسلیم چشمهایم شدم و لب باز کردم

_دوست دارم

خندید بلند خندید

صدای خندهامون توی رعد و برق گم

شد

بلندم کرد و لباس رو گذاشت رو لبام

برای دومین بار من هم به بوسه هاش

جواب دادم

آیدا

گذاشتم زمین و دستم رو گرفت و کشید

طرفه ماشینش نالیدم

_امیر ماشینه ستایش

_میدم بچه ها بیارنش

و بعد از قفل کردنه دره ماشین ستایش

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خنمون

ماشین رو پارک کرد و بغلم کرد و برد تو

خونه

و گذاشتم زمین

خونه بوی سیگار میداد و لباس هایی که با

خودم نیاورده بودم روی مبل پخش

بودند

عکس های عروسیمون روی میز

پخش و پلا بود

از پشت بغلم کرد و خمارگفت

__بریم اتاق ؟

__امیر اینجا چرا انقدر کثیفه ...

نزاقت حرفم رو کامل کنم بلندم کرد و

لباش رو گذاشت رو لبام و از پله ها بالا رفت

درو باز کرد و با پاش درو بست و انداختم رو

تخت و.....

5سال بعد

با جیغ و گریه گفتم :

__ کوهیار تا 5 میشمارم اگه از بالای درخت نیای پایین دیگه اجازه نمیدم با پرستش بازی کنی
مفهوم بود

با صدای بچه گونش گفت

__ اگه پیام پایین اجازه میدی بازی کنم باهش ؟

__ آره فقط بیا پایین

__پس مامانی لازم به شمردن نیست خودم اومدم
پایین

نفسه عمیقی کشیدم و دست به کمر منتظر شدم که بیاد

پایین

سریع و فرز از لای شاخه ها اومد پایین

و من دوباره رفتم تو فکر

«تا 2 ساله زنده گیمون بچه نمیخواستیم نه من نه

امیر اما کم کم دلم بچه خواست با اینکه زیاد ازشون

خوشم نمیومد

وقتی میدیدم ستایش با چه محبتی پرستش رو

میپوسه حسودیم میشد

ولی خب از شانسه بدم بچه دار نمیشدم

افسرده شده بودم .

چقدر دوران بدی بود ..امیر بخاطره من داغون شد

تا اینکه از پرورشگاه بچه گرفتیم

اسمش رو گذاشتیم کوهیار »

به صورته سفیده خوشگلش نگاه کردم

چشمهایش طوسی و عسلی بود و خیلی به امیر شباهت

داشت دستی به موهای خرمایی لختش کشیدم و

دستش رو گرفتم و رفتیم تو خونه

بردمش طرفه اتاقش و گفتم

__ تا یک ساعت دیگه که خاله ستا اینا میان باید مشق هات روتموم کنی

و بدون توجه به قیافه اخم آلودش درو بستم

رفتم طرفه آشپزخونه و سری به غذاهایی که

مامان درست کرده بود زدم

آشپزیم بد نبود ولی هنوز ازش فراری بودم

تو فکر بودم که دستی دور کمرم قفل شد و گردنم

رو بوسه بارون کرد

قل قلکم اومد و شروع به خندیدن کردم

برگشتم طرفش و دستهام رو دوره گردنش حلقه

کردم

مرده من هنوز جذاب بود

__چرا یواشکی میای ؟

__چون دوست دارم

و پیشونیم رو بوسید

__آیدا دوباره با کوهیار چی کار کردی که زنگ زده میگه بیا منو از دست این مامان خانوم نجات بده

با تعجب گفتم

— امیر نمیدونی که من از دسته این بچه چقدر حرص میخورم فقط 7 سالشه ولی بیشتر از سنش میفهمه امروز رفته بود بالای درخت و به آقای اکبری (همسایه) میگفت: وایسا ای دزده بدجنس میای آلوچه های منو میخوری الان میکشمت

وای امیر نبودی ببینی آقای اکبری چقدر بد نگاهش کرد بعدشم عصری مثله اینکه به غرور آقا برخورد و اون ترقه هایی که ستایش براش خریده بود رو انداخته داخله حیاط آقای اکبری و سهیلا خانوم (همسر آقای اکبری) از تزش کارش به بیمارستان کشیده

امیر قه قه ای زد و من با تعجب گفتم:

— میخندی امیر؟

— وای پس بگو چرا اکبری بهم زنگ زد و گفت بهتره این پسر کوچولوتون رو یکم ادب کنید و...

دوباره خندید

هلش دادم سمتة اتاقمون و گفتم

— به جای اینکه روز های جمعه بشینی با پسره گُلت فیلم پلیسی و جنایی ببینی یکم بهش یاد بده مردم رو آزار نده

امیر چشم ه بلندی گفت و رفت سمتة اتاقمون

امیر هنوز دست از کاره پر خطرش نکشیده به قوله

خودش من این همه سختی نکشیدم تا کارم رو

ول کنم

پسر مم به باباش رفته و عاشقه پلیس بازیه و دوست

داره پلیس بشه

امشب قراره ستا اینا بیان خونمون

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم و شالم رو

درست کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم

ستایش

دست پرستش رو گرفتم و باهم سمت اتاقش

رفتیم

*مامانی کوجا میبلیم؟(مامانی کجا میریم)

__داریم میریم پیش خاله ایدا

دستای کوچولوشو محکم زد بهم

*اخ جون با کوهیار بازی میکنم شیلین هم میاد؟

__نمیدونم ماما بیا این لباس خوشمالات رو بپوش

یه پیرهن خوشگل از کمدش دراوردم و تنش

کردم

شونه و کششو از رویه میز برداشتم

__بشین موهاتو ببندم

*باشه

نشست رو پام دلم ضعف رفت به خاطر دختره

قشنگم که انقدر حرف گوش کن بود

* مامان؟

__جونم

* داداشی کی میاد؟ دوست دالم بغلش تونم

__یکم طول میکشه ولی داداشیت مثل تو شیطونه همش لگد میزنه

ذوق زده برگشت سمتم

* میشه ببینم؟

__اره دستتو بده

دستشو سمتم گرفت دستشو گذاشتم رو شکمم

که لگد زد و پرستش زد زیر خنده

* خیلی باحال بود مامان

__شیطونه دیگه مثل تو، بیا برات دوگوشی بستم

ببین بابات آماده شد تا من برم حاضر شم

* باشه

و بدو بدو رفت پیش علیرضا لباس هام رو عوض کردم

داشتم موهامو میبستم که در اتاق باز شد

علیرضا اومد تو پرستش هم بغلش بود

+حاضری؟

_اوهوم

*بابا داداشی لگد زد من دیدم

علیرضا زد رو دماغش و گفت

+مثل تو شیطونه همش لگد میزنه می خواد بیاد

خواهر خوشگلشو ببینه

*واقعا؟

+اره

_خوب پرستش بیا پایین بریم دیگه

+نمی خواد بغلمه دیگه بریم

سری تکنون دادم راه افتادیم

سوار ماشین شدیم

*بییی؟

+جونم؟

* شیرین هم میاد؟

+ نه خوشگلم درس داشت

* باشه

_ ناراحت نشو دیگه در عوض کوهیار هم هست

علیرضا ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم

دست پرستش رو گرفتم و باهم رفتیم تو

تا علیرضا بیاد

_ سلام

آیدا سلام خوبی؟ سلام خاله خوبی؟ علیرضا کو؟

* مرسی خاله

سریع دوید سمت اتاق کوهیار

_ الان میاد سلام اقا امیر

'سلام خوب هستید

_ مرسی ممنون

پسرت چطوره؟ بیا بشین

_ خوبه امروز وقتی لگد میزد پرستش دید هی

میخندید

جالبه براش دیگه بشین اینجا الان میام

همون لحظه علیرضا اومد تو و کنار من نشست

+پسرم چطوره؟

_خوبه

بعد چند دقیقه صدای بچه ها بلند شد داشتن بازی

میکردن علیرضا و امیر هم بحث میکردن

منو آیدا هم کنار هم

این 5 سال به زودی گذشت علیرضا تخصصشو

گرفت و الان دیگه یه دکتری شده برای خودش

خدا رو شکر آیدا اینا هم سروسامون گرفتن

دختر منم که حسابی بزرگ شده و با حرف زدنش

دلم ضعف میره از شیرین زبونیش

بعد 5 سال خدا بهم یه پسر داده

من و آیدا هم تا چند وقت دیگه درسمون تموم میشه

از خدا متشکرم که یه خانواده خوب دارم یه شوهر

خوب دارم که همیشه پشتمه دوتا بچه دارم

پدر مادرم هم که سالم هستن و یه دوست خوب

دارم که همیشه پیشم هستن

نا خود اگاه یاد متنی که علیرضا چند وقت پیش برام خوند افتادم:

قلم را برداشتم تا از تو بنویسم،

قلم یاریم نکرد، به زبان آمد و گفت:

می دانم که از که خواهی نوشت

از او که غرورت را زخمی کرده،

اما مرا یارای نوشتن نیست؟

گفتم: از غرور چه می گویی!

آن روز که برق چشمانش، دلم را طوفانی کرد، غرور را سر بریدم.

و چه زیباست عشق بی غرور!

گفت: به چه دل خوش کرده ای؟ به یاد آر

دلت که بی قراریش دریا را شرمنده کرد؛

چشمانت که زلال اشک هایش باران را شرمنده کرد؛

و....

قلم آهسته ز دستم افتاد، برخاست و اینگونه نوشت:

تو نه آنی که مرا خواهش یاری باشد

#پایان

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)